

Süleymaniye Kütüphanesi	
K. No	1 Hasan Hüsnî R.
Yıl	
Eski No	998

عنوا صحيفه الموحى على بن ابي طالب
 كتحقيقه وعظمه وبصيرته خسرنا يا ايها المصطفى كماله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چونیز کج جان ز دیر نکی جهان آرا
مخو نیز یک یک آخر کار نکست اند
جهان آرای بی صوت بگل خوش کلام
توز نمان بصد صوت ریل آدمی شا
تراجم صوت خود پای بند ز معنی بس
بصوتها من و دل بند حکم ترکن بر پا
باین جانی که بر جانوز آتوب نان دارد
نخو از مرد مست مردم نخو از خود آت
کبویانی و پسنانی زجا خو رب و مردم
بنا کویانی طوطی بنا پسنانی جبر
بلی کویا بود مردم ولی با جان کونده
جهان من را اگر جان من کنی خوش خاتم
چه سازی حسن جان یا بر دیدن جان
کمن با کامرانی خو که ناکامی و حاصل
کبستی هر جانی کام بابی مشر خود
دو بال اگر نفس خور از نسک فنا کن
که خندان کاتب شمشیر و نای
که اگر کن کشیدن آل توان رفت

موجود است چون در کفایت بی کمال کند
نشانیها باری کرد با شریف کرنا
خود را بی و درانی خدا را از سر خود
خدا را با عباد پر کرد خود را با جود خود
تو مری با عود معنی آنی که در این
تو مری خدای کسی بخود می
بزرگ و خدای کسی که بزرگ باغ تو
پس این دامن باری کو می باشد
یک آن خدای مردان کو می باشد
باز عمری را نیست محبت بی عیب است
باز صد عله دنیا کی می پریشان را
باز اگر کوشش با کار داری بهم
باز هر بی ازین بهر خدای تو
خدا را ازین بهر خدای تو

این ایامی از این است که در این روز
از راهی از راهی است که در این روز
از راهی از راهی است که در این روز
از راهی از راهی است که در این روز

رزقش و بطرسون آی با بازار پستی
 بس است آن خنده را ساعزلت کجی را
 بسج بی سحی جت باید راه بی را بی
 کرتی منزل مردان پی پروا بود و
 ره ضر و فزار ساز هم ضر و فقا باید
 نه هندی خیل با جبر نه خلی خشک باهرا
 چنان پی که بر جانان چه که ختم تنجو
 چنان باشی که در کاشین چون که کام دروا
 همه دشت ارسمان وید ز فون و کیری
 سمندر کروی آتش سرد مرغابی از دریا
 از او بارب شود امیرت ترسان بود
 ابو القاسم محمد کوفه مادی است
 ظهورش آینه رحمت خودش مظهر است
 هر دو چشمش یک چشم یک پا و بی زلفت است
 زلفش آینه رحمت خودش مظهر است
 یعنی چه رفقای شکر گشت و دلالا
 بر صفحه بستی ز خداوند تعالی
 دارای دوستی ملک العرش خدائی
 کا و رانی نیا رست نه انبارونه بهما
 هر نوع کند نقش و خود نقش منور
 جبرئیل کند جنت و خود جنت بسرا
 باغ از اثر نقشش روضه مینو
 راغ از مطر که نقشش قبه مینو
 هم کار کبی پسوزین ساخته معمور
 هم بار کبی چو فلک داشته بر پا
 این مبنی پاید و دروی همه اشکال
 وان خانه نشش گوشه و دروی هملا
 هم مشعلها کرده ز اجرام فروزان
 هم قافله سر مایه این دکه ویران
 خلق چو پستی زنده فرشت چهل
 امرش چه پرسی ز در و فرشت یک انجا
 تا هم جوید که و بار طبیب
 تا هم سنجی صور و بار جوی لا
 یک مرکز و چشم در دود آید کردن
 یک مایه و تا هم بر دلسله پیدا
 دود آید پیش از شرف از زیر و دود
 یک سلسله اش از آب را دم و خوا
 انسان از نوری نماند که دره برسان
 زان نوری نماند که دره برسان
 زان نوری نماند که دره برسان
 زان نوری نماند که دره برسان

[illegible]

هم که در این عالم کز این عالم
از این عالم کز این عالم
از این عالم کز این عالم
از این عالم کز این عالم

زانت وراثت همچون نمی توانستند پس جان بنا کنم ختم تابش بر دعا
تا که هستی باشد بر جگر آب حیات تا که دولت باشد بر سار بال
دولتی با وضو صون ز بهمت نفس زلال هستی در می از تنگ سستی
در ششای طبع خستنی ششای کوه که کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
ای نمید و ستار و ت جمش پیش قدر تو قدر جگر دوتا
ملک ملک ان مطاع ملوک ملک کیسه و ملک بخت
لی ز عدل تو بر بنان ستم خوی ز فضل تو بر جبین ثنا
روضه روح از رخ تو رچ خط خط ز خانه تو خست
حانمانت لقب کریم نهند رستم کینه ات ابوالیحا
تا که خورشید خاطر تو فروخت عثوه منهر کی خسر دهر با
رویت آنجا که کرد دعوی تاب بست بر روی آفتاب هوا
رایت آنجا که دم ز پیش زد داد و دست سپهر عقل عصا
عکسی از نور کوهر سرایت بر سر آفتاب تاج ضیا
خسوی از عطف جانه قدرت در بر آسمان قهای بقا
پلک زال و جوشن تو بر زم سوزن زال و خیره صفا
باطعان تو در دود و دودس چوب موسی و موجه دریا
پویه باد و عجل عزمت سستی پرو چستی بر نا
خرمت سال بیده از سپهر عزمت امروز کرده از فر
تیج جزا کرت به پیکر ختم چون ملائی است رفته در جزا
روح تو بسجوار سخاک است کش همه عزت آدمیت دوا
جاسدت در دبی دوا دارد در بر بر رخ رفت شست دوا
بخاق تو در سرشته شقای بهوای تو در نوشته نوا

روزگار از این جهان
روزگار از این جهان
روزگار از این جهان
روزگار از این جهان

هم که در این عالم کز این عالم
از این عالم کز این عالم
از این عالم کز این عالم
از این عالم کز این عالم

رجح کمال چشم درع شود پرویز گشتش خون بالا
تیر فضا و عسقر مرد شود همه شیران کشایدش را اعضا
خام کوهی که شاخهای رگست مرد در کرشمه سر تا پا
خاک نمی چو زورق از جنبش نیم دیگر چو بادبان بهیا
بهر خون موج زن دران زور ای عجب زورق و دران دریا
یازی از بندی بلال آیین تازی ز تازی فلک مانا
هندی خاک رزم از او چو جش تازی جرم سنگ از او چو جش
آن سپهریت آفتاب بدوش وین بلالیت کهکشان سیما
هم بر این کوهر روان جوهر هم بران اختر فلک جمش
آن بریزت عقاب ملک شکا وین بدست کلبه قلعه کشا
آن نه فحیده بهینه از قلمروان نه بسته خاره از خارا
بس شاکین کشاند از خاک بر سر اکان سپارد اندر پا
فتح آرد بنارست کا نغم چرخ کو به ستایش کا بلا
تونه آلی که مخزن اندوزی همچو دیگر شخصان زوجه غنای
از عدو کیسری و بری بولی از غر آری و دبی به ثنا
مخزن نه رحمت است و سپاه کاین دهر سپهری بود دو کوا
کس بر مهری کند بهجات کبریا فسر شکی کند حاشا
خلق به جمع و کج بر کند دوست به شاد و خصم به دروا
بخداوند و ملک بی پایش که برکش تخت ملک خدا
بخت و دولت خدمت پشاه رو خدا از خویش ساز و رضا
نام نیک تو مخزن تو بس است مخزن کو نکرد از تو جدا
خبر و از آن به پیکر دولت شاه کرد برود ملک و کار و کیسا

روزگار از این جهان
روزگار از این جهان
روزگار از این جهان
روزگار از این جهان

[illegible]

مندی بس که خرد روح این را
مطلوبی چون بی جا بهیجا
درفت تو ضم جان عدوی غنی
دشت طاعتیسان شد چه کوش
سازد بد سخوان ضم را
خجریست از سکوای مباد
آب فانی را بخاک نماید
زاشش تیغ روزن را
بهر اجل سجان روزن را
ای زلف بزوده صف قفا
تو انجان صدر نشین را

کخون کسی بخند با جسته بدامن برادر
 کنون کسی بخور و خون کرزد و دید سپینا
 بهر کفی دخی ازینست ساغر نیست ز قف
 و کرتی است از ان هر دو طر است

فصل پنجم در بیان فضیلت و کمالات حضرت علی علیه السلام

[illegible]

مرد دل که روان از بر دست روان
 آن شتر فی فضل کرم عبود
 کوفضل و مہربان یاری بکار
 آن خاندین جو بر دستم جو بر دست
 کجور و سبک دم بجواری بکار
 در ازین سبک دم جو بر دست
 ہودہ نشین است فی ہودہ
 صرخ از لب بداد با صاف داد
 چاکلو دزد در امن و امان
 روین نمی از دروین و غنم
 ای یکشت است بران کج کار
 شرن بنوار جاہ ملاجبت
 ای نجبت کج کار

[illegible][illegible]

این روز خوشه و بهر حال تو را ند
 همه ملک جهان بخور و هم ملک خیار
 که در این عالم جلا بیک کس
 خوش خوشه و شادمانی نیک
 تو ای سرای شستی در این سرای
 نه امنست بخیر از قضا باغ نهشت
 نخواست بخیر از بهای بار خدا
 کشاده چون لاله با لب چون مست
 فرح فرا جو جوانی و دلکش عطا
 بدیع تر ز روانی منج تر ز خرد
 وسیع تر ز جانی ز رفیع تر ز نما
 بهشت را بهمانی که بر این معنی
 که برتری تو بر صرخ او بچرخ دارد
 سرای من و انانی و جای عیش و نشاط
 بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا
 به تنگای جهان در شدی بدین
 بدان مثال که اندیش در دلانی
 کدام بنا از تیر بهر سلم ساخت
 که بست طاق تو بر تر ز صرخ ما
 شکفت معماری کاین شکر طاق تو
 مصاحف من طالعوس بود و پرچما
 بهر جهت ز تو معماری بشکود و دوری
 بهشت گفت دری نیز روی ما بچما
 بلا جور و طلا اندست که اندودند
 سپهر و خورشید آید به کشت و ناپرا
 دوروی داری همچون رون بدلان
 یکی بسوی بهشت یکی بدین دنیا
 از این طرف همه کردن نشان بسته
 وز این طرف همه جور و شان شاد و با
 صد مطابقت صوت لیکن اندرون
 چو صوت از بر آید عطار را جدا
 مویس چهری از آن ساده نقش صو
 بهین شستی از آن پر زغمی و نوا
 از این لول بناشی که نیست نمانت
 که بود و جانور آمد بحکم بار خدا
 بر این کوه امن آناه و شش و شاکانه
 که پیش خواجه خدمت ساد و دنیا
 معین دولت ملت محیط جود و فشر
 سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا
 بلند رتبه امیری که آسمان نکرند
 با سمانه قدرش جواز زمین بهما
 سپهر قدر و زری که با سمانه
 طرب فراخ نیست اعصه شک و فضا

این روز خوشه و بهر حال تو را ند
 همه ملک جهان بخور و هم ملک خیار
 که در این عالم جلا بیک کس
 خوش خوشه و شادمانی نیک
 تو ای سرای شستی در این سرای
 نه امنست بخیر از قضا باغ نهشت
 نخواست بخیر از بهای بار خدا
 کشاده چون لاله با لب چون مست
 فرح فرا جو جوانی و دلکش عطا
 بدیع تر ز روانی منج تر ز خرد
 وسیع تر ز جانی ز رفیع تر ز نما
 بهشت را بهمانی که بر این معنی
 که برتری تو بر صرخ او بچرخ دارد
 سرای من و انانی و جای عیش و نشاط
 بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا
 به تنگای جهان در شدی بدین
 بدان مثال که اندیش در دلانی
 کدام بنا از تیر بهر سلم ساخت
 که بست طاق تو بر تر ز صرخ ما
 شکفت معماری کاین شکر طاق تو
 مصاحف من طالعوس بود و پرچما
 بهر جهت ز تو معماری بشکود و دوری
 بهشت گفت دری نیز روی ما بچما
 بلا جور و طلا اندست که اندودند
 سپهر و خورشید آید به کشت و ناپرا
 دوروی داری همچون رون بدلان
 یکی بسوی بهشت یکی بدین دنیا
 از این طرف همه کردن نشان بسته
 وز این طرف همه جور و شان شاد و با
 صد مطابقت صوت لیکن اندرون
 چو صوت از بر آید عطار را جدا
 مویس چهری از آن ساده نقش صو
 بهین شستی از آن پر زغمی و نوا
 از این لول بناشی که نیست نمانت
 که بود و جانور آمد بحکم بار خدا
 بر این کوه امن آناه و شش و شاکانه
 که پیش خواجه خدمت ساد و دنیا
 معین دولت ملت محیط جود و فشر
 سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا
 بلند رتبه امیری که آسمان نکرند
 با سمانه قدرش جواز زمین بهما
 سپهر قدر و زری که با سمانه
 طرب فراخ نیست اعصه شک و فضا

این روز خوشه و بهر حال تو را ند
 همه ملک جهان بخور و هم ملک خیار
 که در این عالم جلا بیک کس
 خوش خوشه و شادمانی نیک
 تو ای سرای شستی در این سرای
 نه امنست بخیر از قضا باغ نهشت
 نخواست بخیر از بهای بار خدا
 کشاده چون لاله با لب چون مست
 فرح فرا جو جوانی و دلکش عطا
 بدیع تر ز روانی منج تر ز خرد
 وسیع تر ز جانی ز رفیع تر ز نما
 بهشت را بهمانی که بر این معنی
 که برتری تو بر صرخ او بچرخ دارد
 سرای من و انانی و جای عیش و نشاط
 بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا
 به تنگای جهان در شدی بدین
 بدان مثال که اندیش در دلانی
 کدام بنا از تیر بهر سلم ساخت
 که بست طاق تو بر تر ز صرخ ما
 شکفت معماری کاین شکر طاق تو
 مصاحف من طالعوس بود و پرچما
 بهر جهت ز تو معماری بشکود و دوری
 بهشت گفت دری نیز روی ما بچما
 بلا جور و طلا اندست که اندودند
 سپهر و خورشید آید به کشت و ناپرا
 دوروی داری همچون رون بدلان
 یکی بسوی بهشت یکی بدین دنیا
 از این طرف همه کردن نشان بسته
 وز این طرف همه جور و شان شاد و با
 صد مطابقت صوت لیکن اندرون
 چو صوت از بر آید عطار را جدا
 مویس چهری از آن ساده نقش صو
 بهین شستی از آن پر زغمی و نوا
 از این لول بناشی که نیست نمانت
 که بود و جانور آمد بحکم بار خدا
 بر این کوه امن آناه و شش و شاکانه
 که پیش خواجه خدمت ساد و دنیا
 معین دولت ملت محیط جود و فشر
 سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا
 بلند رتبه امیری که آسمان نکرند
 با سمانه قدرش جواز زمین بهما
 سپهر قدر و زری که با سمانه
 طرب فراخ نیست اعصه شک و فضا

این روز خوشه و بهر حال تو را ند
 همه ملک جهان بخور و هم ملک خیار
 که در این عالم جلا بیک کس
 خوش خوشه و شادمانی نیک
 تو ای سرای شستی در این سرای
 نه امنست بخیر از قضا باغ نهشت
 نخواست بخیر از بهای بار خدا
 کشاده چون لاله با لب چون مست
 فرح فرا جو جوانی و دلکش عطا
 بدیع تر ز روانی منج تر ز خرد
 وسیع تر ز جانی ز رفیع تر ز نما
 بهشت را بهمانی که بر این معنی
 که برتری تو بر صرخ او بچرخ دارد
 سرای من و انانی و جای عیش و نشاط
 بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا
 به تنگای جهان در شدی بدین
 بدان مثال که اندیش در دلانی
 کدام بنا از تیر بهر سلم ساخت
 که بست طاق تو بر تر ز صرخ ما
 شکفت معماری کاین شکر طاق تو
 مصاحف من طالعوس بود و پرچما
 بهر جهت ز تو معماری بشکود و دوری
 بهشت گفت دری نیز روی ما بچما
 بلا جور و طلا اندست که اندودند
 سپهر و خورشید آید به کشت و ناپرا
 دوروی داری همچون رون بدلان
 یکی بسوی بهشت یکی بدین دنیا
 از این طرف همه کردن نشان بسته
 وز این طرف همه جور و شان شاد و با
 صد مطابقت صوت لیکن اندرون
 چو صوت از بر آید عطار را جدا
 مویس چهری از آن ساده نقش صو
 بهین شستی از آن پر زغمی و نوا
 از این لول بناشی که نیست نمانت
 که بود و جانور آمد بحکم بار خدا
 بر این کوه امن آناه و شش و شاکانه
 که پیش خواجه خدمت ساد و دنیا
 معین دولت ملت محیط جود و فشر
 سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا
 بلند رتبه امیری که آسمان نکرند
 با سمانه قدرش جواز زمین بهما
 سپهر قدر و زری که با سمانه
 طرب فراخ نیست اعصه شک و فضا

[illegible][illegible]

جهان بزرگوای تو جا کز بهشت
 کز اختران پادشاهان و پادشاهان
 قدر اهلان و دولت و پادشاهان
 و بی همت و پادشاهان و پادشاهان
 جهان بزرگوای تو جا کز بهشت
 کز اختران پادشاهان و پادشاهان
 قدر اهلان و دولت و پادشاهان
 و بی همت و پادشاهان و پادشاهان

ز خوش باشد این نوری از خورشید
 مرز از خود ایماه شمه جنب
 بخت من کی از زندگان خوشیم
 نه از خواست فروغم کز آفتاب
 زری شاه جهان که میسکنم بر تو
 برم تخته بخورشید آسمان آرا
 بهاه کشم کاین خود شرط انصاف
 که که میسری تخته بجای عطا
 بخت کز دل من نیز این خیال مید
 و یک بیت بخواه منیت درینجا
 اگر شایرم آرد ناله از بخت
 و کمر بر برم آرد لولو از دریا
 بختم آنچه در آن بزم درخور نیست
 زلال طبع روان من است آب
 اگر آب بقایت شمر و میست
 بسان آب بقار و جوش و ریختن
 کتاب ثنوی مولوی بخت وصال
 چو کعبه ز جلالا سو است زب قرا
 فروده زینت اشعار و زخامه من
 چنانکه چهره لبلا بطره لبلا
 مکر شایست تو کوئی حجاب صریح
 مکر خط است تو کوئی بروی ترک خطا
 در او چون یک پیستی دوده کلکم
 نموده آب بقادر و درون ظلمت جا
 بر بهره او این قصیده از ششم
 طلوع مهر ز با بختش تنها
 اگر چه مطلع مهر است بار که ز رخسار
 بطلعی ز رخسار مطلع شمع

مطلعی و بیت

زهی پیش جمال تو آفتاب سما
 چنان چشم بصیرت که آفتاب سما
 بهار گلشن ایران پناه کس و پارس
 بچاره حادثه بند بکله قلعه کش
 بر تپه سایه چرخ تو آفتاب سما
 بقدر قبه جاه تو آسمان سما
 زرم خشم نگار و خشم و شمشیر
 بر تیغ یک کلاف و بکر زندان خا
 بهار صخره پرند تراست بسج پرند
 همیشه خار ارج تراست چون خار
 نولی زمانه بکین کر زمانه تراست
 نولی ستاره بخت تراست و تراست
 عطا عیانت بعد تو که چنان
 که پرده ساز کنی و پرده سوز عطا

جهان بزرگوای تو جا کز بهشت
 کز اختران پادشاهان و پادشاهان
 قدر اهلان و دولت و پادشاهان
 و بی همت و پادشاهان و پادشاهان

نصیبان شود کشتن کشتن
 از این سبب باغ دین و دین
 بستان سبب باغ دین و دین
 بستان سبب باغ دین و دین

هزار دستان می بختن با بدو خند
 چنانکه لحن بسطوطی خوش الحان را
 چو غنچه لیلی دستان زندگلی شکند
 مشکه تر شود و بشوند دستان را
 صبا بیک در شان و چو در چرخ
 ز بیک زمره انجیر دانه در شش را
 غزل بوصف غزلان کند در شش
 از آن پس که سر ایند معطل طرا را
 برو ز کاران کلها به پستی افزه
 ز روزگار چه پرواست ایرکاست را
 ز باغبان بر دستان دست به پند
 چه نوکلی که به بند باغ و بستان را
 ز بهر گلی که بهر گوری کند جلوه
 ز شرم پس عطار بسته و کار را
 چو گل ز باغ خیالست باغ باغ و صفا
 بران چمن زسد دست برود و راز را
 رهی ز باغ خیالست سوی باغ خرد
 که سیر کاه خردمند شده ناد را
 دران دو باغ کراشم و کوشش بند
 درین ربهست خردمند اهل ایثار را
 ز فضل که از این بوستان به پیرانید
 دران دو باغ بکار است که سامان را
 ترانه که کشد غنچه لبان بوستان
 همه پیمان حدیث است و شمع قرا را
 بنادرا که از این باغ میوه برسد
 کراست دانی سقراط را و لقمان را
 از این چمن چو نبی و زرد رسد بهره
 حجاز را پس از آن پارس را و یونان را
 باین سبب باغ نبوا و کان من رسد
 که میوه خواه شود از ریاض رضوان را
 چه جای مشت و دهقان و باغ بی شش
 که شکواید نشان زان سبب باغ زرا را
 مکر فکر ز خود که تران فدا شد
 که سوی ایشان دود چشم احسان را
 خدا عیانت از این بوستان نذر دانه
 که غم خوردن مرا این بوستان زندان را
 جز این سبب باغ پند بر نهفته کفر است
 که ره در او نبود عسیر اهل ایمان را
 در شش بست کلید شش است اطفاف خدا
 کسی بنده در او و در باش دربان را
 بامرو فرمان که که در شش کشاده شود
 چرا که بنده بود بنده امر و فرمان را
 جهان پان کتم این باغ را که کوید خلق
 وصال باز نموده است باب عرفان را

جهان بزرگوای تو جا کز بهشت
 کز اختران پادشاهان و پادشاهان
 قدر اهلان و دولت و پادشاهان
 و بی همت و پادشاهان و پادشاهان

عظمیٰ کی طرف سے
 فطرت میں سے
 عجب کی جہان میں
 باطن میں
 زرد و باہشت شیب
 عارضت جو دل و فطرت
 کہ چون باغیہ ز گل و فانی
 عقیقہ میں محراب کو
 طوفان شد کہ کشت عقیقہ بنا
 بر کوی تو بی قدر چو گل در نیم
 کہ در زدن و در جسد زدن
 طرف بود و بین بی

قد می خند خوشیم و می گوییم
در خور او نه که در مرتبه خویش نشا
ای دولت بگر محیط ای کف جودت
خانه پرواز محیط و حد می بی سخا
چون دو خلعت که برین شهر بادی قیام
تا شرف بشمار خلعت ارواح شا
اول آن خلعت عفو است پیر و جوان
آخر آن جایه برکت من مرد و دانا
کشور بار سسک پیر ارخان شد زلف
کان چنان صدمه پیشند زد و صدمه
عدل صدیالیکور و چنان آبادش
که شد از عدل تو کجیفه جو خرم چمن
زبان چشمان پوشیده تن از جایه
هر دو از خون تو و قدر تو پوشیده شد
آن یک از خلعت آزادی وین از کفا
آن خرابی شده آبادی و محنت حراست
آتش خرم و دهقان همه کشد گشت
چو کجاکشن کل در بر داشت مان از فنا
ای ساسر که خندند نه جرم و نه گناه
شد از آن جرم و گناه تیغ تو شان سرنگا
آتش خرم و دهقان همه کشد گشت
چو کجاکشن کل در بر داشت مان از فنا
آتش خرم و دهقان همه کشد گشت
چو کجاکشن کل در بر داشت مان از فنا

چو عیار است که از شاخ سدر بر سبزه
میر که شش از نرنگ با بخت
هم او بپیر جام و هم او بفرمای
ستون دولت بازوی فتح و بیکر
کمی عذر جوانان از او بوسه و سیم
پیش بر من و مسافر شود و شد و وطن
دلی چو سحر نیر و رخ چو شام بقیه
سواد و روم کند بار نامانی
سکندر است که در دست خضر داده زما
شهاب شکل از او روی هر کلف
همی بلون سداست ز عرفان رشت
از او براده عود است بر صحنه سیم
چو او عفتان شده بر بر و منفس
بشکل بار و هموم فاقه تریاق است
چو شاخ سدر که گشته ظاهر از کرد
چو یوسف است بزندان و از سر غریب
همه ز نوع ثوابت غفل او کچه
از او چگونه خطا سرزند که مجبور است
جهان بود کارم عمار فضل و کرم
پناه ملک این ملک خانه و
چو حکم زند افلاک باشد شش ز تیغ
ز جود طبع حکم اندرش وضع و بخت
ای تو مسجد بر منی ز تو مسجد بر باب

چو عیار است که از شاخ سدر بر سبزه
میر که شش از نرنگ با بخت
هم او بپیر جام و هم او بفرمای
ستون دولت بازوی فتح و بیکر
کمی عذر جوانان از او بوسه و سیم
پیش بر من و مسافر شود و شد و وطن
دلی چو سحر نیر و رخ چو شام بقیه
سواد و روم کند بار نامانی
سکندر است که در دست خضر داده زما
شهاب شکل از او روی هر کلف
همی بلون سداست ز عرفان رشت
از او براده عود است بر صحنه سیم
چو او عفتان شده بر بر و منفس
بشکل بار و هموم فاقه تریاق است
چو شاخ سدر که گشته ظاهر از کرد
چو یوسف است بزندان و از سر غریب
همه ز نوع ثوابت غفل او کچه
از او چگونه خطا سرزند که مجبور است
جهان بود کارم عمار فضل و کرم
پناه ملک این ملک خانه و
چو حکم زند افلاک باشد شش ز تیغ
ز جود طبع حکم اندرش وضع و بخت
ای تو مسجد بر منی ز تو مسجد بر باب

چو عیار است که از شاخ سدر بر سبزه
میر که شش از نرنگ با بخت
هم او بپیر جام و هم او بفرمای
ستون دولت بازوی فتح و بیکر
کمی عذر جوانان از او بوسه و سیم
پیش بر من و مسافر شود و شد و وطن
دلی چو سحر نیر و رخ چو شام بقیه
سواد و روم کند بار نامانی
سکندر است که در دست خضر داده زما
شهاب شکل از او روی هر کلف
همی بلون سداست ز عرفان رشت
از او براده عود است بر صحنه سیم
چو او عفتان شده بر بر و منفس
بشکل بار و هموم فاقه تریاق است
چو شاخ سدر که گشته ظاهر از کرد
چو یوسف است بزندان و از سر غریب
همه ز نوع ثوابت غفل او کچه
از او چگونه خطا سرزند که مجبور است
جهان بود کارم عمار فضل و کرم
پناه ملک این ملک خانه و
چو حکم زند افلاک باشد شش ز تیغ
ز جود طبع حکم اندرش وضع و بخت
ای تو مسجد بر منی ز تو مسجد بر باب

چو عیار است که از شاخ سدر بر سبزه
میر که شش از نرنگ با بخت
هم او بپیر جام و هم او بفرمای
ستون دولت بازوی فتح و بیکر
کمی عذر جوانان از او بوسه و سیم
پیش بر من و مسافر شود و شد و وطن
دلی چو سحر نیر و رخ چو شام بقیه
سواد و روم کند بار نامانی
سکندر است که در دست خضر داده زما
شهاب شکل از او روی هر کلف
همی بلون سداست ز عرفان رشت
از او براده عود است بر صحنه سیم
چو او عفتان شده بر بر و منفس
بشکل بار و هموم فاقه تریاق است
چو شاخ سدر که گشته ظاهر از کرد
چو یوسف است بزندان و از سر غریب
همه ز نوع ثوابت غفل او کچه
از او چگونه خطا سرزند که مجبور است
جهان بود کارم عمار فضل و کرم
پناه ملک این ملک خانه و
چو حکم زند افلاک باشد شش ز تیغ
ز جود طبع حکم اندرش وضع و بخت
ای تو مسجد بر منی ز تو مسجد بر باب

چو عیار است که از شاخ سدر بر سبزه
میر که شش از نرنگ با بخت
هم او بپیر جام و هم او بفرمای
ستون دولت بازوی فتح و بیکر
کمی عذر جوانان از او بوسه و سیم
پیش بر من و مسافر شود و شد و وطن
دلی چو سحر نیر و رخ چو شام بقیه
سواد و روم کند بار نامانی
سکندر است که در دست خضر داده زما
شهاب شکل از او روی هر کلف
همی بلون سداست ز عرفان رشت
از او براده عود است بر صحنه سیم
چو او عفتان شده بر بر و منفس
بشکل بار و هموم فاقه تریاق است
چو شاخ سدر که گشته ظاهر از کرد
چو یوسف است بزندان و از سر غریب
همه ز نوع ثوابت غفل او کچه
از او چگونه خطا سرزند که مجبور است
جهان بود کارم عمار فضل و کرم
پناه ملک این ملک خانه و
چو حکم زند افلاک باشد شش ز تیغ
ز جود طبع حکم اندرش وضع و بخت
ای تو مسجد بر منی ز تو مسجد بر باب

باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است

چو کرم لپوشی لعل افغانه آب
ضریب و شست این خواجهان که شست
چرخ طغمت طغمت زای شست
بمال و دولت اگر دیران شود شود
بزرگوار از باغ طبع من نکشت
مراج تو و طبع روان روشن من
دمی که درج تو کویم من چنان کدر
زین لطف عیشش بی نقصان است
حجاب شرم بیکو کجائی است مرا
کین برادر من آن بروی قوت پست
زین زاو چو غریب خوانم زینور
عز و شش من و بر خیمت هر دو خدا

چو کرم لپوشی لعل افغانه آب
ضریب و شست این خواجهان که شست
چرخ طغمت طغمت زای شست
بمال و دولت اگر دیران شود شود
بزرگوار از باغ طبع من نکشت
مراج تو و طبع روان روشن من
دمی که درج تو کویم من چنان کدر
زین لطف عیشش بی نقصان است
حجاب شرم بیکو کجائی است مرا
کین برادر من آن بروی قوت پست
زین زاو چو غریب خوانم زینور
عز و شش من و بر خیمت هر دو خدا

ز خواب می کشد سبیل سبیل
زین زاو تیر لزل بود که او شوق
اگر نه طاق فلک استون شدی شوق
بیوی زلفتان بوی یکدیگر سنبل
ز بیم کیم می وزند کوشش پر
همیش کیم پند از برادر خود کبر
که دارد دایروی ز کار کون هزار کرد
کمن توقع جام بلوروشنه همان
چو نیست دامن زینون زدای کیم
عجب ترا که قدم چرخش می بند
چو نیست تاب نفس از کرم تو این بند

ز خواب می کشد سبیل سبیل
زین زاو تیر لزل بود که او شوق
اگر نه طاق فلک استون شدی شوق
بیوی زلفتان بوی یکدیگر سنبل
ز بیم کیم می وزند کوشش پر
همیش کیم پند از برادر خود کبر
که دارد دایروی ز کار کون هزار کرد
کمن توقع جام بلوروشنه همان
چو نیست دامن زینون زدای کیم
عجب ترا که قدم چرخش می بند
چو نیست تاب نفس از کرم تو این بند

باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است

باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است

ای خانه آخر جنم من تو جوان
آخر نه تو خالی کرد من برادر
کوسید که ماند ز تو شمشیر و خط و گش
جان خسته چو خطم زردی که بر اسلا
از خانه یکی پشه بگرد من و من خود
موران خطم خشم شد و عجبیت
درا ختم از خانه قضا کرده مکر نی
زاده همه در دانه پس باو کند
این کیت که دامن از این خایه شتا
از یاری اندیشه و بهستی فکر است
قیمت نشاند بهیچ نفروشد
این است که این کج ز قدرت نشود کم
ایجاد بهمت نگر که از م بهیچ
کاخر کرم شوم شدی بار شدی نیز
آن قاعده بهمت و قانون عدا
ملکی که در او دای دی از خدش گنا
ز غر جان غر شجاعت زیو سیم
بدخواهی و بوسه زدن بر دم کردم
بدگوی وی آنسوخته از قصه آتش
هر جا خطش ناگنی اندازد خشم
چون بدید و دزد اول را کم حاجت
پسنی چو بند و خطش کار بدخواه

ای خانه آخر جنم من تو جوان
آخر نه تو خالی کرد من برادر
کوسید که ماند ز تو شمشیر و خط و گش
جان خسته چو خطم زردی که بر اسلا
از خانه یکی پشه بگرد من و من خود
موران خطم خشم شد و عجبیت
درا ختم از خانه قضا کرده مکر نی
زاده همه در دانه پس باو کند
این کیت که دامن از این خایه شتا
از یاری اندیشه و بهستی فکر است
قیمت نشاند بهیچ نفروشد
این است که این کج ز قدرت نشود کم
ایجاد بهمت نگر که از م بهیچ
کاخر کرم شوم شدی بار شدی نیز
آن قاعده بهمت و قانون عدا
ملکی که در او دای دی از خدش گنا
ز غر جان غر شجاعت زیو سیم
بدخواهی و بوسه زدن بر دم کردم
بدگوی وی آنسوخته از قصه آتش
هر جا خطش ناگنی اندازد خشم
چون بدید و دزد اول را کم حاجت
پسنی چو بند و خطش کار بدخواه

باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است

باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است
باز فرستاد که از کمالی که در این عالم است

نه آن ز خاک کمر آید
چند سواران و چند
بهر که گزین و اینم
بدست واسطه عقد نو
سیک شود چو نرم از
عنان نامرالدجا بنوا
چون که باشد از اسب
بخیم خود

۱) تمام مردم این دو قباست که از عزیز
 قاضی و عمه و بن قباست که از عزیز
 زعم که با کائنات کنند و از عزیز
 تمام قباست که از عزیز
 عمه و دختر و داماد است از عزیز
 به در حال و نسب و از عزیز
 روزگار است از عزیز
 که در میان عمه و بن قباست
 که در میان عمه و بن قباست

که بودار
عذر پس می چار این
الفت من عشق است غدا
که کند کارم عشق است غدا
که بودار
عذر پس می چار این
الفت من عشق است غدا
که کند کارم عشق است غدا

[illegible]

مملکت بخیر و دولت برقرار است
از دستان شراب داران دور بود
در شمارا نوری خود کس عادت
چو او در میان شد شمارت
و زمین چون طایری خوش نمودار
خوش باشد که به یاری تو ایرم
بانه از شهری جای که بنامیم
همه سزای تو که بیاورم

چشم تو مسیخ فکایتان شکارت
یا یک بدون جان شود چون دیو نوزد
از صاحب ملک گردون بیارت
و شود آگاه دماهی زرم سازد
کشتن را خضر کرد که دوا کوشد
یک کس از آنجا بخت تو بخت
نیز از آنجا که در زنجار است
چشم بغیر آید که در است کونی
بخت قصه عشق به ام است کونی
میتوان رستم که آمد
میگوید بخت کسان که آمد
هر چه بخت دولت بخت
نزدون بخت دولت دارد
کلب بختاج دارد
از صا

[illegible]

وَلَا بُدَّ أَلَيْكَ بِالرَّحْمَةِ وَالْمَغْفِرَةِ

چند روزی

این که در این کتاب آمده است و از آنکه این کتاب را
از این کتاب گرفته اند و از آنکه این کتاب را

[illegible]

که درین عالم
بجوی و چون عالی
نیزم او که خرم
جای چکنی هست است
چای لاله جام
دران کثرت که طغی
دران کثرت که طغی
خزان این کیفیت بهار است
بهاران بجا صفت خزان است
همیش برست چون زاران است
همیش

[illegible][illegible]

کدام را در طبع و در خلق و در انوار و در نور
 که در این عالم است و در این عالم است
 که در این عالم است و در این عالم است
 که در این عالم است و در این عالم است

کس این جمال که من دیده ام ندیده است
 چنین کار که من ندیده ام ندیده است
 بهار چری لیکن من ندیده ام ندیده است
 زلال چشمه را کسی نخورده است
 است و هم از او از فلک گذشته است
 کس این جمال که من دیده ام ندیده است
 چنین کار که من ندیده ام ندیده است
 بهار چری لیکن من ندیده ام ندیده است
 زلال چشمه را کسی نخورده است
 است و هم از او از فلک گذشته است

کس این جمال که من دیده ام ندیده است
 چنین کار که من ندیده ام ندیده است
 بهار چری لیکن من ندیده ام ندیده است
 زلال چشمه را کسی نخورده است
 است و هم از او از فلک گذشته است

کدام را در طبع و در خلق و در انوار و در نور
 که در این عالم است و در این عالم است
 که در این عالم است و در این عالم است
 که در این عالم است و در این عالم است

بر خیز و از این عکله بگریز که شکست
 از خلق بر خیز و بخلاق در آویز
 زین عکله و هر که بگریست بر ثوب
 زین توده کل و بسوی لکن بزرگ
 زانای جهان یکدن یکدن بگریز
 با و زینست نیست در این هر مشغول
 آنکو تواضع میرت خم چو کمان است
 یکر و خوش ابرخ بعمرت بنماید
 مغرور ز اقبال ثواب پس ابرار
 یجبار کشادی کرت ابرخ زینست
 از رستمی ارد هر پیکر و زینست
 از مشنه شیر از شد قبه اسلام
 اینک یاری کن زان پیش روز
 بشتاب اگر ازده فرزند و برادر
 زین مرحله مان کام بخود گیر که چنان
 آن یار کن کرد و پای کشیدن
 آن چرخ مطاری که شاهین خرد
 کوه ابر بهر سنگ هر سنگت چو بخی
 شرمند از روی مدح وی از ارک
 فطرت کشاید و فطرت کشاید
 مردم اگر شریف اگر دوست
 زانروی چرخ نقش مراد آمد

بر خیز و از این عکله بگریز که شکست
 از خلق بر خیز و بخلاق در آویز
 زین عکله و هر که بگریست بر ثوب
 زین توده کل و بسوی لکن بزرگ
 زانای جهان یکدن یکدن بگریز
 با و زینست نیست در این هر مشغول
 آنکو تواضع میرت خم چو کمان است
 یکر و خوش ابرخ بعمرت بنماید
 مغرور ز اقبال ثواب پس ابرار
 یجبار کشادی کرت ابرخ زینست
 از رستمی ارد هر پیکر و زینست
 از مشنه شیر از شد قبه اسلام
 اینک یاری کن زان پیش روز
 بشتاب اگر ازده فرزند و برادر
 زین مرحله مان کام بخود گیر که چنان
 آن یار کن کرد و پای کشیدن
 آن چرخ مطاری که شاهین خرد
 کوه ابر بهر سنگ هر سنگت چو بخی
 شرمند از روی مدح وی از ارک
 فطرت کشاید و فطرت کشاید
 مردم اگر شریف اگر دوست
 زانروی چرخ نقش مراد آمد

کس این جمال که من دیده ام ندیده است
 چنین کار که من ندیده ام ندیده است
 بهار چری لیکن من ندیده ام ندیده است
 زلال چشمه را کسی نخورده است
 است و هم از او از فلک گذشته است

جان داروی طبع و در انوار و در نور
 که در این عالم است و در این عالم است
 که در این عالم است و در این عالم است
 که در این عالم است و در این عالم است

کلمه ای که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

آن داور که خواهد که خرج و از کون
 باید هزار سال یا لایه شود
 که نام آفتاب عطایش سد بکوه
 و بر جمال شاد فکرش نظر کند
 دست جواد دست سخانی که سیل او
 مشکل که انصاف دگر بار و در شود
 ای کاستان جاه و از غایت علو
 ان پاک کوثری تو که ذات شریف
 صوت حیرت انگیز در بزم گاه صرخ
 رایت اگر دگر آفتاب را
 تو ملک خود بخت چو بری جانور شود
 ای سروری که طعنه فضل و داشت
 شکفت اگر کرم تو غوغا صحرای کرم
 آری که فروش چو بند کمر شناس
 فکرم چنین اساس پیکر و بر نکند
 شاید اگر که شاعر شروان چو بشنو
 خوانی بچرخ که کزین تازه شعرا
 حق داند و تو نیز که کز خوش بخت
 آن به که دروغی تو کوثرش بر نشا
 همواره تا سیر فلک خست خویش را
 بر در که تو طرفه و شاکلین بر بند
 و کما انصاف حکمیه که در این

باید که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کلمه ای که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

همه که بوند که مسکن برش دیو و دود
 باید شکر و در بخت یک است با صبح
 الحمد را به عادل که بر بخت درم
 خود بکوزی بختی که بر بخت چرخ
 این همه بر سر زانده شالم آمد
 همه مهمل است بقای تو زاندر توام
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

چه شد که بی تو یک بار و پی چیت باد
 چه شد که پدید در و بختش با درج
 چه شد که تازه نهالان جوان چو شود
 طراست لاله قبح نوش بختی با بر
 نه طبع ما شط کشت و نه باد شانه
 چمن چو قبه میاد عرصه بیست
 خزان که دیده بخت بسیار کم
 کجا شد آنکه ز پاشی خزان بچمن
 بلی ز فیض قد و لمین دولت بود
 از این خزان عجبی که در سر و دگر
 از این خزان عجبی بود در غراب لب
 از این خزان عجبی میت کا عدل هوا
 همین نه فارسی که آن نونهال باغ کرم
 همین نه فارسی که آن کلین باغ امید
 همین نه فارسی که آن آسمان جلال
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

باید که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کلمه ای که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

این موی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید

قبای ستم خوار شدت عار و قباى مجبایه مردار ایم بیاید
 نباشد چو آب کوهرستان که بر کار زرد و خشک آبین کهر
 زنجی نخل بر و سوزد ز کبریا تو برک و بر مباد آنکه نخل سروری لی برک بزند
 شکریه شکر خسته سکنه در دایره شکر خسته سکنه در دایره شکر خسته سکنه در دایره
 زاسیب در دای ملک سکارند صد شکر ملک شاه کون باید آید
 بر خود کوفه بود ملک درد عالمی کور در سوز گشت و جهان رستگار
 پنداشت شاه راحت خلقی زرد و خور باله چنین نبود که دلها نگراند
 در رفته جسم نه بود از جان خلقش هر چند تن بی نیروی جان استوار
 جانها ز دردمندی شه چون شود آن تن آویست که از غم تر آید
 دردی که پای شش دست داده است کی خارشند که عافیتش پیش کار
 چون در پیش آید از این پس بزمیند کز پادشاه جهان کارگر شد

بر رکب از شاه رخ خلق بوده و شش شه را که پادشاه بر این ره گذار شد
 اول یکی منم که بچشمش گرفته ام بی چشم از آن سبب افتخار شد
 برای شاه دید نمودم و لی چشم در دشت آمد و ز شرم باد کار شد
 چون درد از خدای پادشاهی شاه با این دور تبه اش تو گوی که کار شد
 پای ملک سلامت اگر چشم من نیست کردی جهان و کار جهان استوار شد
 هر دیده کی فدائی پای ملک شود کرد و جرم بجان حدیثه یار شد
 چشمم کم منم تو بچشم وصال تن ای بار که دیده انصاف تار شد
 چون پای شه بود میان که چه ماه و کس ایجای چشم بود ز اعتبار شد
 حمد خداست واجب شکرشای او کاین موبت ز کرمست کرد کار شد
 از آن گذشته ناله سکنه ناله کز فقر ناله گشتان خوشگوار شد
 ایضا بجای خوشی و لیک لازم بکریم آن حکیم که شه را دو چار شد

ای عیوی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید

گفت از آن که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید

جنت ز جای و در زبان کشت محرم بر صرع کرد و لم امید و ار شد
 تا آنکه منی آمد و بهیود شاه گفت این مرده زنده کافی اهل دیار شد
 رفتم بچیده گفت ملک کشته خوش صد شکر ملک شاه کون باید آید
 شکر این شی از انداز شد و لیک معذور بد وصال که بی چشم ببار شد
 شکر سخی است و چه بگو نظر کند شکر خدا و مدح منه بچشم ببار شد
 ناسایه از زمین بود و نور از آفتاب وان نور و سایه بایلیل و نهار شد
 جاوید مان تبریت ساکنان خا زیرا که ذات پاک تو خورشید و آید
 جاوید در زمانه زری ما بنام نیک جاوید اگر چه ذات خداوند کار شد

وَلَا أَنْصَا عَاطِلَ الْخَلْقِ

خاتم دولت بدست شاه برآمد ارش پدر بود و قنصت پسر آمد
 چرخ نه کاری شکفت کرد و نه طرف هر پیری کای سبب از پد رآمد
 بود پس از باب شد این همه داند ماه چو شست آفتاب برآمد
 چرخ خزان هر چه کرده بود قایل و سیم شد که ام سر آمد
 هیچ شکلی اگر که هست در این است که چه شد این محض شش در نظر آمد
 نی نی از این هم عجب دار که عمری تاج هم از فرق شاه بهره و ر آمد
 دوشش ز پیر و سوال نمود کاین صدف از صدف و شش کمر آمد
 فاش ترک عیسی از منبر و از پور شاه عجم را قرون ز صد پسر آمد
 زمین همه و بهیم جو که خوی پدرشان سر بر اندر نهاد مستر آمد
 پست تن آخر قرون نه ملک خدا بود بر فقری با سپاه و با خسر آمد
 ده تن از آن پست تن که در نشانش همچو پد با کلاه و با کمر آمد
 آن یکی از چشم چرخ برز کو اکب دین دگر از کج سجده بر کمر آمد
 چیت کز این سرکش شاه برادان فرعه دولت بنام شاه برآمد

ای عیوی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید
 نام آن موی که در کمان جهان بزمین برآید

از دل جان پس زان بود جزای
که بدو خدمت مرا پیش پستان
زین سبب چون و کوه فاقه را در میان
یوسف استاد عین خان طرادود طغیان
او بود پیوسته که در سر دیوان یا
مهرکات از نقد می گریه در آن

[illegible]

کی جا
 دعا های توانا شایسته مظهر عظم نور
 که هستی با روح میر
 خدایند مبین سر دارا بیده نور
 نو چهر ایکنه او را بیده نور
 امیر ایس نه سالار ایران سکندر
 بزرگ شهنشاهی دارای
 خدایند کی که کردون در جاب
 لبان قطره در دریاست مضرب
 خدایند کی که اندر دست است
 خدایند می بسند مقدر
 خدایند خدایند
 خدایند خدایند

جیسمیں جان بچائیں موت ناز
 بگھٹا نفقہ کھٹا افتخار
 ندیم چون تو یک شاعر ہو
 مینا بین بچا ستم تو آہم
 مینا بد رکھ خداوند فلک
 کہ تاثر دعای سنجابست
 بخود نسبت دہد در پیش اور
 اوار پر کان دعا لے لے نو دارد
 لی جان پروری تا سیرت
 دعای زنا تا پیش است
 کہ ہستی ماح میر
 خداوند صبر
 خیر چہ آواز

عطار گویند که این
عقرب هم زهر دارد و با جوهر
و زخم و زلف و جوهر
چنان تو چون تنی ز
زلفان تو چون تنی ز
زلف تو زلفان تو زلف
روی تو زلفان تو زلف
چین معون زلف تو زلف
بهر معون زلف تو زلف
تا داد و صدف داد و صدف
تو دوری ایام بهر جان
دلها می بیند زلف تو زلف
زلف تو زلف تو زلف تو

[illegible]

[illegible]

از این خبرین هرگز از سال از غیاب او کار
که به بیمار غم علی ایام و روزهای خیر
که با محرم اجل بود و زبانی خیر
یارا عاشق کاین نیست آن هر دو کار

چو بگویم نماند آن رخسار
پن فدا طالع تا چشم شد آگاه و کامی چون
پن روی کرد شاد گاه و کامی چون
کرد و در پیشه کامی گفت که من در

مطلبه و دشمن
از گردش و صد گشت و
و زلف او فتنه و صد گشت و
وین روی سلیله و می از خوشی و
زار و فرستد همه در درم و
در سبزه و می و درم و
او و درم و درم و
و زینت و دست و
آینه و زینت و
و بقیان و زینت و
الکلی

نعم فوجی میں پانچواں اور چھٹا کلاں
وہ ہیں کہ کسی ایسی بادی اوی آئی نہ
زور زور نہ تکرار نہ ہو
کہ کوئی روحی یا جسمانی
توانہ ان دو سید جبار کے

و انش فدا و دولت را در آن
 در میان و تاج و تاج را در آن
 در میان و تاج و تاج را در آن
 در میان و تاج و تاج را در آن

کتابخانه عمومی و دولتی

[illegible]

ای ز خط مشکوی خانه و دفر
آهوی کلک تو داده نافه اوفر
خانه بدست تو چو شاه ریحان
صفحه زمی تو بچو سخن کو بهر
عظم سخور عوس جمله فکر است
کلک تو مشاطه عوس سخور
دیدم معنی نیکند کسی از لفظ
بیک بر الفاظ بسته کلک تو زیور
سخن بان تو خانه از کف مانی
لوش چه خوشا خور در جبریت دید
کشید وی کند بناخن آزر
کر نه بیارست دیدن آنخط لبه

۱۰

این شعر را بنویسند
در محیط شهرتین سالوادیا
ای غنیمت شهرتین سالوادیا
آنچه با دیگران ازین فضل خودی است در یاد
و آن در یک چشم نوحان آنچه در میان
است در هم نوحان آنچه در میان
بیکه دارد اشتیاق غنیمت کرد و کرم و خانی
نظمه صلیت کرد و کرم و خانی
چون نوادیشان در نفع طاعت
این هم

بر اچه گذار آرمی ای نسیم حسد
سوی کشور شیراز جای فضل و بهر
ضایحی چون بهشت روح فرا
یکی مکان گری بسجود خلد جان پرو
که از دگر کفر این سر نهان
که از دگر عالم از این بزم
که از دگر ملک و بهشت غم
که از دگر کفر این سر نهان
که از دگر عالم از این بزم
که از دگر ملک و بهشت غم

از زلف لعل شادمانی چون شادمانی
 ز روی ماهی سبیل در خفا
 ز روی ماهی سبیل در خفا
 ز روی ماهی سبیل در خفا

کی بهترین میوه الطاف کردگار
 ای بوده زامطار وجود تو تاکنون
 جودت و نظر سواست روزی
 از ملک افشار شجاعت و عجب
 از تاب مهر ملک فضا اعتبار
 وصف شجاعت ختم زانکه ملک تو
 از جودت آید دوی بدست
 ناکه فلک مهر کند خمر بر زمین
 بهر شار عید بهین تهنیت بس است
 پیوسته تا حواس نشاند قرون زنج
 از حادثات شفق اندر پناه حق
 با داج دست کنش و استین
 ای یک صیوی نفس ای باد مشکبار
 آید از تو دیده محنت رسیده نو
 ای نغمه تو کلین کلزار آرزو
 هم بسته سال و میر شمع و شتاب جا
 از روی چون بهار بر دست کنی وطن
 فیضت از آن مقام بهر پریان کشیده
 از روی بندگی و تنای خاکبوس
 شری فضا شداده ز باغ ارم نشانی
 خاکش بر یک عنبر سار است و نشین

از زلف لعل شادمانی چون شادمانی
 ز روی ماهی سبیل در خفا
 ز روی ماهی سبیل در خفا
 ز روی ماهی سبیل در خفا

از زلف لعل شادمانی چون شادمانی
 ز روی ماهی سبیل در خفا
 ز روی ماهی سبیل در خفا
 ز روی ماهی سبیل در خفا

کی بهترین میوه الطاف کردگار
 ای بوده زامطار وجود تو تاکنون
 جودت و نظر سواست روزی
 از ملک افشار شجاعت و عجب
 از تاب مهر ملک فضا اعتبار
 وصف شجاعت ختم زانکه ملک تو
 از جودت آید دوی بدست
 ناکه فلک مهر کند خمر بر زمین
 بهر شار عید بهین تهنیت بس است
 پیوسته تا حواس نشاند قرون زنج
 از حادثات شفق اندر پناه حق
 با داج دست کنش و استین
 ای یک صیوی نفس ای باد مشکبار
 آید از تو دیده محنت رسیده نو
 ای نغمه تو کلین کلزار آرزو
 هم بسته سال و میر شمع و شتاب جا
 از روی چون بهار بر دست کنی وطن
 فیضت از آن مقام بهر پریان کشیده
 از روی بندگی و تنای خاکبوس
 شری فضا شداده ز باغ ارم نشانی
 خاکش بر یک عنبر سار است و نشین

از زلف لعل شادمانی چون شادمانی
 ز روی ماهی سبیل در خفا
 ز روی ماهی سبیل در خفا
 ز روی ماهی سبیل در خفا

[illegible]

از این و بوسیله غیبت از دل و قریه که در

از آنکه بود صفت کوه و دریا
سبزه از آن که طوفان غلغل
از آن که باخته و دریند و با
که بجا آن بود صفت کوه و دریا
چمن کون شده تشریح خانه نوان
ز بسکه بکر چنان بود در او زانبار
ز بسکه سینه اعضا و ریه اندام
شود بدید که نقاش روشن بار کار
توان شناخت که بر چرخ بود
توان بشمرد که بر چند بود و تار
باشانه طاموس اندازین کاشن
که داده بچکان پرواز و انباشان بکار
بدر و زود و در کار به بر کار شود
اگر زمانه دهد مهلت اصل زنده
بحکم بار خدای از زمان سرای عدم
چنانکه فرستند از باز دیگر بار
بلاله منی صبر فکند در منفصل
بسیار پس می نمر نهاده در منقار
نکام کیر و مقرآن هوای غم باغ
برقص خیز و بوشن زسیم با بهار
همه هر ملون بکار کا به حسن
همه خلایع مرصع بقامت کلزار
زمین توپنی تشیع کلبه مانی
هوا توپنی تشیع کلبه مانی
چوراه کاکاشن می شود با طم
زبس درخت زهر بو کند شکوفه تار
ز زدن کلان آتش گرفته در کاشن
چو زدن خوان شده مرغ غن بشانه کلان
ز بک کل که بشمار بر کشید میل
بود بدید نه پندیده مرغ آتشوار
کشت آتش کا و کس کزنی سو کند
شیده شعله و میل را و سیاوش دار
هزار و ستان از بوی گل شود مست
همی در و در فرستد با حمد مختار
پناه است و ماه و تریش شاه عرب
سوار برق روشن خیزد براق سوار
همه دست داعی و هم و محبت بختن
میان او و خداوند نیست کس با ر
ز چار با یخلفش نشانه بخت
زنج خیزد و بخت و انبخت بکار
ز نور طلعت او روشن است و قوس
ز فیض نسبت او فریاد است بطن نزار
چمبران بجای پانواده بر اثرش
که در جهان بود از مخرج نشان آثار
شبهه خال رخ بود و نه کندم
که کرد کار پذیرفت از آدم استغفار
بصورت امی و درین روستانش
بدرس حکمت و پند ویرا و لا ابصار
بسیار از آنکه بود صفت کوه و دریا
سبزه از آن که طوفان غلغل
از آن که باخته و دریند و با
که بجا آن بود صفت کوه و دریا

از آنکه بود صفت کوه و دریا
سبزه از آن که طوفان غلغل
از آن که باخته و دریند و با
که بجا آن بود صفت کوه و دریا
چمن کون شده تشریح خانه نوان
ز بسکه بکر چنان بود در او زانبار
ز بسکه سینه اعضا و ریه اندام
شود بدید که نقاش روشن بار کار
توان شناخت که بر چرخ بود
توان بشمرد که بر چند بود و تار
باشانه طاموس اندازین کاشن
که داده بچکان پرواز و انباشان بکار
بدر و زود و در کار به بر کار شود
اگر زمانه دهد مهلت اصل زنده
بحکم بار خدای از زمان سرای عدم
چنانکه فرستند از باز دیگر بار
بلاله منی صبر فکند در منفصل
بسیار پس می نمر نهاده در منقار
نکام کیر و مقرآن هوای غم باغ
برقص خیز و بوشن زسیم با بهار
همه هر ملون بکار کا به حسن
همه خلایع مرصع بقامت کلزار
زمین توپنی تشیع کلبه مانی
هوا توپنی تشیع کلبه مانی
چوراه کاکاشن می شود با طم
زبس درخت زهر بو کند شکوفه تار
ز زدن کلان آتش گرفته در کاشن
چو زدن خوان شده مرغ غن بشانه کلان
ز بک کل که بشمار بر کشید میل
بود بدید نه پندیده مرغ آتشوار
کشت آتش کا و کس کزنی سو کند
شیده شعله و میل را و سیاوش دار
هزار و ستان از بوی گل شود مست
همی در و در فرستد با حمد مختار
پناه است و ماه و تریش شاه عرب
سوار برق روشن خیزد براق سوار
همه دست داعی و هم و محبت بختن
میان او و خداوند نیست کس با ر
ز چار با یخلفش نشانه بخت
زنج خیزد و بخت و انبخت بکار
ز نور طلعت او روشن است و قوس
ز فیض نسبت او فریاد است بطن نزار
چمبران بجای پانواده بر اثرش
که در جهان بود از مخرج نشان آثار
شبهه خال رخ بود و نه کندم
که کرد کار پذیرفت از آدم استغفار
بصورت امی و درین روستانش
بدرس حکمت و پند ویرا و لا ابصار
بسیار از آنکه بود صفت کوه و دریا
سبزه از آن که طوفان غلغل
از آن که باخته و دریند و با
که بجا آن بود صفت کوه و دریا

از آنکه بود صفت کوه و دریا
سبزه از آن که طوفان غلغل
از آن که باخته و دریند و با
که بجا آن بود صفت کوه و دریا
چمن کون شده تشریح خانه نوان
ز بسکه بکر چنان بود در او زانبار
ز بسکه سینه اعضا و ریه اندام
شود بدید که نقاش روشن بار کار
توان شناخت که بر چرخ بود
توان بشمرد که بر چند بود و تار
باشانه طاموس اندازین کاشن
که داده بچکان پرواز و انباشان بکار
بدر و زود و در کار به بر کار شود
اگر زمانه دهد مهلت اصل زنده
بحکم بار خدای از زمان سرای عدم
چنانکه فرستند از باز دیگر بار
بلاله منی صبر فکند در منفصل
بسیار پس می نمر نهاده در منقار
نکام کیر و مقرآن هوای غم باغ
برقص خیز و بوشن زسیم با بهار
همه هر ملون بکار کا به حسن
همه خلایع مرصع بقامت کلزار
زمین توپنی تشیع کلبه مانی
هوا توپنی تشیع کلبه مانی
چوراه کاکاشن می شود با طم
زبس درخت زهر بو کند شکوفه تار
ز زدن کلان آتش گرفته در کاشن
چو زدن خوان شده مرغ غن بشانه کلان
ز بک کل که بشمار بر کشید میل
بود بدید نه پندیده مرغ آتشوار
کشت آتش کا و کس کزنی سو کند
شیده شعله و میل را و سیاوش دار
هزار و ستان از بوی گل شود مست
همی در و در فرستد با حمد مختار
پناه است و ماه و تریش شاه عرب
سوار برق روشن خیزد براق سوار
همه دست داعی و هم و محبت بختن
میان او و خداوند نیست کس با ر
ز چار با یخلفش نشانه بخت
زنج خیزد و بخت و انبخت بکار
ز نور طلعت او روشن است و قوس
ز فیض نسبت او فریاد است بطن نزار
چمبران بجای پانواده بر اثرش
که در جهان بود از مخرج نشان آثار
شبهه خال رخ بود و نه کندم
که کرد کار پذیرفت از آدم استغفار
بصورت امی و درین روستانش
بدرس حکمت و پند ویرا و لا ابصار
بسیار از آنکه بود صفت کوه و دریا
سبزه از آن که طوفان غلغل
از آن که باخته و دریند و با
که بجا آن بود صفت کوه و دریا

طرفدار می کردی زهر و دیگها
چند داشت که در درویش کنج
لیک خدایکجه سیه ای از کپتر
مار که سر آن قلعه راوردی لیگ
بجراودن بود تو بنی باادر
هر دورای می در آن قلعه بستم
ما که کاهازان خلق راوردی
با دغمت بازیدن شدن قلعه
که از زلزله آن بهر از برور
ازوری نره و میرا درین قلعه
سنگها جلوه داشت ز سیم
سبکی بود از کوه و در
سندوب

بسم که با صلابت از روی
از دم در وی بس نایاب
کاک که از خند از نور و کار
دینا که هر کی از نور و کار
صد بار ترش ترش از آن که
هم در پیش ترش از آن که
هم در پیش ترش از آن که
از این ترش ترش از آن که
توان بیدار که از آن که
وان طعنه که از آن که
الکون در او و نایاب از آن که
بی از او و نایاب از آن که

[illegible]

کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم
کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم

مقدار بهر اندازه و دی تو بهر قدر
از قد کشیدی که بدیش چنین خم
آراز تو فست نه که استند بافت
شبه شده در تاب بهلوی چراغی
امروز جو بازار بهر سر و پستی
نه هم او پستی و نه چوب محصل
مردیت معین نبود از کم و از پیش
جست چه که خلقی بود از او تو دور
محبوس از چه سیر پای تو در بند
قوات اگر کویم که مرد قبادت
کس بر شتر بسته کجا بار گذارد
ز انوی تو بسته است کشتی بارشروا

کرم که ز خط افق در تان کج آید
این شکر من و غم و خلقی و تو خوشتر
دیوان تو انباشته از مدح و نیکو
مدحی که همه حاصل و محنت و لبت
کر آب و دمان کج آید بود عیب
چون آب خفت رفته و مانده است
کس چون تو بر غنائی خود میکند آشت
زین پیش که روی بی این کار فشد
مال همه شان و افروغین همه و
اسب همه تازی و کینه همه سجد
شایسته تری کس چو اینان خبرد
بایسته تری کس چو اینان خبرد

کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم
کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم

کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم
کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم

لیکن چه بکاید و یک رسته ندارد
ز نیکو نه سخن کاه بلند است کس
ایزد بود اگر که چنین شاه بوده است
و انا و هنرمند و هنرمند نواز است
چون صاحب آه و مانی نه بوده است
لیک آنچه چون اشراط بود است
در باره او هر چه کند بی اثر افتد
آن چیست که شاه از کران کم بود افتد
شیرازی کسی را پذیرد و بیزرگی
از آیه کی زین دو بود هیچ نباشد
تا و سخن کرد زانه کند شش است
کر حاتم طائی ز در شهر در آید
کیچو عجب نوشد اگر از چشمه ر کنی
تا خود چه شود و چون از این آب بشوید
من غافل از این معنی هرگز ز آید
زان آب نوشیده مرده و جان بود
دی خوانش بخانه و دمانش نهاده
بر سفره نه شاکه بابر و شش کره ماند
چون بار در کر راه بدر بار بچشم
من مانم و دیوان پر و سفینه و قفا
چون بار در کر دید بدر بار فرستم
من کشته میج او شده و شمر چله و فته
جرات نه که این راز غایم کس بفهمد

کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم
کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم

کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم
کرم که در دنیا
چندان نیکو کند که از کرم
بل که بی آن بود که از کرم

عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام
که به مخالفت با دشمنان و کشتن کزیر
شاه و قتل کزیر و کشتن کزیر
که به مخالفت با دشمنان و کشتن کزیر
شاه و قتل کزیر و کشتن کزیر
که به مخالفت با دشمنان و کشتن کزیر
شاه و قتل کزیر و کشتن کزیر

[illegible]

که از افیس خود را رد می بخا
ول کو می از دیو خاس
که از کا بو بس تن اگر می یاس
از این بهلویان بهلو چه یاس
کسی سیدارود که کاخ فاس
زینو از سیدیم بود که چه
زینو شیدیل بر تو ایلم
که نا

نوکشی شنبه طازم باس
 ربا چون ارزن خدایس کز نو
 زبسم ارزن کنی وز لباس
 نکشی من کدبان کز نشاس
 بی زین دانه جرم کردون
 دنان ماه نو بام داس
 اندر کشت غم سیکون داس
 جان خشنده اخر در لث
 حاصل آلاید بوسواس
 فکر غول را افکنده دهم
 نکشی غول را آورده دپاس
 سیاهی دور آ آورده دپاس
 در آن تاریک شب من
 شده لام

[illegible]

یاد اسم فانی از دوی درین
 زین کا دزدان او خفت طبع
 و آذر که است بچشم درینکس
 بعد از نمودم به از اسم
 ز غنق دور دینی ز غنق دور
 می تو که کلمه کلمه درینکس
 بی خط و ششم که درینکس
 ز شوم به غای غای درینکس
 ز غنق دور دینی ز غنق دور
 که دیده است چون بهر غنق دور
 که از دینکس بهر غنق دور
 از دینکس بهر غنق دور

و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست
 اگر عالم کجاست که در این عالم کجاست
 بنات را با نیت که در این عالم کجاست
 و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست

بهار و تابستان و خوار صبح ساز و آفتاب عیان سلویش
 از ساعه مراد می خوار کنس این کشته فلک کیده اشش
 من این بنا که چنین بر داشت معاش شکوه مند و بدیع و منیع و مستور اش
 ستون نذر در هر بنات حکم تر قلم ندیده و از بر نگار در کارش
 نذر و دوسرخ رسیده و غش لوش نه لاجورد و طلا نه سرخ و زنگارش
 هزار پیکر و رنجی ندیده نقاشش هزار حجره و فکری نکرده معاشش
 بگویمت بچه ماند ز روی اندیشه بشرط آنکه بخیری بطبع و شوارش
 چه کند نیست که بر کور خانه ایست کن که در همه جا نباشد زمره اش
 و با جوقه چهار خانه ایست قدیم که از هزار یکی جان نبوده چهارش
 نه بر کراف برود خانه اش خوانم جوزنده نگر می هم تو مرده پنداش
 کسی که صدمش است و هر یکی ملک بجهاد کفنی زد تو زنده شمارش
 کر از هزار یکی در مقام چاره شود طبیب پند و راضی شود به تیارش
 ولی طبیب چو بخور تر ز چهار است از او چگونه توان رفیع کرد آزارش
 و کر طبیبی پند که چاره گر باشد چنان چشم نماید که خصم خود بخوارش
 بگام نوش کند آن بدک نشیش زبای خار کشد این بدل زنده خارش
 جوان خری که بیزدش بود خار کشنده ضرب لکد لازم است چاراش
 جر جیشش پشت چو مر می بندش بزخم دندان مجروح کشت جطارش
 شکر بگام مرصعی که کل خوارست بر کنا کو ارماید بطبع کل خوارش
 جهان چه باشد بخور خانه و درو برنج جمل جهانی بود و گرفتارش
 بزرگش آن کبود چسبیری وانا که بر کاشت بهر و فضل وادارش
 چو قدر شان نشناسند در سینه ورو زبی تیره چهار بار به ستارش

بهار و تابستان و خوار صبح
 از ساعه مراد می خوار کنس
 من این بنا که چنین بر داشت
 ستون نذر در هر بنات حکم تر
 نذر و دوسرخ رسیده و غش لوش
 هزار پیکر و رنجی ندیده نقاشش
 بگویمت بچه ماند ز روی اندیشه
 چه کند نیست که بر کور خانه ایست کن
 و با جوقه چهار خانه ایست قدیم
 نه بر کراف برود خانه اش خوانم
 کسی که صدمش است و هر یکی ملک
 کر از هزار یکی در مقام چاره شود
 ولی طبیب چو بخور تر ز چهار است
 و کر طبیبی پند که چاره گر باشد
 بگام نوش کند آن بدک نشیش
 جوان خری که بیزدش بود خار
 جر جیشش پشت چو مر می بندش
 شکر بگام مرصعی که کل خوارست
 جهان چه باشد بخور خانه و درو
 بزرگش آن کبود چسبیری وانا
 چو قدر شان نشناسند در سینه ورو

بنای حکم و از این حکم
 بنای حکم و از این حکم
 بنای حکم و از این حکم
 بنای حکم و از این حکم
 بنای حکم و از این حکم
 بنای حکم و از این حکم
 بنای حکم و از این حکم
 بنای حکم و از این حکم
 بنای حکم و از این حکم
 بنای حکم و از این حکم

و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست
 اگر عالم کجاست که در این عالم کجاست
 بنات را با نیت که در این عالم کجاست
 و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست

و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست
 اگر عالم کجاست که در این عالم کجاست
 بنات را با نیت که در این عالم کجاست
 و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست

کاهی بزرگ کی در مکان جوید اسکان نه تنگنای اسکانش
 کاهی ز خوارت رکنه جولان ز راهت کی فراخ میدانش
 مهرش کاهی چو مام با فرزند در حق کی که دشمن جانش
 کینش وقتی چو دشمن خو بخوار در باره دوستان و اخوانش
 که پستی مر بهم کی ز خمش که پستی در دوگاه در مانش
 کاهی تحسین بجای نفرینش کاهی نفرین سزای احسانش
 کارش بهر خلاف یکدیگر زیرا که مخالفند ارکانش
 با آنکه مخالفش بود ارکان این طرفه موافق است کفرانش
 که تیغ بگردشش منی صد بار شمشیر نمیکند مسلمانش
 که لازم باد و نارا و کفر است کوه در خور آب و خاک پایش
 آدم بر مردمان با انصاف است که دیوشد مسلمانش
 آدم که بدیو و دود و در فسادن آدم شمر بدیو و دود خوانش
 بر سیرت آدم آدمی باید صورت نشود دلیل و برایش
 در صورت آدم است و تیرت آدم نه تو تنگ آدمی دانش
 بس آدمیا که خفته جمل است پدارش کن ز جمل و برایش
 و زمینش تو اگر نش پدار مرد است نه خفته کم سخنانش
 آن خفته بود که اندک استیسی بجهاند و بر کشد ز سبایش
 آن انسانست بل کرانان پیش بجهت کسیر و نام انسانش
 چریت با حشیا ر کرده هر گوشه هزار خشم نامانش
 بجهت بجای خوشی نبسته هر موج هزار بحر غمانش
 کوهی بوجود خوشی نبست نه تیغ پدید شد نه دامانش
 سیرجه در وجود او پستی و او خود بوجود نیست پایانش

خلق عطفان آب جویش
 در روز کفان بهر دریای
 عالم بهر دریای بهر دریای
 عالم بهر دریای بهر دریای
 عالم بهر دریای بهر دریای
 عالم بهر دریای بهر دریای
 عالم بهر دریای بهر دریای
 عالم بهر دریای بهر دریای
 عالم بهر دریای بهر دریای
 عالم بهر دریای بهر دریای

و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست
 اگر عالم کجاست که در این عالم کجاست
 بنات را با نیت که در این عالم کجاست
 و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست

و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست
 اگر عالم کجاست که در این عالم کجاست
 بنات را با نیت که در این عالم کجاست
 و زمان عالم کجاست که در این عالم کجاست

ت اور
بیت بس خدا شب
چراغی وار لطف کن کا شمس
نور از صدر معظم جارا و اوراق
زود رخ ای بو در بحر بذاق
طوب نام

در کز زنتی ز خاک عفت
 هر کس صبح او بر قیامت
 زنتی از آن چار غفایت
 ز کز خاکست غم برین
 گمن شکر و خضر نوشی این
 بدیدی رخ خضر و نوان
 ز کز شکلی ای بامون
 ز کز نظر جان
 شدت هم
 شکارست کویم و کشت
 شکارست صبح و بهار
 غلام تو بهم صبح و بهار
 اگر کشت و ای غارست شای
 جوبت نباشت و ای صواب
 جوبت کشت و ای بزرگ
 جوبت کز و ز و

[illegible][illegible]

نام داریست تو در این عالم
 نام داریست تو در این عالم
 نام داریست تو در این عالم
 نام داریست تو در این عالم

حاجت دایم و کند نیست که دای
 بر دویخ خوش آمد و زلف پر رنگ
 تیر و کمان چه کار نیست که کاف
 غمزه و ابرو چه در کار و چه در جنگ
 بطل عید سرو دین ترانه خوش طبال
 که هر که جز در عشرت زنده بود طبال
 اشارت بصیرت با کعبه شکش
 بشارت ز ساروغمیده شکل طلال
 سحر در بصری که بر دل کند چاک
 که هم بدل زمره روزه شده شوال
 بلال کشته چو جام می و میگوید
 بخواد از آن می صلی سجام لالال
 گذشت آنکه فلک و مشعل و ضاع
 گذشت آنکه جهان بود مختلف احوال
 گذشت روزه و جانان رسید روزه
 گفت اینک در اسلام نیست صوم و صال
 بجای دوسوه زهد و فقره و اعط
 همه ترانه خنک است و نه قوال
 نشاط عام نه از عید و رختن روزا
 بلی بود طرب عید در خور اطفال
 هزار شوال آمد هزار روزه گذشت
 که نه خوشی بدل آمد نه غم میخیال
 هفت روزه طاعات خوشدلی پیشا
 که این نه از غفلت در خور است از جهال
 در بیخ ماه سیاه آمد عبادت عام
 زمان یکی افعال و پاک یکی اعمال
 روستا زنی بی چنان هزار فرس
 و یک شادی و عشرت و نه مجال
 که خیمه بر دین ملک ز با هر سعد
 بزرگوار که زاده بلند اقبال
 امیر و فرمانفرمای پارس باید عدل
 برادرش هم رتبه بایون فسال
 می بایه همیشه و نام افرویدون
 سیاهوشی بیکال سکندر ییکال
 زمانه نوبت ضحاک مشنه بر دیر
 که روزگار فریدون برآمد از دنبال
 اگر چه کوکب خیزد از نوادش
 فلک با چرخ کرب و بمان نیشال
 و یک فر فریدون و قهر و هر بود
 چراغ و ظلمت و خمر و خمار و نیشال
 از این پس دل را من بجای رنج و غم
 از این پس تن را من بجای درد و نیشال

کلیت رب العالمین
 رب العالمین
 رب العالمین
 رب العالمین

که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم
 که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم
 که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم
 که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم

نام داریست تو در این عالم
 نام داریست تو در این عالم
 نام داریست تو در این عالم
 نام داریست تو در این عالم

که امید که پند شهبانی از پس شیب
 که اطمینان که رسد جنتی ز بعد کمال
 ولی عطیه حق است بامداد خلق
 که قادر است هر کار را از دست کمال
 ز بی خجسته جوان و خشی برای کهن
 نه در سخت نظره و نه در لغات جمال
 برای ملک فردی روی مهر فروغ
 بلطف دوست نوازی بکشد و نال
 بهیچکس بود خصیت که برده و قوت
 بفضل دشمن چلی بیدل دشمن مال
 ز وصف تیغ تو عاجز شدم که از شد
 نبود خیرات آنم که آتش نبال
 ز وصف خن تو عاجز شدم که از پویه
 ایمان ندا که بریند مشن عقل و نال
 چهار چرخ تو روی چهار چرخ نرید
 ز بس صریف قنای ز بس جریح و نال
 نه خجسته تو نیارم نه تیر تو ز کسش
 نه زین رخس تو خیزین اشک و نال
 جهان ترشیده پر دایخی زمین زعدو
 بنای ظلم بر افکنده و رسم ضلال
 کون زمانه آسایش است نوبت او
 اگر چه دادگر آسایشش نمود محال
 ولی ز فر تو کشور جهان نظام گرفت
 که بخت پیچیدار افضا بد و ال
 نوبت که چکن کا که داد دولت و ملک
 قرون زد دولت ملک و فضل و نال
 همین که اهل دعا و شالی نیست پس
 از این گذشته ترا چاره خاشی و نال
 خدا یگانا عمری وصال خامش بود
 عجب که خیر آن عذیب ماند لال
 هنر اگر چه نهالی خسته است بفکار
 که بیار نبوده است این خسته نبال
 اگر کویم در بنیر سمرانه عدیل
 و کر سمریم در بر سخن مرانه جمال
 نه از من است فیضت که ملک لای اند
 چو ز شتابش نباشد چه زرد و نال
 چو خلقی اختم نیک زهر و نکر و نیشک
 چو شهری اعی نبوده چو اخرف چو لال
 ولی چو تربت خلق شود شال
 وصال سال و کبر طغنه اطفال
 وز آنکه با همه خورشید و آریگانی
 وصال نیربالد خود کو تو نبال
 اگر بر آنچه نداری من از دعا طلبم
 بگرد کار نخواستیم که شود دست نبال

که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم
 که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم
 که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم
 که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم

که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم
 که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم
 که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم
 که کوئی آن یکی بوده تو در این عالم

که آفتاب جهان را در آتش
 ز تابشش زان درختان
 و زان درختان را ز تابشش
 و زان درختان را ز تابشش

بخورم را چکنم که بخواست حق آن شد
 نه از صعد و عطار و نه از به و طر محل
 به زده لب تو از رخ نینسرخشایم
 که آن چه قدر و شرف داشت آن جای
 چه زین که دولت سلجوق از کافشام
 چه زین که ملک ملک از زلفش
 بسا شهاب که بر شند و ما نشان همیت
 نه کار ملک معطل سلطنت محفل
 ز صفت نخوت از غرور و زیدایم کام
 عیان بود که چه عاید شود ز لبت و لعل
 ز رفیع و خفیف رفیع و خفیف خفیف
 نه تیر صحت و نه رخ از صحت و از صحت
 نه از قون سخن از کیمیا همی را غم
 که کویم از چه شیمی بدل کنند جل
 بهر هم نیشایم زبان و ستایم
 نه شاه را بدیج و نه یار را بغیر
 از این تمام که کفتم توان کناره کفتم
 بجز مدح خداوند که کار جمل
 محیط مر که هست در لفظ عدل
 این مشرق و مغرب نظام ملک مل
 ابوالمخاض صد سهرشان که بطبع
 نهاده خاک فلک شمع غایتش کحل
 باد سیر و بجا بود شمع ملک
 با و نوشت و کور کرد چرخ عبدل
 ضمیر روشن و تابیده فروغ
 نهان شده است با همی سر و کحل
 زلفش لطفش بود کفایت اگر باشد
 خواصش شکر اندر طبعش حفظ
 ز بیم قهرش بود عجب اگر بپسند
 بسم افی کردیده شند ناب بدل
 کمر و دیر برده جلالتش راه
 ز مهر بر سحر افروز آسمان شعل
 ستاره را برایش چه بر تو فروغ
 سهر را بر قدرش چه رفت و محفل
 کشد چه خواهد خط بر کسی ز مغرولی
 اگر چه راجع کردن نمایدش غزل
 دهد چه خواهد بر کسی بشغول
 اگر چه قالبی جان در آتش عمل
 شعله و شعله کس عیان بجز مرآت
 نظیر او ندیده کس نشان بجز احوال
 زهی برت و بهجت تو جعفر ثانی
 خدی پاک که بهر تو جوهر اول
 نه از تو بپس کس کم شود ترا مقدار
 که قدر سلوی و من نیکو ز فوم اصل

و لی چاره که در این شعله
 دوسال رفت که در این شعله
 امیرین بهرین شعله
 بود بای تو بهرین شعله
 نیای غریب که در این شعله
 بهر که در این شعله
 نوزاد که در این شعله
 چاره و شعله بهرین شعله
 چاره و شعله بهرین شعله

که کار ساز نواد اعدای غریب
 که کار ساز نواد اعدای غریب
 که کار ساز نواد اعدای غریب
 که کار ساز نواد اعدای غریب

که آفتاب جهان را در آتش
 ز تابشش زان درختان
 و زان درختان را ز تابشش
 و زان درختان را ز تابشش

احراز شده تو جوید سعد
 فلک از در که تو کیسه و فاعل
 چون بخاک از علو چرخ رفته
 در سپهر از بلند تو مشال
 وسعت بازبان حال و بد
 شرح مجوری صبا ز شمال
 کشته هر یک تخیل پای خسر
 در رواق تو بهند سی اشال
 در زوایای روزن تو بچسب
 زمد دست و یو پای خیال
 عملی و دخیل بچرخ از مهر
 تا خواند با تو آتش بهال
 پیکرت بر مثال ساد سپهر
 خالی ز نقش و عاری ز مثال
 چرخ بر قبه تو چسبیده است
 چون پستان مادران اطفال
 سفقت از لاجورد پوشیده
 آسمان را به نیلگون سربال
 از فرد تو کاشنی که زدی
 نپذیرد نقیبه احوال
 طره سنبالش بگرد و زرب
 دید و ز کیش بفتح و ذلال
 هست همچون سپهر پر اختر
 شاهنای شکوفه آتش مثال
 با تو کوئی که شاخسای کوزن
 شد مرصع کوبه سرب و بلال
 بسته کوئی بجلد دیهانش
 پر طایوس بر شاخ مثال
 دیده ز کیش نه پنی کور
 اطفه سونش نیای لال
 جویش آن مایه بخش جبه خضر
 که کشتانی بود ز ما همی وال
 چرخ را پیستون نشاید گفت
 تا چارش چنین فراعنه بال
 مهر را با منبر و غن ثوانی خواند
 تا کل اوست آفتاب مثال
 لبش را توان سمند گفت
 کاشش کل نوزدش پروبال
 میکند سحر در حش نش
 از کی بد صد سحر از بلال
 چون نهالی شود ز لطف جوشش
 که نشاند در زمینش مال
 اینچنین است و صد چنین که یافت
 ز بیت ز آفتاب و ج کمال

اندر دست فرو پای کمال
 اندر دست فرو پای کمال
 اندر دست فرو پای کمال
 اندر دست فرو پای کمال

که کار ساز نواد اعدای غریب
 که کار ساز نواد اعدای غریب
 که کار ساز نواد اعدای غریب
 که کار ساز نواد اعدای غریب

کاسیابی فلکی در خون کردیم و کمال
 آن کنی شایا با شیخ شریف
 خاصه در قلعه بغداد که بیست و نه سال
 اندر او را چندی تامل
 قلعه بندگی شاد که بیکر خن آن
 برزدی با آن شهابی که در دم غزال
 چون رسیدی که ببرد خلق که دست
 بکشد

[illegible]

ای ز بهر آنچه از خوشی بدانش خوشد
 آخر تحصیل فاضلان محقق
 معرکه لرزان میدوزد و فروشد
 تیر نشد دور از آفتاب که داشت
 این که محقق بود که صرخه بر از خاک
 زانست که صرخه از در توبره بر این
 هر که ز جبر حسن فضل بردت آرد
 خاصه من و یخنین مدح که باوی
 کرد پیش تو روشن است که بر من
 ایک بمع تونا رسیده بهایان
 مبر نفی با هزار عجز و تضرع
 تا بنود نغمه را عقاب چو طوطی
 رو تو غیر وز باد و عیش تو خرم
 این غزل از من بوقت عیش شیرین
 شد چو سوز خدک ناز تو بسمل
 صبر دلی باید شن کوه احد پیش
 عشق نیندم که کارا کند آسان
 سخت بر آشفته ایم طره برفشان
 عشق تواند رسد و خیال تو در چشم
 ای بت موزون ازین قد و قامت
 هر دو بلای من است وصل و فراق
 شمع فرو زرد روی دوست بینند

وی ز بهر آنچه از جهان بیکی مایل
 فضل ترا فصلی از علوم او ایل
 پیش خمیه تو داشت دعوی مایل
 ریت کلک ترا ز قدر انامل
 وین که مسلم بود که نور به از ظل
 زانست که مهر از دل توجیه دلائل
 برده بکرمان و بند زیره و پیل
 شرم کند عاقل از نتون غافل
 آسان باشد هر آنچه بر هم مثل
 کر نه خود این بحر پدید ساحل
 گفتم نیز علی رب و سهل
 تا بنود صید را زرد چو طرل
 عمر تو جاوید باد و بخت تو مقبل
 برد تو مظربان بلجن عسل دل
 کام تو از ما و کام ما ز تو حاصل
 و ده کشد این کار قیمت من بدل
 دیدم و کاری بند چو عشق تو مثل
 صعب پریشان دلیم پرده فوئل
 با ده حاجت بجام شمع محفل
 وی به بطوع طرفه مثل و شایل
 پتو مرا جان نماد و با تو مراد
 وان بود اندر میان ما و تو مایل

[illegible]

دستار از خدایت و در دست تو است
 و در دست تو است و در دست تو است
 و در دست تو است و در دست تو است
 و در دست تو است و در دست تو است

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 انما اعلم العلم
 انما اعلم العلم
 انما اعلم العلم
 انما اعلم العلم

از جهان زادی و نه ز جهان
 فادرا دست کو بر افشانت
 تو بانی دهر کی مانی
 آدمیت کز این بود که تر است
 که شایسته پیش و نه پیش
 که شایسته پیش و نه پیش
 که شایسته پیش و نه پیش

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 انما اعلم العلم
 انما اعلم العلم

دستار از خدایت و در دست تو است
 و در دست تو است و در دست تو است
 و در دست تو است و در دست تو است
 و در دست تو است و در دست تو است

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 انما اعلم العلم
 انما اعلم العلم
 انما اعلم العلم
 انما اعلم العلم

از جهان زادی و نه ز جهان
 فادرا دست کو بر افشانت
 تو بانی دهر کی مانی
 آدمیت کز این بود که تر است
 که شایسته پیش و نه پیش
 که شایسته پیش و نه پیش
 که شایسته پیش و نه پیش

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 انما اعلم العلم
 انما اعلم العلم

دود و دم کیم پیرین قوم زند دماندند
قومی ز زال می پستی می درید و صدور
مشتی شتر می یابی پیشانی
به چنان شرم ز از زینش خون بخنوم
به چنان تخمه ز از خوردن آل بام
کلک خورده اند عصای سوی
راست گویند که راست بخواری غم
کیست که ز به خورده بسایمان آرد
بر در که دست و پا بی توانی دارد
کسی غذاست که با بی مزه با اقدام
چم صبا که شش بزرگ خضر
کوشش کی شرف خضر
کوشش کی شرف خضر

و بر شنبه روز دوشنبه از آمدن کشتی خبرم
چون سلمان بود و یوسفی بیگم داشت
خبر یونان یکی صاحبان کشتی
نندگان نوغسی بزرگی داشت
حقان نیز با جاسطیفه و غلام
نیز و کلاه

زرع در ره مگذارم که مورد و ملخ
 خلق در خواب بین خنده ایشان بخت
 راست گویند که از خود گذرانیم حال
 سودایان چه بردند و تر جان فرو
 از وظایف کفیم قصه خود نیز پرس
 چل درم رشوه ستانندی پست درم
 چون ز شمع هم نذرند چه پرواز کند
 بخدا و بخیر و آفاق که باد
 که باین موحکان از سر احسان رحمی
 رویشد از کن و خلق ز محنت برون
 بازگشت تو بهر حال سببی باحق
 بر آن تو زرق رحمت و از خلق سلام
 ز یک بر کن پسندم که رنجده و مقام
 ز آنکه خنده ایشان غم و انده بنام
 ز آنکه داند ز خود مال کس از اتمام
 نام ایشان همه دادند و توستی بدنام
 کیخسرو گویم و ادلی بود ایجاز کلام
 و آن چهل خجسته آن پست جهان باشد
 چیست رو باد چو کس طبع بود از صفای
 ظل و بر سر آفاق آبی بدوام
 که تر چشم بر جم است بهنگام قیام
 رنج پسند بخوش از پی آسایش عام
 بر آن تو زرق رحمت و از خلق سلام

[illegible]

[illegible]

نام آن در وصف احسان بخت لایوت
لفظ آن شام و بخوان کند بر تو نام
این که از روی دولت مکرر در نظام
غنی بیال ای صد گوهر از صید نظام
صدر و کوه را زینت دهد بر نظام
قطعه از قصاید میرزا حسن قزوینی

حضرت این کائنات پروری و خلق عالم
 عامر و در هر یک از این اعضا خاص
 هر دو بی شبهه و بی مثل استخوان و استخوان
 جسم بلند بهای جا آن یکی بد با سم
 که چنان بهمان جلدی نیست حتی در هیچ
 این دو کو هر فرع آن اصلند که صمد با
 تربیت از باب ایثار یافت کاکون کند
 فیلسوف معجزه با شایسته اعظم که یافت
 مدینه پویش و صد الهام که گفتش
 فطرت رای نیرش نیری برک خیزت
 خیمه قدس چو دامن کس و ضایع لغضا
 چون معانی بدیع آرد پسان و رویند
 کعبه بر شمشیر نظام آن پیشین پاک مغز
 عقل اندر حل هر عتدی که آن مشکلاست
 آفتاب مهرش نویسد بیکب
 تا نظام الملک از بهفت کشور درش
 ای جهان کشور دیوی کس چنین دولت
 هر که این ایمن آیین کی مند ملک
 هر که از خدای شاهی و پیش وزیر
 با صیر رخا نه دیده است کس و تال
 دستی اندر چنین و شکر آن بریل
 کو و صابای نظام الملک است خاندن

در این کائنات پروری و خلق عالم
 خاص اجاد و جنات این شایسته لطف عالم
 هر دو چنانند و همانا بزرگ این جهان
 هم که کوههای خلق این یکی ظاهر نام
 جسم جد که هم که و ندان که دست این نام
 شش رخسار کفش نوشید به نام نظام
 تا جلدی بی هیم و ملکاتی بی حیا
 ملکات از وی قرار وین حق از وی ام
 بذل جهان بر کار و جودت غلام
 راوی و طبع و جودش سرخی ساقی
 نفخه خلقش چو جانها پروری و کمال
 آنچه هر سر سخن بنجام و عیسی رکلام
 که دلش از این بد چند که میوش ز سام
 مصلحت جوینا بهر و مید و دین
 آسمان از شخص عالمش قدر بخوابد و ام
 لایها آید بی کای و جود سوی اخرام
 وی سلیمان و امیری کس چنین شایه نام
 هر که این بکار امر از جم پسند جهان
 هر که از خدای شاهی و پیش وزیر
 با نور دانه خوانده است کس و تال
 کلکی اندر کس و صمصام مردان نام
 وین جوان پنجه را سنجی با آن پیر خام

این کائنات پروری و خلق عالم
 خاص اجاد و جنات این شایسته لطف عالم
 هر دو چنانند و همانا بزرگ این جهان
 هم که کوههای خلق این یکی ظاهر نام
 جسم جد که هم که و ندان که دست این نام
 شش رخسار کفش نوشید به نام نظام
 تا جلدی بی هیم و ملکاتی بی حیا
 ملکات از وی قرار وین حق از وی ام
 بذل جهان بر کار و جودت غلام
 راوی و طبع و جودش سرخی ساقی
 نفخه خلقش چو جانها پروری و کمال
 آنچه هر سر سخن بنجام و عیسی رکلام
 که دلش از این بد چند که میوش ز سام
 مصلحت جوینا بهر و مید و دین
 آسمان از شخص عالمش قدر بخوابد و ام
 لایها آید بی کای و جود سوی اخرام
 وی سلیمان و امیری کس چنین شایه نام
 هر که این بکار امر از جم پسند جهان
 هر که از خدای شاهی و پیش وزیر
 با نور دانه خوانده است کس و تال
 کلکی اندر کس و صمصام مردان نام
 وین جوان پنجه را سنجی با آن پیر خام

[illegible]

ارغوان که کشود از روی
 کش سر ای بخت بد شاهان
 شاه غارت خان بد شاهان
 زانکه کشید عروقتن مثل شاخ
 این یک زانکه کشید عروقتن
 دونه خاکی که کشید عروقتن
 صحن خاکی که کشید عروقتن
 زانکه کشید عروقتن

[illegible][illegible]

کون دو باغ دارم و آبش خورشیدم تروارم
 از این دو باغ من آب حدیث است
 عجب که ربع کفایم نمیدهد با بذر
 زربیع او توان بذکر کرد و سیباید
 باین خوشم که هوشش خراج دیوان
 زربیع او توان بذکر کرد و توان خورد
 من مگو که کسی بهقت چنین بخند
 که من پارسین شهابیمن بستر دارم
 خدا کو است که مانند من هزار اند
 خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم
 و دیدید چو سیاه آب سبز ولی
 زمین پیرسک در دیده پیشتر دارم
 بیایغ مرغ سحر خوان اگر کشد آواز
 بیایغ خود همیشه ناله تا سحر دارم
 بدوستان در این بستان فرو بندم
 چرا که آگهی از تلخی نثر دارم
 کسی بخیر من ازین باغ میوه بخشید
 بکن و انجم هر چه پیشتر دارم
 بمرمان در این باغ اگر بندهم به
 که خویش با خرم زانچه حاضر دارم
 اگر بروی کس از دوستان کشایم در
 و از خوردن این میوه بر خذر دارم

کون دو باغ دارم و آبش خورشیدم تروارم
 از این دو باغ من آب حدیث است
 عجب که ربع کفایم نمیدهد با بذر
 زربیع او توان بذکر کرد و سیباید
 باین خوشم که هوشش خراج دیوان
 زربیع او توان بذکر کرد و توان خورد
 من مگو که کسی بهقت چنین بخند
 که من پارسین شهابیمن بستر دارم
 خدا کو است که مانند من هزار اند
 خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم
 و دیدید چو سیاه آب سبز ولی
 زمین پیرسک در دیده پیشتر دارم
 بیایغ مرغ سحر خوان اگر کشد آواز
 بیایغ خود همیشه ناله تا سحر دارم
 بدوستان در این بستان فرو بندم
 چرا که آگهی از تلخی نثر دارم
 کسی بخیر من ازین باغ میوه بخشید
 بکن و انجم هر چه پیشتر دارم
 بمرمان در این باغ اگر بندهم به
 که خویش با خرم زانچه حاضر دارم
 اگر بروی کس از دوستان کشایم در
 و از خوردن این میوه بر خذر دارم

کون دو باغ دارم و آبش خورشیدم تروارم
 از این دو باغ من آب حدیث است
 عجب که ربع کفایم نمیدهد با بذر
 زربیع او توان بذکر کرد و سیباید
 باین خوشم که هوشش خراج دیوان
 زربیع او توان بذکر کرد و توان خورد
 من مگو که کسی بهقت چنین بخند
 که من پارسین شهابیمن بستر دارم
 خدا کو است که مانند من هزار اند
 خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم
 و دیدید چو سیاه آب سبز ولی
 زمین پیرسک در دیده پیشتر دارم
 بیایغ مرغ سحر خوان اگر کشد آواز
 بیایغ خود همیشه ناله تا سحر دارم
 بدوستان در این بستان فرو بندم
 چرا که آگهی از تلخی نثر دارم
 کسی بخیر من ازین باغ میوه بخشید
 بکن و انجم هر چه پیشتر دارم
 بمرمان در این باغ اگر بندهم به
 که خویش با خرم زانچه حاضر دارم
 اگر بروی کس از دوستان کشایم در
 و از خوردن این میوه بر خذر دارم

باین کون دو باغ دارم و آبش خورشیدم تروارم
 از این دو باغ من آب حدیث است
 عجب که ربع کفایم نمیدهد با بذر
 زربیع او توان بذکر کرد و سیباید
 باین خوشم که هوشش خراج دیوان
 زربیع او توان بذکر کرد و توان خورد
 من مگو که کسی بهقت چنین بخند
 که من پارسین شهابیمن بستر دارم
 خدا کو است که مانند من هزار اند
 خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم
 و دیدید چو سیاه آب سبز ولی
 زمین پیرسک در دیده پیشتر دارم
 بیایغ مرغ سحر خوان اگر کشد آواز
 بیایغ خود همیشه ناله تا سحر دارم
 بدوستان در این بستان فرو بندم
 چرا که آگهی از تلخی نثر دارم
 کسی بخیر من ازین باغ میوه بخشید
 بکن و انجم هر چه پیشتر دارم
 بمرمان در این باغ اگر بندهم به
 که خویش با خرم زانچه حاضر دارم
 اگر بروی کس از دوستان کشایم در
 و از خوردن این میوه بر خذر دارم

کون دو باغ دارم و آبش خورشیدم تروارم
 از این دو باغ من آب حدیث است
 عجب که ربع کفایم نمیدهد با بذر
 زربیع او توان بذکر کرد و سیباید
 باین خوشم که هوشش خراج دیوان
 زربیع او توان بذکر کرد و توان خورد
 من مگو که کسی بهقت چنین بخند
 که من پارسین شهابیمن بستر دارم
 خدا کو است که مانند من هزار اند
 خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم
 و دیدید چو سیاه آب سبز ولی
 زمین پیرسک در دیده پیشتر دارم
 بیایغ مرغ سحر خوان اگر کشد آواز
 بیایغ خود همیشه ناله تا سحر دارم
 بدوستان در این بستان فرو بندم
 چرا که آگهی از تلخی نثر دارم
 کسی بخیر من ازین باغ میوه بخشید
 بکن و انجم هر چه پیشتر دارم
 بمرمان در این باغ اگر بندهم به
 که خویش با خرم زانچه حاضر دارم
 اگر بروی کس از دوستان کشایم در
 و از خوردن این میوه بر خذر دارم

بسم التاج در او درم حکم
 مگر بخورد او درم کردارم
 در پیشش نشیند و تراویجی فضیلت
 آنرا با حال فرمایند
 من کیستم آن دلشده بی کس کارم
 که خلق گریزانم و از خود بغیر دارم
 چون موسم پیری بکمال از من مصمم
 چون روز جوانی بشاطر من عارم
 خود موزم و بزم همز کشته فروزم
 شمع که زبان خود مود شب تارم
 چون مرکب فشان نه کنی زغم درم
 چون ننگ بزرگان نه کنی افت کارم
 غنیم که کمال از من خوانست خفضم
 فخرم که فخر از من و دانست بعارم
 چرخم اگر امروز رخسین جهانی
 از جازوم که چه دمی نیست قرارم
 من جوهریم که من سبک کوران
 دکان بچه کشایم و کالاهه برارم
 شهری همه کرد و فعل و عرص و غنم
 من صدق و صفایم و وفا شلم و کام
 زایشان چه خرم که آنچه فروخته نخواهم
 وز من چه خرد که آنچه بخواهند ندارم
 چون غفلت هر خانه که خواهم بودم
 و اینجا که منم کس بنزد به دیارم
 زان تحفه که اقبال شمارند جهانش
 سربازم ورنه فلک کرد شمارم
 اقبال نقیض است با و بار و منی را
 کا دبار کو است با اقبال چه کارم
 که معنی اقبال نهانی تو داد بار
 پیرش من آور که من بر تو شمارم
 اقبال که گویند نصیبی است ز آخر
 من بهره ندارم که ز اختر بفرارم
 ادبار که فقر است فرستاده چنی
 من بنده ادبار که نیکیست زیارم
 اقبال که ایندن دیناست بمرم
 و ان نیست بانش که براد و دل سپارم
 ادبار چه فقدان مراد است بکستی
 من نیست مرادم که ز ادبار برارم
 نبودن و نبودن چرخ زار بود اقبال
 چون طفل نیم دل بغیرش چه کارم
 فقر بود اقبال که صیقل کس روح است
 آن بچه مبادم که سراز فقر بخارم
 ای غرت من دست و دوی دولت من فقر
 زین جنت حق با چه زبان شکر دارم

بسم التاج در او درم حکم
 مگر بخورد او درم کردارم
 در پیشش نشیند و تراویجی فضیلت
 آنرا با حال فرمایند
 من کیستم آن دلشده بی کس کارم
 که خلق گریزانم و از خود بغیر دارم
 چون موسم پیری بکمال از من مصمم
 چون روز جوانی بشاطر من عارم
 خود موزم و بزم همز کشته فروزم
 شمع که زبان خود مود شب تارم
 چون مرکب فشان نه کنی زغم درم
 چون ننگ بزرگان نه کنی افت کارم
 غنیم که کمال از من خوانست خفضم
 فخرم که فخر از من و دانست بعارم
 چرخم اگر امروز رخسین جهانی
 از جازوم که چه دمی نیست قرارم
 من جوهریم که من سبک کوران
 دکان بچه کشایم و کالاهه برارم
 شهری همه کرد و فعل و عرص و غنم
 من صدق و صفایم و وفا شلم و کام
 زایشان چه خرم که آنچه فروخته نخواهم
 وز من چه خرد که آنچه بخواهند ندارم
 چون غفلت هر خانه که خواهم بودم
 و اینجا که منم کس بنزد به دیارم
 زان تحفه که اقبال شمارند جهانش
 سربازم ورنه فلک کرد شمارم
 اقبال نقیض است با و بار و منی را
 کا دبار کو است با اقبال چه کارم
 که معنی اقبال نهانی تو داد بار
 پیرش من آور که من بر تو شمارم
 اقبال که گویند نصیبی است ز آخر
 من بهره ندارم که ز اختر بفرارم
 ادبار که فقر است فرستاده چنی
 من بنده ادبار که نیکیست زیارم
 اقبال که ایندن دیناست بمرم
 و ان نیست بانش که براد و دل سپارم
 ادبار چه فقدان مراد است بکستی
 من نیست مرادم که ز ادبار برارم
 نبودن و نبودن چرخ زار بود اقبال
 چون طفل نیم دل بغیرش چه کارم
 فقر بود اقبال که صیقل کس روح است
 آن بچه مبادم که سراز فقر بخارم
 ای غرت من دست و دوی دولت من فقر
 زین جنت حق با چه زبان شکر دارم

بسم التاج در او درم حکم
 مگر بخورد او درم کردارم
 در پیشش نشیند و تراویجی فضیلت
 آنرا با حال فرمایند
 من کیستم آن دلشده بی کس کارم
 که خلق گریزانم و از خود بغیر دارم
 چون موسم پیری بکمال از من مصمم
 چون روز جوانی بشاطر من عارم
 خود موزم و بزم همز کشته فروزم
 شمع که زبان خود مود شب تارم
 چون مرکب فشان نه کنی زغم درم
 چون ننگ بزرگان نه کنی افت کارم
 غنیم که کمال از من خوانست خفضم
 فخرم که فخر از من و دانست بعارم
 چرخم اگر امروز رخسین جهانی
 از جازوم که چه دمی نیست قرارم
 من جوهریم که من سبک کوران
 دکان بچه کشایم و کالاهه برارم
 شهری همه کرد و فعل و عرص و غنم
 من صدق و صفایم و وفا شلم و کام
 زایشان چه خرم که آنچه فروخته نخواهم
 وز من چه خرد که آنچه بخواهند ندارم
 چون غفلت هر خانه که خواهم بودم
 و اینجا که منم کس بنزد به دیارم
 زان تحفه که اقبال شمارند جهانش
 سربازم ورنه فلک کرد شمارم
 اقبال نقیض است با و بار و منی را
 کا دبار کو است با اقبال چه کارم
 که معنی اقبال نهانی تو داد بار
 پیرش من آور که من بر تو شمارم
 اقبال که گویند نصیبی است ز آخر
 من بهره ندارم که ز اختر بفرارم
 ادبار که فقر است فرستاده چنی
 من بنده ادبار که نیکیست زیارم
 اقبال که ایندن دیناست بمرم
 و ان نیست بانش که براد و دل سپارم
 ادبار چه فقدان مراد است بکستی
 من نیست مرادم که ز ادبار برارم
 نبودن و نبودن چرخ زار بود اقبال
 چون طفل نیم دل بغیرش چه کارم
 فقر بود اقبال که صیقل کس روح است
 آن بچه مبادم که سراز فقر بخارم
 ای غرت من دست و دوی دولت من فقر
 زین جنت حق با چه زبان شکر دارم

هو سندی نظر مهم چون شود با تو
و خاک بی مدار که در لبستان
کشتی نشستن ای بدبختان
ما از لطف کرامت چنین زیبا بسند
در دامن شدیم بدکارا هم دریا
در دامن

[illegible]

از سال بنام که در این است و چنانچه
نام و طغیان که در این است و چنانچه
از سال بنام که در این است و چنانچه
نام و طغیان که در این است و چنانچه

نهضت از به خوق پیکر عیوق
سمنه تیر کشش کو بی آتشین پیکر
مرح نامقص و وجود کامل است
ز شعر مایل چرخ است غیر مدح
بشاعران بی منت است از این صفت
وصال پس کن از این مدح و بر دعا
مقتضای طبیعت نام که بود
بهار دولت و این از قرآن زوال
چنانچه فضل قرآن زلی بسیار آمد
در کشتگان از نهر میشدند و کشتگان
ای دفتر و طیفه نه ای نام بی منت
سودی خاطری و پریشانی خوش
مردی نه و مردی از طبیعت کشته
من پاریدست همه زرقی و فریب
بست این میدان که شود کار و فریب
ز از و ز کار حریف که از عتبار تو
می بست و عده تو طبل کار را
اکنون اگر برات تو افتد بدست کس
ایا کوش خنجر و ایران رسیده است
مارا که پای رفتن امکان ز نیست
اهل و طیفه نه را چون شکر و عات
باشکر و عاچکد شکر و عا

که کند در محبت تو و صمیمیت
که از این دست خوش است و چنانچه
که از این دست خوش است و چنانچه
که از این دست خوش است و چنانچه

یکبار در کتب و کبریا و کتب
یکبار در کتب و کبریا و کتب
یکبار در کتب و کبریا و کتب
یکبار در کتب و کبریا و کتب

یکی خاک که یکی کی با دو یکی آتش
یکی خاکست و علم و یکی آبت دریا
اگر شای یکی که جلاست این چارند کارها
بهر دم هشتاب جنت از این چارند کارها
یکی لطف یکی رحمت یکی امن و یکی رحمت
زهر و حقیقت بر خلق است از دفع و
بزرگی عالمی باشد که از این چارند کارها
یکبار خلق فرودین یکبار خشم شهبود
ثبات این یکی که و صفای آن یکی چشمه
نه با آن هر دو که و چشمه زلی و زین
سر و چشم و دل جانند هر یک که در
یکی سر و آن همه دشت یکی چشمه و چشمه
یکی با قوت قوت ل یکی مرغان طاجان
هم آن آینه ملت هم این آرایش دوست
یکی با جوش و شکت یکی با فراغ و
دو تن را سخت تاج از بند و تاج ای و
عدو از تیغ هر یک که سحر خیز غلغل کانون
بهر از عدل از احتیاج ملک لایع از تیغ
کذا زار و چو بگذارد و بنیامند روز کین
یکبار صا رم از خنجر و یکبار از آتش
قضا و تیر این خنجر و در کران و غم
طلوع چار خورشید است و میلان و غم

که کند در محبت تو و صمیمیت
که از این دست خوش است و چنانچه
که از این دست خوش است و چنانچه
که از این دست خوش است و چنانچه

و در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

می و دو دلو و درون بجهت لعاش
 خاصه در آنوقت که وصال سزاید
 کی ز رخ صدرا بعشق تو روشن
 شد لب ز راه سرد من تبسم
 تو بر خم چنانکه کل شده خندان
 سخت دلی داشتم ز صبر و تحمل
 بستم بر زلفش و فکند بد و رش
 اکنون من گویم او بخند در دل
 می افتد و می خند و می خند و می خند

دست کلیم چون بد آمد راستین
 بگفت آتشین کلی از سبزه گلشنی
 از رشته رشته که هر روز طبله طبله
 بازید دست بخند و گشود بال
 سیاه یزیدی را کند راقضا
 کنی کشید الملق خود چون بر زبان
 چرخ بوقت پویه پراز خستر روان
 آن آیین قوایم پولاد استخوان
 ما هم رسید و عهده پروین بر افشا
 گاه از عقیق نایه چین ریخته ماه
 که بر دو هفته ز زر گشتانده آب
 من چون عقیق زنگنه شماره از شرک
 بر رخ من ز خنده گویا شکر فشانده

و در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

و در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

نه آن پری که فرو شد لبش بر لبون
 نه عاشقم که بدم لباس پارم جان
 مرا ندیم هیز به پیرس ابل هیز
 از آن دوبار و آزار و ام بود بطور
 یکی ریاض منبر را و من قسم بهشت
 یکی فضایل چون نظم و شخص و چو بهر
 یکی دو پای خردی خدا نقش لیل
 نشد طبع کی جان در آور و بطرب
 یکی معانی لفظی بچهر فضل فروغ
 یکی مثبت سرمایه دلش دریا
 یکی ز کشته او صفه بچو کان بخش
 یکی بهارم خرم زابر رفت او
 یکی بطفلی من زال بوده او سیرع
 یکی رضای آن شهر را ملک ضیا
 یکی چو فرخه یزدان بروی و رای میر
 یکی بهشتی فرخ سیرت و فرنگ
 یکی رفیق بعد روی و وسیع خلق
 همی ز پایه طبع است تا بجلوه بهار
 بجلوه از که طبع آن بهار بهر
 کی بر شادان و گشتا چرخ میرا کی یک

ای شاه جوانخت بی تسیرین
 ای بجز ز رشک خشک لب
 ای بازوی اسلام و پشت دین
 وی مهر ز شرم تو تر چین

از این جهان که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

و اما که می دانی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم

هر چند که خود را آیین ترا
با آنکه گزاسب و طین بود
سین شسته چو باد و ست ایف
از شین عجب کان سه کوهرش
روزی که زین پاک کا دوم
کا و زمی از صده یلان
فریاد امل بان بت از مان
هم مشنه بچرب آخوری شد
هم دهر پروردگان خویش
از پنجه راج قد سنان
هم معبر که چون نیستان شود
چون غم جهادت شود سبک
آن خاک فلک بنک گشرد
هم پای تو اش زینت رکا
کیمی بخت آن تیغ آبدار
هم دولت و اقبال ازینا
بریکر هر کس زنی زخشم
نی فی عظم زانکه حسرم تو
از غایت عفو و فرط لطف
شاهنم آن کش رنج طبع
مشور جسم ز منج تو
نادیده بدح تو کشف ام

و اما که می دانی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم

و اما که می دانی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم

نمی گنجید چون درنگ شمشیر
اگر برون بران چو مطرب حیرت
قدر در زمره و چو موم اندر برش
ایملز وی ازین و همه هم بچیدانیم
زایش مهر رایه ز قدرش هر ضرایه
ز بجای ملک شوم با عفا شد توام
هلاک خشمش چنانچه برانش
یکی باغ است ملک به خلیفش و زین
چو کلر شاخ برادر کاشای شاه و خلیف
بدور سخت و شزدگان ستاده و خلیف
ایملز چو سحر و کاج و پسته ستاده و خلیف
چنار سحر خیزان چو سحر کس سانش
بسان میل و قمری در انظار میو و شوش
ایمن الدوله چون شاخ شکوفه در درم
نظام الدوله چون باد صبا و نظم ان
دم روح القدس پیوسته با انفا خورشید
یکی چون خورشید نظار کار زارسته مدد
نظام الدوله اش کوشید که خنجر نکند
سوم خشمش شاه کاه در وی غلغل
بلی چون در چمن شاخی بکل میو بار آورد
بندیش نظام الدوله بود زدن رین
چه ترسند بندیش که باشد لطف آباد

و اما که می دانی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم
که هر چه می بینی و در این عالم

زبانی سافا که از زبان روح این چنین
 چو روی صبح پیران شایسته
 همیشه بیغیر از اسرار و شایسته
 حکیم و نور سید و عارفان
 یادگار همه و شایسته
 زلج آنکه در او دیده جهانی
 بخاکین بر او در همه
 لطیفای شکر از بار علین
 در او

کتابت و مکتوبان در این زمان
فقط از کتب و نسخ و خط و کتابت
نموده اند و در این زمان

در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است

از دود باره که نشستن باشد و آن طوطی
 تا جانش است بهشت خلق عالم که گوشت
 آنچه نوشد در کلونارقه در دم می کند
 فی ثوابش که چه زو حال خیر بدی
 صلح پیش از بخت چو بکشد بدین
 طر که کو که صلح او بود چشم بسته
 بدیش خوانم که در دانه چشم درین
 دور بود خوراک سو کند روی کرد کا
 چون شعبه قطره قطران بر اندازدین
 این عجب طفلی بر او که نشسته بر سالی فرو
 که چو رندی کشته در خنجره خوش بود
 هست چون جره بازی من بخت که
 حاکی اسرار یونان حامل احکام دمی
 هست چون کیش جویا بود بهر مفر
 ی کیش نایکی انفر نایک

بان کاس طرب کش چون کشت افغان
 چون سح و مد عمر یکد و سه دم باشد
 خلاقان همه بر خیزد صبح از پی کار و بوش
 چرخ از پی قدیمی بس شعله تابان
 چون صبح صبحی را آورده کف جا
 نه دست بدین دوی کرد دست بی
 و اما ن میان بر دود چون صبح صبح

در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است

در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است

در دود و نوال او سگین بود و هر کان
 هر شبهه که دید عقل را بش زد و دار
 این کرده که می سنی بر خوان فلک
 صرخ است شاد و آن برود که انوش
 بارای میرا و بر تو قصه نیست
 ایوان فلک از او بر بودار
 خوریت یوانست چرخ بود و یوان
 افتاد چو در دوی یاز سر که کوان
 از بزم بزم اندوز ایوان زی میا
 رالی که بر مهرت آن رای بود پهل
 زمین که گفت داشت بنار و که بخت
 بر طفل امل هرست تا بود تو شد
 چند چرخ بخت نکشت اگر کرد
 کی خشم شود چون تو هر چند سر فرزد
 از خون رخ کارای ز جعفر و ز حاتم
 بدل تو بران شاد بود تو بران جت
 و پای قدر تو فکر زسد و رنه
 چون نیست بخت را چون به تو پای
 تا هر چو از گردون خورشید نماید رخ
 دوی تو فروزان با در جام می عشر
 و در این عالم که درین عالم است

ای صبر که گفت از قنار تر جهان
 سرور دوران پناه ملک ملت فرود
 ای وجودت که از ناله کان اندر فنا
 ای صبر که گفت از قنار تر جهان
 سرور دوران پناه ملک ملت فرود
 ای وجودت که از ناله کان اندر فنا

در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است
 در این عالم که درین عالم است

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی محمد و آله
 و سلم

ای خداوندی که گشت از عدل انصاف است
 ساحت اول من از شسته آفر زمان
 نسبتی دارم با هم ورنه به موجب نشد
 بود تو مدحت خرم من بند پیش خج
 تیغ تو چون کلک تنگین من آمد بر که
 ضعیف من چون دست دپاش تو کو برشت
 کر با حل آیم از جگر شام معذ و در
 پیم جان بود ندین دپاشی پید اگر ان
 هیچ دیدستی که چایندمان با ششما
 باشیندستی که بر گردون شوند از زمان
 ذات تو هم بر علو ذات تو باشد لیل
 قدر تو بر رفعت قدر تو هم باشد نشا
 کی توان پیرایه بر ذات بستی از مدح
 ده چه خوش گفت این سخن بر در گشت
 چشمه خورشید و انچه رحمت مشاطگی
 مرکب جمید و انچه حاجت بر کس تو
 هم سرخیزم پیش از خست باید که برست
 گفته ام چون فرقدین و شعر چون شعر
 در دعا گو شوم که باشد ز عازب شام
 ورنه مدحی این چنین در است مدعی آتما
 تا که از بهشت اخراج نباشد شمر
 تا که از آسمان سرون نباشد ککشا

از بزرگی قدر تو با برون تیر شست
 وز بندگی جاه تو با فرون از آسمان
 جای تو بیکسره با بر سر سروری
 سر ز خد انچه مدح خاوری از خاوری
 فخر نام شتر تو متخلص علی فخر نام ملک ان ترس

کدام است آن آفتاب درخشان
 که که شود در پس ابر چرخان
 یکی طفل سالی دو که شسته ازوی
 زین و برودی سینه ز بیدان
 بطغی ندانم چه آمد کنایه شش
 که زاهدی زو که ز دشت تابان
 بصر محمد و جلیفیس انا
 نه شایسته بارگاه سلیمان
 چو مهری بود در پس ابر مخفی
 چو بگری بود در پس پرده نجان
 با کوه دامانی آن بکر شمره
 ندیده کسی بگری آلوده دامان
 نه روح است و چون روح باشد شفا
 کسی بگری مرغ و که شخص است ان
 چو در بگری مرغ و جت پسینی
 خروشان و گریان چو ابر بهاران

کس از جسد کان خفته بدید
 کس از جسد کان خفته بدید
 کس از جسد کان خفته بدید
 کس از جسد کان خفته بدید

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی محمد و آله
 و سلم

ولی آن ز جود تو پر کرده مخزن
 ولی آن ز لطف تو آگنده دامان
 خدیو امها سرور اسبج دانی
 چون بنده نادار شد بدوران
 کند چون غارم همی شمر و گشت
 کشد چون سرایم همی نظم شایان
 بر انکشت من تیر رانی بنان
 هر آینه من زهره را خون زینان
 همه هیچ دارم ز مدح تو بر لب
 همه هیچ دارم ز مدح تو بر جان
 چرا بایدیم بود لب پر ز شکوه
 چرا بایدیم بود جان پر ز افغان
 مدح تو بر لب شمای تو بر دل
 نه ام خان مان نه ام وضع و سامان
 چه فرمائی ای ظل حق با شتابم
 چو شکر بند و چو کوه سر بهمان
 فلک تا نواز دقتا تا گذارد
 یکبار وصل و یکبار بهر ان
 ولی تو از وصل جانان راحت
 عدوی تو از بهر دلبر گذاران
 همی بادیا و تر لطف داور
 همی بادنا صر تر حفظ سبحان

صیف در ترقی چند ترک و شایان
 در ترقی چند ترک و شایان
 عید فرودین مبارک با بر خج
 سرور دوران بزرگ هر سر جرم

خان والا جا کرد و گویان نگاه
 میر خ فال نکو حال کرد و گویان
 آن فلک چاکر امیری کر خبا خوش
 کرده نیکی گویان از یک خوش آسمان
 چه جوان چه پیر از فیض جان و بخشش
 هر یکی با دولت پیر آید و بخت جوان
 نشنوی تا نشوی از شخص او آن فضل
 نشنوی تا نشوی از شخص او آن فضل
 ناوری ناوری روبرو در شش و بر آید
 نگذری تا نگذری بر در کوش بر آید
 نفکی تا نفکی از سر و پیش سر جاک
 نفکی تا نفکی از سر و پیش سر جاک
 مهرش از داری نداری تا نداری خج
 لطفش از داری تا نداری تا نداری خج
 خصمش از کردی نکردی تا نکردی خج
 کینش از داری تا نداری تا نداری خج
 جایش از پسینی تا پسینی تا پسینی خج
 جایش از پسینی تا پسینی تا پسینی خج

کس از جسد کان خفته بدید
 کس از جسد کان خفته بدید
 کس از جسد کان خفته بدید
 کس از جسد کان خفته بدید

بوی عا
 کیم مری
 بانی تو
 قفس
 ای سب
 شد
 کس
 در لطف
 خدیو
 دودست
 عجم

برین مکه کار از همه بیفت بجان
 غمزدار در آرزو با خاطر کیان
 بودم دلی پر از دوا با خاطر کیان
 در کاش صفایان مرغان غمزد
 چون طوطیان بخاک چون طوطیان
 بیا که نکته بجان رعیت دیده باشند
 بی خطا و سهو است حاضر بری
 بر این عهد آرد هیچ سفر سلطان
 بوی خاندان رعیتی هیچ سلطان
 بدیم و این را کو اولین سبب
 بانی تو با او سر سلطان
 نقل از پیشانی امضا
 نفر

ای دادی از دم ترا هم خفتی در غایت حق
ممنونم

دیده زدن در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دوزخ

منت ز منت بجا منت نه منت کجا
 این شد که گشتی بر تاج خاتم خلقت
 خاتم وجودت لاف لاف و لاف کی
 هر جا که بخانی وز وکل نکند و چین
 بر کس عصائی بر کند کی میل را معر کند
 کوه ساله کوه ز زکند بکند شتم از سلوی
 نام اریکی شد زینها وان دید بر کجا
 آتجاست غنی و لطف از نجاست غنی
 نه نام کشت ز منت بهر کی کس سبب
 بهشاد احمد از غریب او است از ورن
 بهم فوج و بهم روی بهم خضر و بهم سی
 وقت ز رف مایی از آن حسن آفرین
 آن چاره طوفان کند وین ز غصان
 آن خلایق را بران کند وین روح بر آفرین
 کی هر که سبب فدی ز ورن لاف
 یا هر که بشک فدی بشک جریف کون
 کبری چو شمشیر و پویشی چو برین شمشیر
 چند کرد وین شمشیر و چند کرد وین
 کردن کفند آن سپهر چو بند پیری و کر
 چون توزیر چار و بر قرض هر کردی زن
 صد راز مدح نارسا کاغذ شده طوبار
 از خلعت تو مار ساچم بهی بر چو تن
 با خوشن کویم که بر ستای شرف خا
 سیم رخ و اوصاف کبریا شریف نش
 نه کرد و نه کوبال کوه کرد و نه مال کوه
 مدحی بدین سوال کوه کردی ز ناز و
 او خورستی کم کند زین بستی کم کند
 اظهار بستی کم کند پیش جی و نین
 وصفی می گاهی بود نه و نه ای
 قدرت چو لایق دین خا و آن پلین
 کر فکر باستان کند کی چو اوستان
 یک جلد کوهستان کند صراط و نین
 او را ستائی با خرد و خرد ازین اوصاف
 ایزد پرست با خرد و خرد و خرد خا
 آرایش لشکر و پدشایش کشور و
 سخنی که ایمان بر دیند خرد و ناز
 بکند را ازین کمان بسیار با بهر محن
 و مدح آن بهتان بود و کوه ناز و
 و مدح آن بهتان بود و کوه ناز و
 کوه ناز و مدح آن بهتان بود و
 و لطف بدیعی کوه ناز و مدح آن بهتان بود و

استان این ایالتی روان
 بر جاده ساقداری آتش روان
 زان پس و آن طلب کون کون
 سر ازین و انت فزونی و انت

چشمه جو کند و زدن از آنک
 زین بود و خشت و زین بود
 زین بود و خشت و زین بود
 زین بود و خشت و زین بود

عید است عید ساقی ستان با چرخ
 وز می بده توان بجریفان ناتوان
 از بد شک مغزی زوی فکرت
 داروی کرم و ترید و ای مارسان
 زان ساکنین پار که چون می روئی
 خالی کندم تو و پری نکرد آن
 جامی که کرد و خط بغداد و سر دبی
 هرگز ننوشت از خط بغداد و او نشان
 راحی که سیتش نغزاید بهر پویش
 خمری که سیتش برساند بهیم جان
 کوی ز معوج سلسله بند و سلسل
 کوی ز معوج سلسله بند و سلسل
 بویش بدل نشاط و فرخ و شادان
 ز کس میسر و رو خوش بین توان
 همچون شراب رده نشاط آورد اگر
 نوشی ز نام حمله اش آب نادران
 چون آب و دان بود ز کجای کنی
 اورا بجام کوی جام است نادران
 چرمنیت پرستاره و جویت پر چقا
 آتجام پر شراب جاب ستاره مان
 کوی جاب کس ستاره است در قرح
 یا خود ستاره عکس جاب اندر آسمان
 یا قوت از آتش آب نکرد دیادین
 یا قوت از آتش آب نکرد دیادین
 آتبت خشم آتش آتش مدوی آب
 می آب آتشی است بهم یار و مهربان
 شد کاستان روانش عزان چو خلیل
 آتش بیاده خورشید و کشت کاستان
 می خواره را در آتش و درخ اگر برند
 می راجر اخذای پیرده است و جهان
 کر می بهشتی که شد زین بهم میر
 می خواره و نیر خا و مدح خدا یگان
 آن شاه را برادر و آن شاه را برادر
 آن شاه را برادر و آن شاه را برادر
 آن نایب الای که شاهنش لطف و نین
 بر ملک پارس حکم و اگر و قهرمان
 جودار کس بود و دیار استین
 باراد و بود و دیار استین
 دایم کهر فشا ندو ایم کهر و د
 از دست و تیغ و طبع و زبان کهر فشا
 بر سلطان زنجیر و بر دشمنان ز تیغ
 بر سامعان ز کف و بر صف و از زبان
 زرد کفش ز جود و نماز کمر ز سر
 کوراند بقصه شمشیر و بر خا

کوه ناز و مدح آن بهتان بود و
 کوه ناز و مدح آن بهتان بود و
 کوه ناز و مدح آن بهتان بود و
 کوه ناز و مدح آن بهتان بود و

عظمت من شود این حسرت من بود آن
کون خاست و این کای اندر او چو آن
صف باشد آدمی عمر و بر یکان
بس بختی همی می خست
هر چه شاعری و دیناری
آن همه هزاره فدا شد
تا کند صف ترا تر است
خود را این سخن بگوید
کوش بدارد و خندان را کرد
فی فلک دارد و دنیا روین
تا که در بدنش شمس و ماه شود
چو در بستانش که پادشاه شود

[illegible]

مجلس پنجم
در بیان سیرت و مناقب
حضرت علی بن ابی طالب
علیه السلام

سلطان صنعت داده غلامان کوه
 حلقه آن جلد و صامت ستاده
 دست بیخ تو و فرمان شهنشاه
 یان و در فرمان سبب جبرست حرا
 بده و بعد سخت و رنده بعد
 واسطه آنکه امضا کرد
 بی همه و اعیست هم از طبع نازاک
 عدا با دشمن با رعدا با
 بیخبرش از عمر عدوگاه
 عاشق نر و ناز ز معشوق
 از شیر نیز جلیز روبا
 جورده بود پای خوش
 پیوسته بود

[illegible]

کسان که در این دنیا
 بخت و اقبال دارند
 در این دنیا بخت و اقبال
 دارند و در آن دنیا
 بخت و اقبال ندارند
 و در آن دنیا بخت و اقبال
 ندارند و در این دنیا
 بخت و اقبال دارند

آدم صفت آن که در شصت و نه سال
 چون زبانت کل آن آمد سوی پادشاه
 رانده با دل رکیده محاق بدو
 کرده عطار دیار خود حیات رخ
 از خیر و شر عاری شده پاک از به کار
 ناپید راجه مانده رمضان ز خاک
 بآن همه بستان عجب همه رانده ز دل
 در بوت ز کرده جادوه ز خود رخصا
 خورشید را بدم شده چون سیرم
 تیار برآمده خود بخواریش کام آمد
 چون بار استغفا شده با غوغا
 می نمایند در دنیا ایالتی که در دنیا
 می نمایند در دنیا ایالتی که در دنیا

رسید ملک سعید شاه بنده زاده
 ملک شاه در بطور او ستایش کوی
 معین دولت دین پادشاه فارس
 رواج دین عربا فخر دوده ترک
 بر سر سایه شاهت و شاه سایه حق
 بطوع چاکر جانان شاه شد که باو
 ملک بجز که و اخبر برای او نکردند
 بلطف کار دلی را چنانکه ابرو چمن
 هر آنکه از راه او پاکشیده با خنجر
 ز ملک هر که بفرمانش داده پادشاه
 ز تیغ هر که بفرمانش دیده پادشاه

کسان که در این دنیا
 بخت و اقبال دارند
 در این دنیا بخت و اقبال
 دارند و در آن دنیا
 بخت و اقبال ندارند
 و در آن دنیا بخت و اقبال
 ندارند و در این دنیا
 بخت و اقبال دارند

کسان که در این دنیا
 بخت و اقبال دارند
 در این دنیا بخت و اقبال
 دارند و در آن دنیا
 بخت و اقبال ندارند
 و در آن دنیا بخت و اقبال
 ندارند و در این دنیا
 بخت و اقبال دارند

بزرگوار آمدی به سر سبز اکتم
 بنزد بان ثوان بر شدن بکام
 و کریم هم پوشناسی که به چمن
 شد از هوای تو پیرینه سبز چمن
 بلای خنجر آزار خنجر و ان ستم
 یک از هزار کار کردات بکام
 زمانه معدلت و مکرمت فرو گیرد
 همیشه تا که ز تیر عدل و ظلم روند
 همیشه مملکت از عدل تا بود معمور
 ز اوج جاه بداندیش تو فدا به چاه
 چهاره از پسران تو تا بقام
 و اما یضنا
 این منظر کوثر پشت سیروزه
 کوید بزبان حال ماه نو
 یک روزه راه روزه بیدین
 کرشم رسد بکج قارونست
 مشکل که بشام از آن بنوشد خضر
 از سال دوازده به اقرونست
 این قصید که انداخته اند
 دوش چون کشت جهان از پیر کبک
 بار خنجر غیرت به یک سبک نام
 چنیش چون الف با سبک نام
 و اما یضنا

کسان که در این دنیا
 بخت و اقبال دارند
 در این دنیا بخت و اقبال
 دارند و در آن دنیا
 بخت و اقبال ندارند
 و در آن دنیا بخت و اقبال
 ندارند و در این دنیا
 بخت و اقبال دارند

کسان که در این دنیا
 بخت و اقبال دارند
 در این دنیا بخت و اقبال
 دارند و در آن دنیا
 بخت و اقبال ندارند
 و در آن دنیا بخت و اقبال
 ندارند و در این دنیا
 بخت و اقبال دارند

باید بود که با این صفت و این خلق
چندان بود و فاش کرد این صفات
وین معنیست برین طریقی
سپید از مودم دوری و تنهایی

یکم در راه

دیدم بی دین تو ندیدم کجایی
 عشق دیدم ایام عشق دیدم
 هرگز ندیده ایام نیکو کار
 بستم که برده دولت خفته خاک
 شاه عشق که دو دربار و زعفرانی
 یار کن کند که نخندد و لایبی
 شاه این کند که دل زده است
 عاشقی عشق تر از دل زده است
 در دل نیست که مرثا رصونی
 عشق مجازی رین با جبار آورد
 صلحش و دایا فقر حق
 تنش کز آرد
 باشد بوی تنش
 باشد بوی تنش

وان یک نفس بخویش فرو برد همچو ما
 تا چون کلاغ عمر فزاید بجلیتی
 وان دیگر آفتی که به چهار رسد
 نسبت دهد بخویش برای کرامتی
 جمعی بجا بی که بجویم تو کف
 قومی بجا بی که بجویم قناعتی
 از ترک عادت آن زده دم بپشتها
 چه ترک عادت بی که طریق اجاستی
 زینان بفر خویش نهد و چه بیک
 تا افکنند مرد گرد بر ایضکرتی
 از این محتات در تو نیم چسب که تو
 پیدا است نیک فطرتی و پاک طبعی
 وان نیز هستی که از اینان که گفته شد
 راه ترازند بگری و جلیتی
 از سیل اشک تب عیان با جرای تو
 کا فاشد و به بحر غمی و مصیبتی
 و ز آه آتشین تو حال تو روشن است
 کت حرفی بود در روز و روز قتی
 رسوای خلق مشهور و پستی مخفی
 آماج سیر طعن و نیای ملامتی
 کردد اگر بفرق سرت سنگ است یا
 در صرخ استیا صفی لی شفتی

بتوان گفت که این مثنوی
 و هم در خیال بیت که آنجا که نیست
 توان پیای عقل شدن بی غایت
 آدم سرشت و خلق شدن بی غایت
 موسی درایت و نهاد و غلبه
 آن مصطفی بر که ما نیست و روایت
 پیغام فی جانی و پدید آمدن
 ان مظهری که از خلق بی غایت
 هم گفته اند که از خلق بی غایت
 از آدم سرشت و نهاد و غلبه

و اکنون برآمد دست زلفش چنانچه
دینش چشم خشم نه از رخ بود و لبی
بجانگذاشت چون دامن سحر بی
که از نویش را در آرد وی حتی
که پذیرد و نهد درصال این پاره را
هم از حال بدین احوال دهی
تا اوست که وصف دلان کم کرد
کلی دوست تو را کز غمی

این شعر است غم شست صیرجم
 با این همه تمام شکفتی و حیرتم
 دیدم که پیش قدمک شغرتا
 چون شغری را با وج خاک گشتی
 کفتم که نه مگر کند از وج خود زول
 تا دل نثارش این لختا کند می
 تا شد با صفهان و کفتم پارسین
 آینهک رای ملک آرا کند می
 غافل که مرغ سد و کش استوارست غل
 زی لانه غراب چه پروا کند می
 کی زین خرابی که بودم ستان
 چرخ این کند که منزل غل کند می
 هم باز کفتمی توان بود نامید
 چرخ است و بس کفتمی ازینا کند می
 که اصفهان جهان است نه غم آید
 با کند می بستی سودا کند می
 عقلم نظیر کفتمی که بخت بد
 یکبار بیش مردم و انا کند می
 از پایوس سر خردم کرد نامید
 اکنون دعای شاهم الف کند می
 از باد و خاک آتش و آبت تا اثر
 و امیرش این چهار قاضا کند می
 کبستی عقم زانچه بر خواست
 هم تو ام آرا آنچه تمنا کند می

در پیشگاه غفران پادشاه حسین علی خیر کی یک

خوش خوش آغاسیه به بخت آید می
 زنجیرک پهن شکر و می بخت آید می
 بر رخسار آلف جهان از درخت آید می
 آینه خورشید را در زیر زنگ آید می
 رنگ من چون باد رنگ شک و چرخ
 چیست ز اغش را که بوی باد رنگ آید می
 بر فلک صرخ شکایدی که در پی پر
 بر زمین خرخک پهن ز بخت آید می
 زلف چون چکش بخت عیدین پهن
 خود چکش با می بخت آید می
 بر لبش آتال مثل از شمع بختی نو
 سر زده خط کش در بخت آید می
 من جویدم خال و بر لب کفتم کاین
 رفقه خانه را بر بخت آید می
 افی زلفش نامهر خود کرده کم
 بی لبش بر بخت آید می

این شعر است غم شست صیرجم
 با این همه تمام شکفتی و حیرتم
 دیدم که پیش قدمک شغرتا
 چون شغری را با وج خاک گشتی
 کفتم که نه مگر کند از وج خود زول
 تا دل نثارش این لختا کند می
 تا شد با صفهان و کفتم پارسین
 آینهک رای ملک آرا کند می
 غافل که مرغ سد و کش استوارست غل
 زی لانه غراب چه پروا کند می
 کی زین خرابی که بودم ستان
 چرخ این کند که منزل غل کند می
 هم باز کفتمی توان بود نامید
 چرخ است و بس کفتمی ازینا کند می
 که اصفهان جهان است نه غم آید
 با کند می بستی سودا کند می
 عقلم نظیر کفتمی که بخت بد
 یکبار بیش مردم و انا کند می
 از پایوس سر خردم کرد نامید
 اکنون دعای شاهم الف کند می
 از باد و خاک آتش و آبت تا اثر
 و امیرش این چهار قاضا کند می
 کبستی عقم زانچه بر خواست
 هم تو ام آرا آنچه تمنا کند می

این شعر است غم شست صیرجم
 با این همه تمام شکفتی و حیرتم
 دیدم که پیش قدمک شغرتا
 چون شغری را با وج خاک گشتی
 کفتم که نه مگر کند از وج خود زول
 تا دل نثارش این لختا کند می
 تا شد با صفهان و کفتم پارسین
 آینهک رای ملک آرا کند می
 غافل که مرغ سد و کش استوارست غل
 زی لانه غراب چه پروا کند می
 کی زین خرابی که بودم ستان
 چرخ این کند که منزل غل کند می
 هم باز کفتمی توان بود نامید
 چرخ است و بس کفتمی ازینا کند می
 که اصفهان جهان است نه غم آید
 با کند می بستی سودا کند می
 عقلم نظیر کفتمی که بخت بد
 یکبار بیش مردم و انا کند می
 از پایوس سر خردم کرد نامید
 اکنون دعای شاهم الف کند می
 از باد و خاک آتش و آبت تا اثر
 و امیرش این چهار قاضا کند می
 کبستی عقم زانچه بر خواست
 هم تو ام آرا آنچه تمنا کند می

کره آنتی چرا پیش از کوه وفا
 طی اقطاع جهان بی آفرین کند می
 خضم بار زنده از البرز ساز پسر
 نرم خواهد شد چو کز او جرک آرد می
 باز هم تیرش را با علقه بیال
 صید کرد و چون کمان نه ترک آرد می
 فرق بر خیزد ز پولاد و پرنده که کشا
 فرق دین و کفر را بر کف آرد می
 دود و جمل از دل دشمن زاید رخ او
 کز نسان برینده و دود و دین آرد می
 بر کمانش سبب شمع و ظفر چون نشد
 عتوب چون بر وی کلاشک آرد می
 معنی حب الوطن دهنه تیغ شراو
 زان تیغ دبار بند تنگ آرد می
 این وصف که باج از تیغ و کارد زنی
 سر کزینش امیر طور از فرنگ آرد می
 رای بند آرد پیش مندی دیافشان
 آن نیایشها که زنی در پای کن آرد می
 سرور امعد و دارم کز دست تن زخم
 لاشه طبع مرا این راه لنگ آرد می
 سیر من در سکر و قدرت پناه بر جانی نادر
 کز فراخی عرصه بر اندیشه شک آرد می
 خواستم شغرت خردن خرد کشاکش
 پیش آن فرنگت اسل و فرنگ آرد می
 پیش کج خاطرش طبع تو چون چرخ
 فخری چون جلوه بادریای کنگ آرد می
 خاطر تو شوره زار و طبع خرد و باغ کنگ
 شوره زاری کفتمی بستان کنگ آرد می
 کفتم آخر ترک خدمت هم بودی شکوف
 کس ترک خدمتی خود را بشک آرد می
 شاعران چند شعری کفتم و دانه خطا
 جلوه کربا در مردم استرک آرد می
 پوزش تو درم بران بخت پیش عفو
 با کوبان دل بیوی صلح خاک آرد می
 سوه کام و کل اسید من از باغ خسر
 نایستان سرخ گل شغرت آرد می
 کلام و قضاوت با علقه بیال
 صید کرد و چون کمان نه ترک آرد می
 شب و شوین بودم کج بر باله جلا
 بغیرم انجمن بود و از کفار سودا می
 نبات خاطر من چون نایغش بر کند
 بهر ساعت بهر جانی چو شامی آرد می
 کسی بودم پیمان از راه نام آرد می
 کسی بودم پیمان از راه نام آرد می

این شعر است غم شست صیرجم
 با این همه تمام شکفتی و حیرتم
 دیدم که پیش قدمک شغرتا
 چون شغری را با وج خاک گشتی
 کفتم که نه مگر کند از وج خود زول
 تا دل نثارش این لختا کند می
 تا شد با صفهان و کفتم پارسین
 آینهک رای ملک آرا کند می
 غافل که مرغ سد و کش استوارست غل
 زی لانه غراب چه پروا کند می
 کی زین خرابی که بودم ستان
 چرخ این کند که منزل غل کند می
 هم باز کفتمی توان بود نامید
 چرخ است و بس کفتمی ازینا کند می
 که اصفهان جهان است نه غم آید
 با کند می بستی سودا کند می
 عقلم نظیر کفتمی که بخت بد
 یکبار بیش مردم و انا کند می
 از پایوس سر خردم کرد نامید
 اکنون دعای شاهم الف کند می
 از باد و خاک آتش و آبت تا اثر
 و امیرش این چهار قاضا کند می
 کبستی عقم زانچه بر خواست
 هم تو ام آرا آنچه تمنا کند می

بهار
 هوای نرم تر اعتدال
 کدای کوی ترا اعتدال بر لطافت
 چون کشید لبها لب تابش می
 بجز که عارض بود لب تابش می
 بلال بر دینان طرقت زلفت
 که بار بار می سپاسش کنند چو کانی
 تو آفتاب زینتی و ماهی که ولی سنی می
 زبانه خورشید آفتاب
 که آفتاب

چو آسمان و زمین دیده احوالیت و اکنون بجهنم خویشی رسیده و بدی
 بمانف بهر کوه باغی و در آن عالم که در احوال بود و در آن عالم که در احوال بود
 بمانف بهر کوه باغی و در آن عالم که در احوال بود و در آن عالم که در احوال بود

[illegible]

۱. خسر عالم ارضی الذی
 صدری که بنار و دگر
 کردون ورق و تنی خست
 نوشت جان و خف جلال
 ملک بهر دیار نشاند
 تو زشت جان و خف جلال
 و نامزد نشاند و ز سیدی و سبای
 خدو ز نامزد و ز سیدی و سبای
 نامزدی که بنار و دگر
 خدو ز نامزد و ز سیدی و سبای
 نامزدی که بنار و دگر
 خدو ز نامزد و ز سیدی و سبای

کتابخانه امیر کبیر
مکتبه امیر کبیر
مکتبه امیر کبیر

و لی بس بر زبانی و با هر زبانی
 اگر آن کج آن خدا میسر زبانی
 بود آن کجانی خدا میسر زبانی
 نهی از تو و با تو تا ز خیر آن
 تو طغی می چون پدر محراب
 حق باز دارم ولی باز دارم
 ز کفن زبان و ز کفن سخن
 ای نایاب کفایت و کفایت
 چنان و آن کج ز صاحب تو ای

عاشق و مدح عرفان کیم
بر رخ و مدح عرفان کیم
لیکن باطنی عجب آتش بلخ بود
چون دهن وصال زلفش شد از آن
دست چو اهری بر باران روانی بود
من یوسف زلف او چو یوسف
کیمیای دل و جان کیم
ریسپا کوی کس کوید و کوی کجایی

بازمان

بنده نولای دیر بندگان مولای مستی
هر کی به یهویی از رخ داری مستی بود
من ندانم از چه دستی دوزخ به یهویی
مستی و دوزخ و دیر و دزدی بدست
از بوضی خودی و دوری که در مستی
دلالت می خورای و خوری بیاد مستی
این قدر که گویم عزیز بیاد مستی
را به جانی در غم ایامی که پناه مستی
مستی از آن می کنی که پناه مستی
خود غای می شودی و زان بی غمی می
جانی به نشوئی و کاروان بی خیال
عالمی و دوزخی و غافل لب کوی مستی
نوبلی از انجاست

[illegible]

[illegible]

و نیز از این که گوهر بر عهد و وفا نماند
کار انحصار و غیر روزی دو مدخل شد

لطیف است ایام ز شایسته نمی گذرد
رقی و سیاقی هم افزون دیدند

کر تر نشی علی که در آینه میسرا
لعلش چون دماقینش میسرا

نه از آن در باب من میسر بود
که افروزی وی غفلت بود

که داد بار خدایش ملک را را
بی چو ملک انصاف خدای تو
ز نام ملک شای بد جهان
بی صلاح و فساد جهان عادی
شود چو نویسنده آن مکنش که بخند
رسد چو وعده این نماید که درای
سپاس بار خدای که چه عدل خود
از آن پس کشد از دست غلام و بنده

[illegible]

دی و چون که بخاک ارمی
نیست که ازین نه بر روی

آن را که پیش از آن می گفتم
دل او خشم آب نبودیم دفعه دیگر
عاشا که در حوض فی از کو بر خلاف
منج دانان من نه لغزه شوکش
دشمن پنهان آمد اگر چه بر سر
آلوده خوابت بود دست بر سر
بجفت فی را کام دلی حبه عین
چاره دور زنی را که بود و دور
آن راه که دارد بخانی سوزان
بید است از آن رخ که در ایست
نخ کام باندازه خزان می بیند
مهر را در او خوابت می زند

این خط از کتب قدسی است که در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب

چون تیغ سرباز کند از خشم ز آتش
 با تیغ جانور کجش آتش و موم است
 چون فرق ساراید از غفر روست
 کجسته قیصر سیر کربت روست
 آن بوم که خوش بخشش بر پی آرد
 زان بوم کس بای که رامشگه بوم است
 چون صبح بخیزد باری چو کشد تیغ
 کردالی شام است که با آخر شوم است

بند
 غم است طریقه او خانه زین
 سخن غم وین است طریقه او خانه زین

در رزم چه روی و چه روی چه تالش
 از کرزه که بیکر او یا فاش
 طبعش کج بخشش و رایش کج فکر
 فعل است نه فعلی که شود کج حال
 دشمن رخ آرام ندید از همه در خوب
 کریم ویش سر سیده است تالش
 استجا که بود حکمش در آن که واکراه
 و استجا که بود قدرش کردون کج حال
 و صفش نودرام با فون قفسر
 مدحش نمد دست بیازوی سگالش
 پرداخت نس جو دوی اندیشه ان
 معدن همه فغان شد و در پاهمالش
 ششم بوسن سیرش خضم بدل کا
 بیست از این کشته که دور است بالتر

بند
 که بخند بیداد در سگ کج نکرد
 و رخاک بر افلاک سپهر کج نکرد

بسرشته بطبع بشر و خلق ورشته
 بر کر زبیر از خلق ورشته و سرشته
 جز او نشیندیم از انسان که از اینان
 باین روی سیران بود و دوی ورشته
 کوئی که در دشت سخن در زبوز
 رای که در کب هیز در ورشته
 لطفش بفقیران اثر مهریستان
 جودش بضعیفان مذدابر کشته
 آن جاده مردی که بر او دوحه تقدیر
 بهر در کران رشته او تیر ورشته
 آن سرور آرازه که سر وی چو قداو
 و بغان قضا در چمن و نیز ورشته
 عاجز ز بندای جایش بود کلک
 تا بر سر او خانه قدرت چه ورشته

این خط از کتب قدسی است که در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب

این خط از کتب قدسی است که در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب

هر جا که بود طبع قوی عقل بود دست
 طبع قوی و عقل قوی دیدم باست
 دید آنکه مرادی ز جهان روی تراوید
 جسته آنکه نای ز غمان کوی تر است
 سیر فلک باس تو پیش من ساید
 آن کور که از است و را داغی بر است
 ست آیدش اندام چو زال و هم ترم
 چون جاده بی رزم بر اندام کبی جسته
 هم پشه بود تیغ باد دشمن خو بخوار
 کاین روی بخون شود آرزوی بخون
 در شک کوشش نشوی ست و جوشی
 در چنگ نس آسین و فولاد کشت
 روشن همه انگشت او ماه چنین یافت
 خرم همه آن باغ کز او سر و چنین رفت

بند
 چون ساز بزدی بکشی ساز بزدی
 از آتش موزنده زره باز نکردی

چند که معدن از منطقه میل است
 چند که تفاوت ز سمانا به میل است
 چند که گرفتار بهو طالب کام است
 چند که دل بل نظر تابع میل است
 چند که بهمان که عالم ایجاد
 همان کرامت رون جسم طفیل است
 نایه افلاک پراز مرکز خاک است
 ناطقت خاشاک کم از قوه میل است
 تا محفل جبرین ملایک به سوات
 تا مسکن اهریمن و خیلش چه ویل است
 تا پوشش بالی نه زور است و بناورد
 تا حسن فروشی نه بوزن و نه بکیل است
 تا ملک ستانست ز تقدیر الهی
 تر فکر و خیال و نه ز جلاله و خیل است
 چنانچه در پیش ما نایند خدایت بهر حال معین باد نایله با ناله فریاد
 نیز از این عینش و ان نفس که بر خاتم تو تیردین باد شایان فاجا کثرت
 برخیز که موسم صبوح است
 دل راز صبوح صد فوج است
 می ده که کشتاد دل براج است
 ز انسان که قوام تن برفوح است
 می ده که ز زهد تو به ما
 همیشه تو به صبوح است
 طوفان غم است لیک غم نیست
 که جام خسته ام چو فوج است

این خط از کتب قدسی است که در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب

این خط از کتب قدسی است که در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب
 و در این کتاب و در این کتاب و در این کتاب

در قافم برف کوه شد کم
از مار سیاه ابر بار د
وقت است که بر خلاف عادت
کانون بهوا شود شرب بار
من در دم استیاس بار د
با ان چه صند به باد بهمن
راه همه برف کرده صد و د
سر گرم زباده عسدر است
بکده اشته پوستین خود را
شد سیر و لکد زنده که مشاد
از نعمت شد بصد ششم

دریاست بلرکان ناله
بنک از بهمت نایب الایاله

شاهی که برای استوار است
هم مرکز بود را محیط است
کبستی ز وجود او بهشت است
فرمانش مطاع آسمان است
و هری که بکس ندانند نهاده
دولت که غیز در جهان بود
دانش که ذیل عالمی بود
جودی که بدیدر بود کم نام
در وزن آید اگر عطایش
کوهر خواهی ز طبع او خواه

چون بخت جان ببارد
چون بخت جان ببارد
چون بخت جان ببارد
چون بخت جان ببارد

هرگز نکند علاج صر صر
کی جان بر در سنانت آنجو
کر در تک مجسمه جا نماید
ور در بن کوه پاکدار د

دریاست بلرکان ناله
بنک از بهمت نایب الایاله

شام از تو دهر پر نشان باد
عقل تو طبع تو بشا هی
اوصاف تو در قلم و دهر
سودای تو هر کرا بر نیست
هر کاشن طبع کش مجاری
هر سر که نکشت خاک بیت
خشم از تو فغان اخذ کرد
بر فرق کسی که منت خاکت
وین خلعت شاهی تو در
ابنای زمانه را بوصفت

دریاست بلرکان ناله
بنک از بهمت نایب الایاله

من این کلک و قهر به بوخت خوام
لوی فصاحت به فراخت خوام
مرشد بهر یایه شد ساری
مرابن خجالت ز دیدار او خان
نیم کل مرشد هم باد از یابین
بن چاک پیوده بر دوخت خوام

از بود بوی که در آید
از بود بوی که در آید
از بود بوی که در آید
از بود بوی که در آید

چون بخت جان ببارد
چون بخت جان ببارد
چون بخت جان ببارد
چون بخت جان ببارد

جهان را که در کف دستم
ز دستم که در کف دستم
ببینم که در کف دستم
ببینم که در کف دستم

بیشتر بزرگان زمین و سما
که این زمانم آوران سخندان
که این زمانم آوران سخندان
که این زمانم آوران سخندان

ولی دهنم در خوشتر از کجانی
بنگد تو ای جو دانش بچش از کجانی چهلها

توسلی باین دستور داری که بستی ز طاق فلک دوردار
دل روشن ای پرچون خواهی سر جلوه ای دیو چون حوردار
خزان داری و بنر فردوس خوبی عسل خواهی و سرخ ز بنوردار
قصب داری و دعوت ماه جونی سها جونی و دیده کوردار
کمان تو هم زال دون برین باد کمانم که با من سر زوردار
کرار راستی می زبخی بگویم مرا از چنین کار معذوردار

بنگد مرا کو بخرشید تا بان درکن
مرا کو بخرشید تا بان درکن

من از سده برتن شدن می نیارم رفیق چهر شدن می نیارم
اگر پاک زادم هم بزم ز خاک زادم ز خاک برتر شدن می نیارم
ز صاحب ضایان که شد نصیبم بمان شناور شدن می نیارم
بد بنگاه روحانیان که بترام برایشان مظهر شدن می نیارم
من و حله بستم بچون رضوان که جولا به شتر شدن می نیارم
من و جلوه با نقشند طبعست که شاکر و آرز شدن می نیارم
چهر صفت که چه بجان عصرم بیالای منبر شدن می نیارم

بنگد بلای که با و هم بر این شام
مدی که کارم ثنائی سرایم ششم

زبان که بگوید بر این شام
مرا که بگوید بر این شام
مرا که بگوید بر این شام
مرا که بگوید بر این شام

خود زلف زنگنه خوش است
دو آویز ای و کجا است
خود زلف زنگنه خوش است
دو آویز ای و کجا است

دو چیز از دو چیز توام بر نیارد ز فرود فرزندم تو غایب
بنابر پر نور در شیشه سازد چو افقون کنی زان فرجه جاده
شمار افلاک ان بختش در آرد چو بر خواتی آن چاشن آور چکانه
ستاده است بر استماع کلاست کند چرخ اهل دانش عماره
فرزنده نظم تو مرثا عرازا همه چیز افروود حتی الملامه
نه فضل ترا در این یا فدا فغان نه تیغ قصار را فراغند جا به

بنگد کمت کج غوغا اقبال خاتم
کمت قبله از اقبال خاتم

وصال اربین نظم در استانی خمش باش که عهده بر می نیسانی
تو طفل ضعیفی و زین خشک پستان کیت بهره الا سرانخت خانی
نیت زرد امن بگردون چه پونی دیت بخت بهمن برضوان چه پانی
شری ز آینه رویان طبعش به چارپده زینت رویان کشانی
نیستی بد و شیرکان ضمیرش باین کسند پیران چه نیت قرانی
چرا کرک در بوغستان فرستی چرا دیو با عور رضوان منانی
تو از خواب خرگوش بتران شری ازان روبه آسایدان کرانی
کجا حمله شواران گذارد که از حیل کونی زمینان ربانی

بنگد نه مردمی تو ساز غزل کن
رو این شیر را با غزالی مل کن

نه رویت باغ بهار است کونی نه زلف است شک است کونی
هی زلف او بر جرش بر بلرزو پی صید دل بقرار است کونی
ز بار و خنک زنده رستمان بهما و در اسفند یار است کونی

از آن که در کف دستم
از آن که در کف دستم
از آن که در کف دستم
از آن که در کف دستم

وصال السنان من قوافی میرزا حسن قزوینی
بنده و غلام
فکرت کاغذ قلم از ادبی سنان و سنان
نوروز از ادبی سنان و سنان
چنان کہ صف ملک میرزا
نوروزی که خوانی در جهان این دکان و نام

[illegible][illegible][illegible]

و این که در این دنیا هر چه هست
 از آنست که در آن دنیا نیست
 و این که در آن دنیا هر چه هست
 از آنست که در این دنیا نیست

ز شیراز آنچه می کشند اکنون است
 که او را که مکاری نامداری نامجو دارد
 بلی ملک بود چنت شود پند و کوفت
 که دوست آنچه کشور را پند از زنگ دارد
 در آن کشور که صاحب باری این چنین باشد
 کسی احشیا را خود کجا خلد آرزو دارد
 در آن بازار که خجاعدل در محبت
 بسی از شش حبت چون حبت حبت دارد
 در دو و آفرین است و سلام است
 در آن کشور که مکاری مکاری دارد
 بیتمی بی پدر بنود زنی بی شوی و رتخا
 که آن ملک مروت است این انصاف دارد
 کون هر چندی را که پستی بی از خود
 چنان خرم که کوی پای در کجی فرو دارد
 کس بکانه و خوشی در در نظر فرست
 هر آنکس استی و ز زبیرش آرد دارد
 چه حاجت چون عا کویم پیش از خود
 بهشتی نقد دارد که زین خلق دارد

بیت
 اگر چه ز پندین فخرش که صاحب است
 ولی از لطفش ز پندین فخرش است

ز بی هر دو صفت را شایسته الا که با نیرا
 خدا را بنده مثنوی الی الطاف خدا نیرا
 چه هر کس هر چه را بوی از زبان او
 تو بردی مردم میرا دیران مردم نیرا
 چون شایسته بد و خست لایق نیرا
 بزرگتر امیر حکم فرمان رو نیرا
 چنان در بارش تو هر کس استی در
 که از هم فرق زدی از ما نیرا
 شکسته خاطر از لکشتان فضل تو
 ندانستی کسی هرگز خواص موی نیرا
 بر آن کمال شمرده جهان روشن تو
 رمانه برده بود از یاد مردم نیرا
 چه شکوه که گشت آسان بجهی پیرا
 بهمانا لطف حق آموخت مشک نیرا
 بشهری از وفا که لطف مار شد
 در این کشور زیدی کس وفا نیرا
 کردی چنینی که بودی لایق و کبر
 که دید از آدمی خاست این رب نیرا
 سخا کن و خواهی کن درستی جو نیرا
 بیجا کن هر چه خواهی کنی کن نیرا
 ز انصاف که بیکدیگر بکهای جان با
 بالطف از دست بکهای جان با

این که در این دنیا هر چه هست
 از آنست که در آن دنیا نیست
 و این که در آن دنیا هر چه هست
 از آنست که در این دنیا نیست

و این که در این دنیا هر چه هست
 از آنست که در آن دنیا نیست
 و این که در آن دنیا هر چه هست
 از آنست که در این دنیا نیست

چون مست شود بهار شش من
 کز وی کریمش آنچه داده
 ساقی اگر بود تو توان خورد
 زهر از کف او چه جای داده
 از آب شمعان چلین را
 رخ او کند پیاده
 به پاره کوه که از کج ازاد
 به بود ز آفتاب ماده
 کوی ز برای خدمت شاه
 بهامیت ز آفتاب زاده

بیت
 در ای جهان خدیو دورا
 سرچشمه فیض کان احسان

بابا ده وساده بی ظرافت
 جو مطرب کی بد قیافه
 خوش نقد خوشش او خوشی
 بی شکوه و حرص بی کزافه
 خوانده شعر بی که تارنج
 کوبیده بدله بی که یافه
 نه بوده نمودن مناره
 نه کشته طفلی ضیافه
 لافند ز احترام سلاف
 چون گرم کند سر سلافه
 نازد نه با خشم اجداد
 چون حرف براند از شرافه
 چندان نخورد خوشی که کارش
 در شبستان کشفه
 مطرب باید جوان و چالا
 و پر سر بود نه بد خرافه
 هم نقد او بروج راحت
 هم غنچه او بفضله آفه
 چون باز کند دبان بجان
 مجلس همه پر شود ز نافه
 شعر از سخن وصال خواند
 در محبت نایب اسلافه

بیت
 در ای جهان خدیو دورا
 سرچشمه فیض کان احسان

ز بی صاحب م عدل برور
 که چون نام پاکش بیاید
 نوی آنکه از نام دولت نظر
 نیاید و که خند حق قادر آمد

این که در این دنیا هر چه هست
 از آنست که در آن دنیا نیست
 و این که در آن دنیا هر چه هست
 از آنست که در این دنیا نیست

و این که در این دنیا هر چه هست
 از آنست که در آن دنیا نیست
 و این که در آن دنیا هر چه هست
 از آنست که در این دنیا نیست

و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال

حاشی که گوی خبر مرگ مرا از تو باور کنم و این ز تو باور کنم
دوش کشتن که از تو بهی بهی بود حل قول تو بهیدان چکنم که کختم
تقویت را بکمی بوی کباب کشتن کختم این عینه چرا حشر انگر کختم
که چنین است که گوی تو که خاکم بر سر بر کجا خاک بود بهر چه بر سر کختم
که چنین است که گوی تو هزار آب چشم کشتی صبح بخوابه شند و ر کختم
که چنین است که گوی تو من می شوم از به روشک لبخیش بخون ر کختم
که چنین است که گوی تو بخون شانی بر رک دیده بهر از مره نشتر کختم

این حرفت که گشتی تو با من
بنگ یادین واقعه از چشم فلک آید سیم

اینک این است بزرگانه چند حده اند خادمان خانه ز پیکانه بهر حده اند
دو ستارگان جمله ساده بهر منظرند پاک زبان ز حال دل و جان بهر حده اند
تا تو بار کجی چشم بهر حده اند تا تو فرمان چه دی پای ز سر سازه اند
آتش نیست که در سینه نغز حده اند جان بود در ریت از غشک کده اند
غم بود از ریت از کج که اند حده اند تا نیست که بر چرخ بقرا حده اند
تا از این پشتر از نایز و تب که از که عزیزان تو از بهر تو که حده اند
تا تو باز آئی و پارسه بر این جمع منی با صد بار ساز یاد تو بهشت حده اند
تا کرد و سببه کینه تا ز در تو هر چه بر سر کرد و بد حده اند
تا که بار اجل افکند ز پاسه و ترا طوق از شال کردن همه چون حده اند
چنگ بر سینه زان کشته و چون چکان و دوستان دل عدای تو حده اند
تا هر چه بر این جمع پریشان کنی با همه رحم بهر رحم برایشان کنی

بنگ بهر چه بر این جمع پریشان کنی
بنگ دشمنان خنده زانکه گمانی بدو چکها

و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال

و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال

ره نمودی و بنهر شدی این خود چقا کیت زین قوم که شترند احسانیت
قصری از دوش برای تو پیکار شده آتجان بست بقای که سر آشت بست

بنگ تو با رام که خود شدی ایشان چکنه
بنگ تو با رام که خود شدی ایشان چکنه

این منم که ز غم حشر تو بجان آیدم مرج کبد آشته و مر به خوان آمده ام
این منم طبع روان مده زینج تور کار بر سر خاک تو با اشک ان آمده ام
این منم دوشن بالیر تو با غنچه رفته و صحران جاده دران آمده ام
این منم رفته ز غنچه و صلت است حالی از چهر تو خوابه فشان آمده ام
این منم لبیل کونده کلزار حنت که می باغ تو بهسنگام خزان آمده ام
این منم زار زوی کرسست منجود بهر مسکین توی کاسه بجان آمده ام
این منم غنچه صفت جابه بستی نه چا وز غم لعل غموش بقان آمده ام
این منم دوشنک میرفته ز جمل روح سودا برده و اکنون بزبان آمده ام
این منم ز نظر اخلاص که هم بر دل تو چنوی در کرانمایه کران آمده ام
این منم ساخته با محنت جوت شبنم وانچه از روز و شب عمر بجان آمده ام

بنگ بهر چه بر این جمع پریشان کنی
بنگ بهر چه بر این جمع پریشان کنی

ای زیاران شده و لکیر خدایا تو باو جای باران تو در سایه دیوار تو باو
رحمتی را که منرا و ار باشد بهر کس ای منرا و ار باشد بهر کس تو باو
بر که در کار در دوست سپاس چه آن چک ای تو در کار ترین همه در کار تو باو
جان ما چو کج بودیم بر نهزار تو بود هم در آندم که بناشیم بر نهزار تو باو
تا تو بودی همه بودیم گرفتار داشت هر که فشار تو هم بزرگتر داشت تو باو
یوسف من چو ز چاه بدن زانکه شد مالک و لت جاوید خردار تو باو

و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال

و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال

و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال

و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال

و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال
و نه در کمال کمال و نه در کمال کمال

ولدايضاً عليهما محمد

سحر چو فال نصیحت نم بجال امیر
 در آید آیه فسح و طفر بفال امیر
 پار باد و چون خون به کال امیر
 بر خیال غم چون غم از خیال امیر
 چو مال میر شوم خار و پایال اگر
 طع بمال امیر م بود خیال امیر
 نکو میسر طعم منیت کش بر بخت طبع
 طمع میست مرا لیک جضال امیر

خنجر بخت
 معاذ الله من
 زین او بوده است
 و کس و چه
 و کما فی
 فسخی
 بود و کار
 می
 خنجر
 می

خدایگان مناصفا بحضرت تو
 نگهشتم ام که هیشم پایو حسان کن
 نگهشتم ام که بن صدای بود و در
 نه از غایت حسرو ز رعنی دارم
 نه با جرم که چو آید مستع من ز فک
 کناح و حشر قصیر نه آرزو دارم
 نه عزم کرده بخیخ بند تا گویم
 نگهشتم ام که درین فخط سال از پند
 نه چشم من کبرای مدح خود بود
 ازین نام که شتم ز دیدن هر روز
 من دینی چنانی که بودی از این پیش
 اگر زو اسطهای سپاسیت مرا
 و اگر کنده وی مرع تست است
 و اگر بهمت تو شکل است صد توان
 و اگر نه هیچ سخی را چه جای ابرام
 مرا و بنده ز فرمان شای مصفا

ولمّا ايضاً
وكره بجميعة نجا طغرى كران
عليه الرحمه
پار وادون فرمان شاه فرمان

سال آخر شد و بوی زو خایف رسید
 سال که سال رخ آید بنیاید
 نقل و می و ده در ایام هر دم آید
 من بخوایم سر عشق که خواهم
 رمضان رفت مسرعان به میانه خورد
 کسی از خانه ابوی کبیر بی نشید
 ظهر که کند فراق کشته شد از جوش
 منقل خواست سفر در دو لغز خورد

والتفت اليه وكره مسامحة بازاد
الخطا بعد في كذا مرة بازاد
وادي من دونه تبارك الله
كأن سمعوا ما قالوا في يوم
الذي كان في ذلك اليوم
والتفت اليه وكره مسامحة بازاد
الخطا بعد في كذا مرة بازاد
وادي من دونه تبارك الله
كأن سمعوا ما قالوا في يوم
الذي كان في ذلك اليوم

[illegible]

این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو

شیرازیان بهرزه کجا دشمنی کنند
 با مردم غیر کی آزار داده اند
 کر طعن و دق بود بهر حق دهند
 و زانرا بود بهر آزار داده اند
 تیغ زبان مرا و بس بگری تو زخم
 این تیغ را بس نه بهر آزار داده اند
 بهر دایه ی خویش بجهلیم کش
 زین تیغ سالهاست چو زهر آزار داده اند
 حق بکشت حق سلام و عید است
 کم پیش ازین نه خست کفار داده اند

و لکما یضاع لک لک

مرا عاقبت فایان صدق و صفا
 اگر وصال ندانم خدای و دادند
 عتاب نشسته نمودی که لب چون
 چرا بنیاز دار که خشک لب ماند
 عتاب کرسنه کردی که از بخت
 چرا بماند بهمان بخت ماند
 سخن پرده چه را نم عتاب بنده کنی
 که آستان خدا و نذر و بکر دادند
 بمن عتاب جاداشت که بنمودم غدر
 که زبان دود آزار که توبه تواند
 ز دست پال فرود شد که چرخ دورم شست
 زو که می که بهر صبح آسمان نو
 زهر و دوسو میاخی دعا و عیب می
 بنده که سلسله العقی بجنبه ماند
 ز شهرم شکوه چنان گشته ام که مرا
 اهل محفل صدر جهان بجنبه ماند
 مرا کمان که چو منده نخواهد بشت
 تو کوئی از تو چنان چنین سخن راند
 بمن که بکبره جرم چه جای لطف اما
 بکارهای خداوند کار میبماند
 خلاف دید و عطا کرد و عذر دید و خوا
 منشی باین منشی که عالمی دادند
 بدوستان دی این مردی از او سزا
 بر روی که دل دوستان زنجارند
 من آن بودم که خدمت چنان بکرد
 قضای بجهل تمام عیان به چاند
 بیابانها چو کسی غایبانه در این ملک
 بصدر کاه دعا گفت و که تا خواند
 تو خود که حضور چنین چو دست
 ز خدش که تواند زبانی نماند
 ز من که هر روزی و روزی و روزی
 اگر کوه رسد که از او فرو ماند

این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو

این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو

این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو

این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو

این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو

که تبارک در دو خاک ز من بکنیم
 و ز بر کاف از کف قارین پرویزیم
 که ز رخ شعله با سوسین سپهریم
 و ز ضرب تیغ در کمان پرویزیم
 این همه ممکن بود اما محالست که ما
 بیکرانه از کف صاحبان پرویزیم

و لکما یضاع لک لک

خروا شور و گفت اند جهان افکند
 خوشتر را چون سخن بر زبان افکند
 سالها میخست غلغله بر زبان
 عالیان و دی عجب دودمان افکند
 در سپهر آتش دی جان نبرد و شوی
 بازی کل آتشی در کلاستان افکند
 سیم و زر لعل و کهر خواه و شهاب
 برده و جمله را در لالمان افکند
 که شوار کوه دکان بر دی لباس خزان
 کاستان را تباراج خزان افکند
 آتش از خود چون چار آفرینشان
 شعله اش در خرمن پرویزان افکند
 حاصل سی ساله را چهل روز و شبان
 جمله را در غصه یک لغزمان افکند
 دولت شهزاده را بر دی فیض شانی
 کار او با یک جان فریاد خوان افکند
 طفلکانش را بزدی بر نه شانی
 چون که ز بر دی بچک لالمان افکند
 کاروان رفی حسام الدوله را کردی
 و الی پچاره را از بهبهان افکند
 باقی عهد ز کینا را بهانه ساختی
 ریش خلقی در کف سهرابان افکند
 چون سپهر پاس پدر فرمودش این بود
 کاین چنین از بهر شوشن زبانی افکند
 نیروی دم خورده را تا دم خورانی
 صیت عدل و دود در صفهان افکند
 فارس را دیدی که بر خط فرمان تو
 چون قلستان تیغ بر سر زامان افکند
 قهرمان فارس پنداری که ممان تو
 کش چنین در ورطه هوش جوان افکند
 از فراسان عراق ریش و زبانی
 عذر دادیدی و کین شایگان افکند
 فارس چو بنده فرمان و لشکر تو
 این چنین شان بکنه از خیم زان افکند

و لکما یضاع لک لک

این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو

این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو

این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو
 این سخن صد بار از زبان خود بگو

وَلَدُ

آن ز در پرست پن که خداوند خویش را
سیم وزری که کرد خداوند نشان عزیز
هر جا که دید بر دونهان در خاک کرد
خاکش بر که بر سر آن هر دو خاک کرد

وَلَدُ اَيْضًا

خواجه را ز در پرست ثوان گفت
کام پنج سیم و زرش بدست افتد
زانکه خضم ز راست کو برسد او
یکند خاک تیره بر سر او

وَلَدُ

چون لرزه تن خاک چو سیاه کند
از زلزله شد غفلت پیش که طفل
سیاه مگر کپوشش اجاب کند
از جنبش مهد پیشتر خواب کند

وَلَدُ

در کوی سعادتش سجا رخسید
این اوج سعادت هر سر که چو هر
بر رفت و آن مقام اعلیٰ رخسید
یک نیزه نشد بلند اینجا رخسید

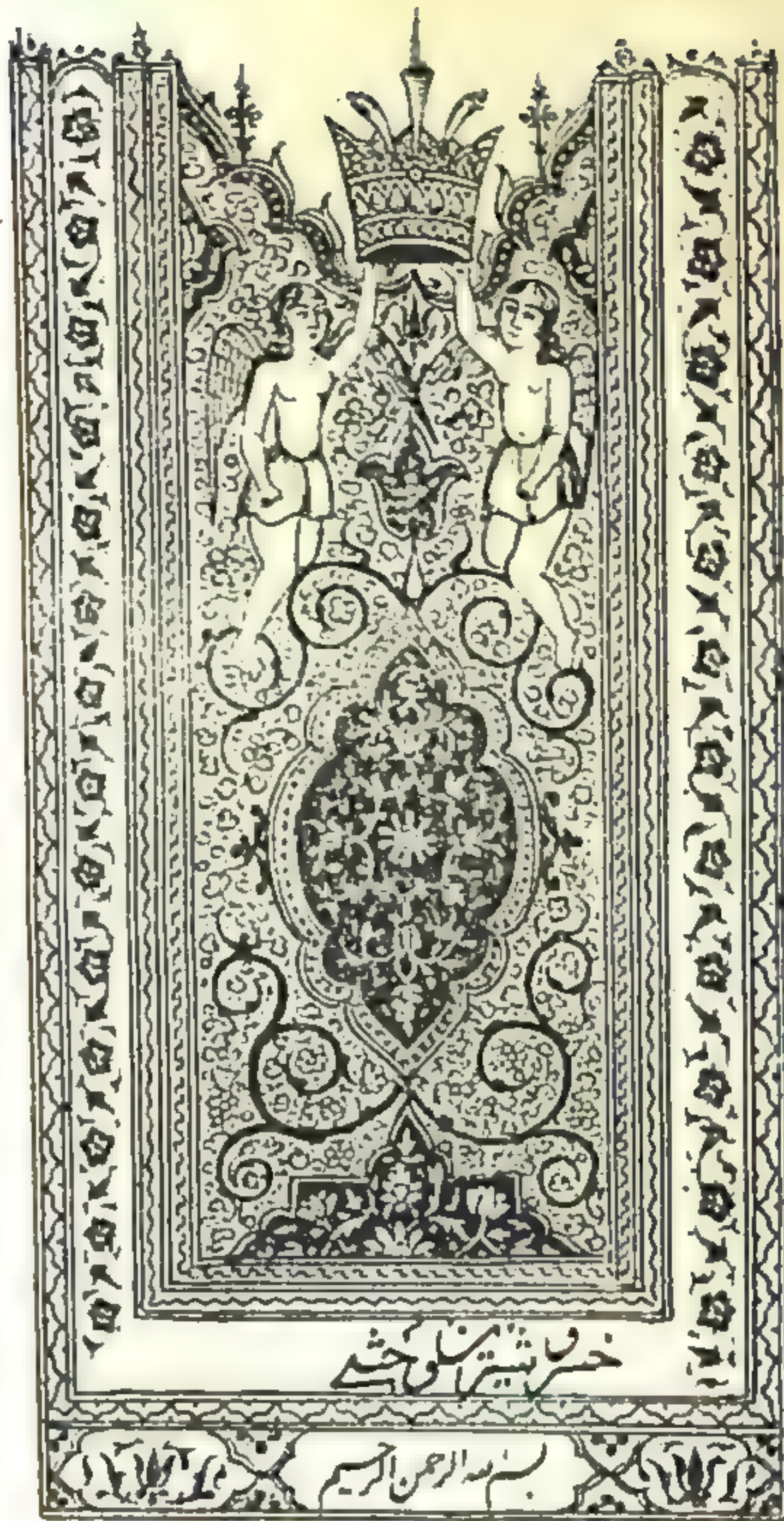
وَلَدُ

روز کار بیت رزان و ن پرور
چون بصد جسد مصیبی یا هم
روزی چند و ن و زل شویم
کام دل ناکر فتنه عسل شویم

جنس جبرار و اوج خندان

بد که ابریم و مرد نزل شویم
حسن علی اسیر
۱۲۲۵
حسن علی اسیر
حسن علی اسیر
حسن علی اسیر

تمه



آهی سینه ده گشت افروز در آن سینه دل و اندل بره روز
 بر آمل را که سوز و دل نیست دل افروخته غیر از آب و گل نیست
 کرامت کن درون در و پرورد دل در وی درون در و پرورد
 جویده کلام را و لی کران کر می کند آتش کدالی
 دلم را بشد کردن سینه پرورد زبانم کن بکشتن آتش آلود
 دلم را داغ عشقی بر چین نه زبانم را پان آتشین ده
 سخن کز سوز دل تابانی ندارد چکه کراب از آبی ندارد
 دل افروخته دارم سخت چو چرخ زو بغایت روشنی دور
 بد کر می دل افروخته ام را فروزان کن چرخ مرده ام را
 زار در راه حکم روشنی زلف بر تو خا هم کدلی
 اگر لطف تو نبود پر تو انداز کجا مسکو کجا کجینه راز

نیمه چرخ سینه در پناه
 حلاوت زبانی حالت
 شکایت زبانی حالت
 شکر دانه دانه خندان
 سر داغ او زنده ساخت
 ناله و زاری و زاری
 غمناک و غمناک

غزل از

خداوند از اینجاست که در سینه
 خفته است عشق و دل و جان
 در این سینه است که در سینه
 خفته است عشق و دل و جان

غزل از احسن بزمی او ده
 برنا چینه چری او ده
 باد آنگاه که او کس را که خوار
 که خوار او شدن کاسته
 کرم عزت دهد روز میکن
 و کز چشم حسرت باز میکن
 چه خواهد کشت بسجی شب کند
 از آن راحت و چون آهوی زبند
 و که خواهد که بار حق شد کار
 نهد پا بر سر تخت از سر دار
 بنده آید که او خواهد بنده
 نرشد آمل که او خواهد نرشد
 بسگی بخشد آنسان عجب کار
 که بر تاجش نشاند نادر
 بجان تیره بخشد عطا می
 چنان قدری که کرد و دیده جان
 ز کل اسنک و ز کل کبر اعاد
 از و سر چرخ با خالصت یار
 بآن خاری که در صحنه افتاد
 دو آ در و مپاری نهاد
 نزد و از زمین شاخ گیاهی
 که نوشته است بر کشتی
 در نایسته احسان کشاد
 بر کس آنچه مایست داده
 ضروریات سر کس از کم و بیش
 منب کرده و بنهاده و پیش
 بسته قبی نهاده وضع عالم
 که نه میگوی باشد پیش و نه کم
 نما بخش بر سر کس نیست
 جرس حبیبان بر دلکش نیست
 خورشید افروز بزم جاگدازان
 نیاید آموز طور عشقبازان
 کلبه هل و بند آرزو
 نهایت من راه جستجو
 اگر لطفش قرین حال کرد
 همه او بار را اقبال کرد
 و که تو نیستی او کیس نهاده
 نه از تپه کار آید نه آید
 در انوش که لطفش رو چرخ
 همه تپه با هیچ نیست
 خرد را که بخش روشنی
 چنانچه تپه در تپه و دل
 کمال عقل این باشد در دنیا
 که کو به چشم از هیچ آگاه

نیمه چرخ سینه در پناه
 حلاوت زبانی حالت
 شکایت زبانی حالت
 شکر دانه دانه خندان
 سر داغ او زنده ساخت
 ناله و زاری و زاری
 غمناک و غمناک

به جان و دانش دشتی باز / که کشی خاک چسبندین قدر و خزان
 بخت میفرد و ادان زمره گارست / که عزت پیش و در خاک گارست
 چو شد کو خاک باش از جود بس / منش بر دشت این غرض لبس
 به جان و دانش دشتی پیش / و نهیدی بخدمت صد خبر پیش
 به فرمان بستان کار فرمای / همه در راه خدمت پای بر جای
 از آن ده خادم ده جاستاد / میسر چه فرمای اراده
 چه ده خادم که ده محمد عالم / بسا از سر و سایشان کم
 نشاندی هیچ از ایشان برادر / ز احوال همه عالم خبر دار
 گذر داران جسم و عالم جسم / بر ایشان راه صورتها برستم
 ز خاصان پنج با دوگاه و کاه / ندیده هیچکس بیرون درگاه
 شده بر یک بشغل خاص مؤ / بخت با جسد یک از یک کرد و
 به ثابت قدم در راه دار / همه با یکدیگر در سازگار
 یکی آینه ایشان را سپرد / نو خود دانی که ز کس چو نرسد
 ز سیه و ن بر چه برقع کشاؤ / در آن آینه عکس او قاض
 چنین آینه او را که پیش است / اگر خود بین بود بر جای خویش است
 و ما عیش را به نزار هستی تو / ولی او پیش کاین غلو که است
 ز دل روغن کش و می دغش / کند کی تش دل در چرخش
 چرخش را خرد و پروانه کرد / ز عشقش عالمی دیوانه کرد
 اگر عقل است اگر طبع است اگر تو / لای خدمتش دار نه بدوش
 بخدمت عقل و نفس و چرخ و خورش / به پیش ساده دست بر سر
 چه لطف است الله با کف خاک / که بستی بر چرخش بفران
 اگر حسین و ریح و جان پاکند / همه در خدمت این مشت خاکند

همه از چهره بر یک بکار / درینا نیست چشم اعتبار
 زانکه آتشکار و در نهانست / ز لطف و رحمت شرح و بیانست
 اگر لطف تو دامن برفشاند / ز با جز نیستی چهره نمائند
 بود بی رحمت جسمی مردم / صفای بد نیستی کم
 ره بستی سراپا کر بوسید / عدم بایستد اگر خود را بوسید
 عدم بل که عدم هم بخت آنی / به بیای نهفته در عدم روی
 زبانه بجز به نیک و نیکم / تو ما را نیک کن تا نیک بایم
 کسی که گریه کن بر خود شب روز / که بگذازی به دشت آتش اندوز
 ولی اگر به راه سودی نباشد / که از تو در جگر دودی نباشد
 شداری پاد از تو در میان / که دوزخ سوخت بتوان تابان
 به میاد خودی داریم / به برنی که دود از خود بکاریم
 از خشی سنج راه ما کن از خود / تو خود ما را شو و ما را کن از خود
 کسی را که ز خود کردی خوشش / بیرون کو هر فلک زل کوی قبال
 خوش حال دل آنکس در نیکوی / که چو کان تو میکرد اندیش کوی
 فلک کوی سر سببان است / که کوبیش در خم این صوبانست
 بچو کان هواداریم کو بهی / چو بس کرد اندیش بر دم برنی
 بکش از دست چو کان هوادار / مشک بر سر هوادار جنان را
 هوادار دست بسته / که مار سخت دارد پاشکسته
 هوادار که آن مار است نند / بهشت جسم دوزخ جای جانند
 ولی چون کعبه را بخت نپسند / حرم نیست با پیکان سپند

بکین از یازده درگاه و غریبه
بی بی مستی نورانی
خداوندی صبح که شست
از او عالم سر
چنانچه از او آید
از او عالم سر
چنانچه از او آید

[illegible][illegible][illegible]

فردم است خفته از ناز
و بانی نام خود در دست
نشد که من بشمار دست
دیده ام بر آن زین پرست
بهر کسی و نه چون خودم را
آیا بهر کس و نه چون خودم را
بدون نام بر آن تو را می
خانه می ده کارستان کن

کین عالم زمین داد و زمان داد
 بکین بغایے جادوان داد
 خوش بین باز او چو چرخ
 چرخ در کباب او چو چرخ
 دود و در کباب او چو چرخ
 بکباب او چو چرخ
 عیان او چو چرخ
 بدی او چو چرخ
 کین او چو چرخ
 ام او چو چرخ

دوران نوزاد

وزان منتهی بخدمت کمر و بشکیر
 عطار دلوح خود آورد پیش
 چه در بزم سیم آواره انداخت
 بنودی که منان در چادر او
 بلخ چارمین جاساحت دصد
 مسیح بچس زبر آورد از طاق
 پکت حسد که آورد آنجان کیر
 شدش بهرام با تیغ و کفن پیش
 گذر بردار شرع مشتری کرد
 که بشکر انت نامید چکی
 از آنجا برد در دیر جلاحت
 گفتش داده بودند نشانی
 شهادت گفت و جان در پا او
 ثوابت از دو جانب در رسید
 نظر در تختش نکشود و درنا
 گذر بر منتهای سدره فرمود
 عماری داشت در فرف از آنجا
 دوی بوقع بر فکند از میان
 در آنخلوت که آنجا کم شود پیش
 زبان پسدانی را از سر کرد
 در آن دیوان بنبرد از ما را
 زبان بسنم که ستر این حکایت
 خدایسند و شاه ولایت

[illegible]

در این کتاب که در این شهر
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

ولایت عده الوثن جبار
زینش نوزادی طور
دوگشتش در چرخان کند
سرگشتش از سواد افشای
یقین او در وطن شک پاک
رکاب دلدل او طوقی از نو
دو نوک یخ او پر کار دار
دو لعل نوک یخ او ز یک نو
شد ایش دو سر کاوش
سرخش بخت کج هم
چو لای نفی نوک و شمشیر
سرخش او در صندری د
کاشش پادشاهی
لغت فم زبان بر سخن
وجودش اولین دم تا آخر
تعالی الله زبانی ذات مطهر
دو نفر فیض از یک طهر
ببیند بچو یک نوز و دیده
بس این شاه که بود از دیده
دولی در اسم ایک سستی
کراین یک نوز بر رخ پرستی
نخسین نخل باغ لایر سستی
بدو حشرم ریاض و دوحلا

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

کسی را کاین با بر سر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یاد
فلک در خطبه اش جای نهد پاک
بنفشوری که طغراشد بنامش
سخن را من غلام خانه زادم
بخدمت دیر در آیم آید
کنم این خدمت شایسته زین پس
از این بر آید بم ایستاده
کمالست او همه من جمله لغتم
برین خورشید اگر چه زده اند
ولی این نام بسن جبهه نیم
چه شد کاین کو طبعان نظیر
کنندم زین براداری گات
من و این شیوه ناز و زینت

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

پادشاهی خوشی تا کی چند
خوشی پرده پوشش را زبانه
چه دل را محرم اسرار کرد
بر آئینش که همه کیو نشسته
خوشی بر سخن که در نه بستی
بسان گفتش که گفتش مرد
زبان آدمی با آدمی زاد
زبان بسیار سر بر او داد

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب
در این شهر که در این کتاب

[illegible][illegible][illegible]

سب سے پہلے تو ان کے لئے ایک ایسی جگہ کا
 انتخاب کیا جائے جس کی طرف سے ہوا کا
 دباؤ نہ آئے اور نہ ہی کسی اور چیز سے
 خطر ہو۔ پھر ان کے لئے ایک ایسی جگہ
 کا انتخاب کیا جائے جس کی طرف سے
 کسی اور چیز سے خطر نہ ہو۔

بر جاسن پرون میند پای
 رخ از عشق جیت استخارین
 نیازی هست بر جاست نای
 نباشد ناز اگر نبود نیازی
 بخای پاد از مجنون در آغاز
 که آید چشم بلی بر سر ناز
 ایاز از جلوه مذم بسیار
 نیاید بچو محسوس و مزید
 میان حسن و عشق افاده شو
 زما غیر از بخای نماید از او
 نه عذر الکی دارد نه واسق
 که میگرد و چون بهشوق و عاشق
 زلیخا خفت و یوسف نهفت
 نه نام و نه نشان هم شفته
 نه سپردن الکی نه از درون بو
 بهم ناز و نیاساز اندر تاج پوی
 نیاز و ناز را رایت بعیوق
 نه عاشق را نه خبر در پیش
 ز راه نسبت بر روح باروح
 دری از آشنائی هست شرح
 از ایندو کان بروی بر دو پا
 ره آید شده ناز و نیاز است
 میان ایندو دل کاین هر دو پا
 بود در راه و ایم تمام صدرا
 بر عالم اگر کردند برسد است
 کمان این میر کاینده است
 از آن

این عشق از آن فرزند است
 بهیروز از آن جانیست باغدار
 زلف و خنجر از آن خرم و زیند
 چو یک دست است از آن کوه و دشت
 زلف و خنجر از آن خرم و زیند
 چو یک دست است از آن کوه و دشت
 زلف و خنجر از آن خرم و زیند
 چو یک دست است از آن کوه و دشت

[illegible]

بهروز از آن بانه قد بر
 بیان عشق دهرت اود بر
 بهروز از جانیست باغ
 ندارد عشق جان کار با
 زلف خاکی خون دهنه دل
 که خورشید دست با شمع
 چو یکست از غضا حسن زلف
 زلف و غزل که با شمع
 از آن بهرست حاصل کام
 ندارد که با شمع
 کی با شمع کام
 از آن بهرست حاصل کام

مردار عشق جو در عشق با ہے
 بین دار عشق درینک با ہے
 شادی نیکیند عشق از چو با ہے
 کر خست بکمال اینجا بست با ہے
 کمال اینجا بست و کجا چو با ہے
 زنج ناقص ز کجا چو با ہے
 اگر اینجا بست از کجا چو با ہے
 پس در کجا بست و کجا چو با ہے

لبس

[illegible]

وَرَبِّهَا عَشُوْخٌ وَشَكِرٌ فَرْمَايَدُ

۱۔ جی سیکریٹری
 ۲۔ جی سیکریٹری
 ۳۔ جی سیکریٹری
 ۴۔ جی سیکریٹری
 ۵۔ جی سیکریٹری
 ۶۔ جی سیکریٹری
 ۷۔ جی سیکریٹری
 ۸۔ جی سیکریٹری
 ۹۔ جی سیکریٹری
 ۱۰۔ جی سیکریٹری

درد و خسر و شیر فریاد

چه خسر و حبت از شیرین جهانی
مطل اند مشغل در بالی

بغایت خاطر شیرین غمین بود
وزان سپه نشاند و کین بود

ز بی یاری دلش بود همچنان شک
که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه جسته
لب جان در خبر کیه نیست

بجای لسان سپرده راه پرده
خبر داد از شمار کام شدیز

اگر بر سنک خوروی فعل شیرینک
دو آن خورون شراب جستی ازینک

رسنوز آمار گرمی با مشرب بود
کز او در مجلس شیرین خبر بود

خبر دادند شیرین را که خسر
بشکر کرد و پیوند بوس نو

از آن پیمان شکن با بشکر تو
تغ غیرت نهادش بر بکر تو

از آن پیمان شکن با بشکر تو
تغ غیرت نهادش بر بکر تو

دکتر و سرخس و شیر فراید

[illegible]

مجلس سیزدهم در روز دوشنبه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اغمی
که آسوی می باشد ای اغمی
از آن آسوی شندی است
بیکدیگر که از وی سرگردانی
برسد و هر غریبی
همیشه در روزی خفته
پنجشنبه بیاید و این
که تا آخر شب زاری
صفاست و طمانینه و آرامش
وقت ملازمت

بہار

بشیرین گشتی دادند از آنجا
که در دامن کوه و کو بهار
گهی صحرای است پیش او کشاده
اگر بر سبزه اش پویی بهر سنگ
رسیده بهر ایش تا که گاه
کشاده چشم از قله کوه
منه در بر ز چو بر دامن گسار
خیزد بر کوه و کوید سنگ برنگ
پرا اندر پر زده مرغها پاشش
ز فداش ز آب ارشته

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

بشیرین آگهی دادند از آنجایی که در دامن کوه و کو به ساریه
 گنجی صحراست پیش او گشاده اگر بر سبزه اش پویی بفرسنگ
 رسیده سبزه ایش تا کرگاه گشاده چشم از قله کوه
 فسرده و بر زود چو بر دامن کسار خور و بر کوه و کوید سنگ بر سنگ
 پر اندر پر زده مرغها پاشش ز فیاض ز آب ابر شسته
 بساطش و ثقاب کل نهفته اگر کلگون در آن کرد و غناکش
 نسیمش را مذاق با ده در پی اگر شیرین در آن بر زمی نندوف
 ز کج چشم شیرین اشک غلطیده که کو یا بخت شیرین را ندانید
 شکر لحن دهد از بخت شیرین چو شیرین نمج بهری نمج گامی
 اگر سوی ارم شیرین نندرسد بساغ غله اگر شیرین کند جا
 اگر چمن است اگر چمن این چمن دل خوشش با دمساز و ز کززار
 و ز آن آب و روی غبت افزا که تا کو هست از آنجا
 صفای او صد اندر صد داده سر روی نیایی ز عرفان رنگ
 در قانش زده بر سبزه مرگاه گل دلاله بگر و چشمه انبوه
 رکن ابریت پسنداری گریا صدای او در و فرسنگ در سنگ
 بجای موج بر آب روانش در و کلسای رنگارنگ رسته
 گل دلاله است اندر هم شکفته و کز آنجا بود غناش و در آتش
 همه جایش برای محبت می و گریا و دش نیاید بر زم خنجر
 ز بخت خود میان گریه خنجر که بروی این سه فضا خوانید
 ز بی شیرین و جان بخش شیرین ز شیرینی سخی قانع بنامی
 زلال رنگ بگریزد گل بوسه نند عیش از دور دیگر برون پا
 بود زندان چو خوشدست شبی چه دل خوش نیست کل غافل

در حرکت شیر بدست خسر فرماید

مکتبہ دارالوداد
وزان و دواعی
زندان و دواعی
فکر و دواعی
پیش و دواعی
پس و دواعی
پیش و دواعی
پس و دواعی
پیش و دواعی
پس و دواعی

روزان در دواغ کسب غایت
ز دنیای دواغ کسب غایت

خود اندر پیش آن پوشیده رویان
بر آکند ز پس افان و فخران
بلی آرزو که اند و بری است از پی
میند اند که ره چون یکیند طی
هری داند که آفتد پیش و راند
ندانند که آید با که اند
بر اند عقد آکند شست و کوسا
بخشد من دید کل منبیل بخروا
بهر آلی چون بهوای طبع عاشق
بهر آیش را بهوای بیس موافق
لبش را عهد نوسد باشکند
نکه را تازه شد با غمره چون
ز چشم خوانا کش فتنه حیرت
بخند ستاری قدش که سبت
روان شد از در پیش خورش
نیازی بود در بر نیم کاش
عز و راند که عشقی و هم از دود
که کرد و کرد ضرورت حسن مرود
در اند شد شیرین
که حالی با برار اند شد در پیش

[illegible]

نیز از کتب او در دسترس است

[illegible][illegible]

بہار

[illegible][illegible]

کبریا که در دل خدای عالم
 دقایق سحر از جان من شادان
 ایازان محلی که ایستاده
 عبادت با کمال و عبادت
 بود از این چرخ من گذر بزم ایام
 خورشید من خورشید عالم
 زده که در دل خدای عالم
 که از خود است علی سازه و دیگر عالم

بر آن خورشید
کرشایان خان انداخته
نمود و موز آن رفتن خوار
باز در غم در دوش کار
نمود این کرد و نیک
چنان در نص باشد
اگر ناز و جهان اندر
نقص چون ز نقد آری
که دارد اینجا جابجایی

۵۵۵

بل چون آرزو در دل اندکام
 بوسه اسکان آرزو مند
 اساسی ارد این نهد دیر
 اگر صد بنه حرمان شود نیز
 نغمه ساید بنای استوارش
 خوش امید و امید خوش بنما
 خوش است امید اگر آید و آید
 رفتن شیرین بقیع صحرا و دین
 چه شیرین خبر ز در بر طرف کسا
 مدارا با مزاج خویش میکرد
 بر آن کر غم شود خمی سبک
 چکمانه علاج خویش میکرد
 که شوان کندش کاشی بود
 نکرد کرد این جلیش آینه
 ز زد گفته طول انتظارش
 که در ریزد یک بار ز درو
 خوشا بخت کجی نیندیش
 فرهاد در ایچک عمارت
 بر آن کر غم شود خمی سبک
 چکمانه علاج خویش میکرد
 که شوان کندش کاشی بود
 نکرد کرد این جلیش آینه
 ز زد گفته طول انتظارش
 که در ریزد یک بار ز درو
 خوشا بخت کجی نیندیش
 فرهاد در ایچک عمارت
 بر آن کر غم شود خمی سبک
 چکمانه علاج خویش میکرد

[illegible]

[illegible]

۱۶۹

لایق ای و دار خوش
 عین بر ازین خوش
 ظاهر ازین خوش
 دین که شایسته
 دواینده بود
 که در حال
 بنابر این
 چنانچه
 بر این
 و آن
 ان نه
 ان نه

بجای ناز و آبرو
عجالت را بستم
چرخ را چنانچه می خواهم
با کفش خرم زنجاری
که بیابان باشد کاروانی
در دوا که با قصبه یون
چراغ روشن در میان
به اوتار خوش

صدمت میکنم چون در جاکم
 همیشه کار تو میکنم تو را
 یکی میکنم از چمن نام فراد
 غلام تو ولی از خیش آزاد
 کلن یک حلقه ام در گوش مید
 طریق بند کی من با جادوید
 پیا این بند و را در خرد
 پشیمان کر شوی آزادش نگار
 بشیرین بذر شیرین شکر بر
 بروند از این فزین عشوه میز
 که مار آینه باید وفا دار
 که گریزد اگر پسند صد آزار
 قبول خدمت است کاست
 در خدمت دگر کوه شایست
 دل باید ز آس جانی از شک
 که شود از دن در کار خنک
 اگر این جان دل در سپاس
 و گرنه باش بر آتش خویش
 بختش کاید جان جانی
 و جودم عرض غوغای عشقت
 همیشه کار جوت بختان
 و لم رتاب جانم را توان باد
 اگر برسد زنی شمشیر نزم
 مسا اوقت پای گریزم
 مرا از ارکن تا میستوانی
 و فاداری پسین و بخت جانی
 دل و جان کردم از فولا دار
 که برق این رسیدم شد در شوق
 بستان کوره در بخت غم
 که ناپسنی چو فولا دست جام
 بخت ترسم این جان چو فولا
 که از بختش با من میکنی یاد
 چه خوی کریم آتش بر فروز
 اگر اوقت باشد هم بسوزد
 جوابی که گفتش آتش آلود
 که دینک جان بر آتش خوش
 ده آوازی که میل دل زنده کام
 چه باشد جان که اور کس نام
 من و میل تو با من پس جان
 و گرنه باز که خود صد و یک
 مشکرب گفت با من از کجاست
 بخت از کجاست و حرف شناس
 بختش کان چه حرف شناس بود
 بخت مرده چند از وفا بود

بخت از لکزان چند وفا کس
 بخت این عشق ازان خود کمانند
 بخت آن کیست این هر بانی
 بخت است تا که زند فانی
 بخت چون فاکر دشت عشاق
 بختش همچنان باشد شش
 بخت نخل مشائی دهد بار
 بخت آری ولی هرمان بسیار
 بختاد و هرمان چه در مان
 بخت دای و چه از در و هرمان
 بختش لاف عشق و فال بخت
 بختاد و هرمان فال فرست
 بخت از صبر باید چاره ساز
 بخت صبر که در عشق به
 بخت از عشق باری صبر
 بختارستی از بود و نا بود
 بخت می توان با دوست پست
 بخت آری اگر از خود توان
 بخت وصل به ایچ از دوست
 بخت هر چه میل خاطر دوست
 ز میر رشته که شیرین عقد بخت
 یکی کو بر بر او آد بخت فراد
 نشد خوی عنان جنبان ناری
 کران که کند دست بند
 چه حسن و عشق در جلا که باز
 عنان را انداختی در گن نام
 گنبا ان زهر سو در رسید
 دو مرغ خوش نوادم در کشید
 حکایت ماند بر لب نیم کشت
 شکسته سفت و در نیم سفته
 سخن را پرده نو باز کرد
 ز پرده نغمه نو ساز کرد
 اگر چه ظاهر صورت دگر بود
 ولی میان نوای بیشتر بود
 نوای عشق ازان خوشنویس
 که هر چشمتک اورا در بخت
 اگر چه صد نو خیزد ازین خنک
 چه نیکو بسکری باشد کینک

بسم الله الرحمن الرحيم

بجز آن بکر که خاویار و نه چشم چنگین
بی شغولی بن جان می بسد این نورم بر خوان مردم آن خود را
یکدیگر دیکر اندن خوان خود را غرض عشق است او وصف کمال
در میان آتش و باد و صاعقه در میان آتش و باد

[illegible]

زبان از آید
زمین پوشیده شود
سخت را با ناز آفتاب باشد
که تا کل زینت کل عیار باشد
پیش عاقبت می بود ام
شکر نماند بی از عسل دام
گفت شیرینی از خورشید
فلک را فروغ از آفتاب است
زمین را تا قطره از آند دلبران
مبادای اختر خولی و بابت

خوش آن بیدل که در میان سبزه فشانست
 کشیدش از کارها مغرور لب سازد
 آرد بدین کارش که در کار سازد
 شود این جان با شوق ساری و دیدن تن
 شش چون جان جان غم غم پذیرد
 سیر پای و جودش عشق که چون

[illegible][illegible]

[illegible]

دو کل دروی یک اندک بود
 چو پیش معذل فاش جان
 ز لالش چو خاک خضه باخس
 غزالان دی از سبیل سپیده
 کوزانش سبیل آید
 شقایق خنجر دیم سبیل
 که از سبیل خان ناپدید
 خان آنا دینو نما بود
 کزاد هر یک را حدیجی جا بود
 سبستی بر کزادیم حاجت
 صد می از ترکت آفتاب
 ز بس روییده دروی

[illegible]

ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم

بود ای یکی افوس تا کی تنهای کنار و بوسن کی
 چهره پر از کلهای زیبات پیک کل این همه شب بچا
 عنان بسم بخود کامی چون بکام دل بر آرم بغیر
 نشنم هر دم بر شاخساری نمر آرم با کلی بزم خاری
 کاشکفت درین قولت عشق ترا در عاشقی دعوی دروغ است
 و کرد عاشقی قولت بود ترا بهر کلین و بی حسن من استجا
 مرا هم میت با حسن و شکار نذارم بر دل از وی هیچ بکار
 اگر بنیاد مهرش بر بوس بود از او چند خبر دم رخ بس بود
 و کرد بر عشق کارش را انداختا بهر جا هست مهرش بر قرار است
 ز شکر کام شیرینش تناس بهر جا میرود وایش نیست
 چنین میگفت و از عشق فزود زبانش دگر و دل بود دگر
 کرش دل داده در پیش بود زعفرش بوی سوز دل شنود
 اگر چه دایه پیری بود هم شبها بنود از روی سنی پیر این کاه
 چو اندر بخت شد زندگانش از ان دریافت اندوه پیش
 بنری بهر تنگین در و نش زبانه بخت و بر خواند این فتن
 که ای نازت نیاز آموز شاهان سر زلفت کند کج کلان
 رخت خورشید را در تاب کرد بست خون در دل غاب کوه
 کل از شکست خست خوابه نشی شکر پیش لب حفظ فروشی
 چه فکر است اینک گشت نزن بود که بادیت یار این بود افروشی
 بدست غم ده خود را از این پیش بر است این و نشی با چند تا خوش
 ترا بستم از این خوابه نشی که خوشی افلاک خوش کوشی
 همه بستم که این در دهنای بیاعت ره برد با چشمانی

ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم

کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم

کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم

ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم

ز عاشق چون بر دهر و دهرش بر پیش از دجال وصل برش
 چو جذبی با خاش عشق بازو پس آنکه از و کاش سر زاز
 بی عشق این چنین بنده شد که کای هیچ و کای جفت دارد
 بقای وصل خامی آورد بار دوام بجز جان سوز و پیکار
 که هر یک بنده بود و چون باید دوام نکرد بخت از وی هیچ حایم
 از آن که آب یزد که آتش که کرد و بخت خامی برین کی گشت
 چه شد فسراد بر بالای آن که من و جانی بریز کوه بریز کوه
 نه دست و دل که اندر کار چید نه آن سر ناز کار چید
 بر دوزخانی و شب یاری است زین عشق خوش و روزی است
 با خود کرد خوش جانی معین که کای سزاوار نشین
 کسی را که اندر آسجاده در بود سر آمدت و صحرادر نظر بود
 در آنجا بادی پر در و اندوه بر آن شد نامی سازد دل کوه
 بی صفت میان برست چالاک بضر بنبه کرد آن کو خالک
 چنان زد تیشه بر آن کوه خار که شد آن کوه خار بار بار
 دلی در سینه بودش چون دلی کسی بر سینه برزد که بر سینه
 ز زخم شکست اثر از بر زخم و لیکن سینه خونها از دوزخ است
 چو بدی زخم خود در کاش شکست زدی آبی کھی از دل شکست
 که اندر طالع کاش آن هنر بود که آیم را در آن دل این اثر بود
 و کز کفنی حسن زین به کدام که آمد فرقه عشقش بنام
 شراری کرد دل آن کوه زار که چو دل جایش درون سینه کاه
 که این از خوشی شیرین شانی نه نش بک آب نه کانی

ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 ز کلام غم ز کلام غم ز کلام غم

کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم

کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم
 کلام غم ز کلام غم ز کلام غم

در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است
در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است

چنان کان دریا بود آفتاب کرد
هر آنگاه از سبک شون کز آنگاه
بسی بر خنده یعنی آشناسم
سری آفتاب یعنی دایم
نکاحی کرم معینی دلنوازم
زبان نرم یعنی چاره مایم
سرمه را در بار آفتاب نشستم
که کردی دلی آفتاب نشستم
چونم فارغ از آفتاب نشستم
پایش سرمه را از آفتاب نشستم
فغان برداشتی کای به کایم
بسی طاعتی آرام من ده
تر دایم نداری جان من تو
بست منگی و معنی من تو
ولی ره ز دختان بودی رام
که خیز از دست پستی من کام
منم چینی و چین در دست پستی
بود مشهور چون بانای دوستی
چنان عشق تو کمر بسته دتم
که هم خودت کرم به هم بستیم
جهان کینه درین کارند دادم
همه در دست پستی خاص تمام
کرافت ده است یا تعلیه پسته
تو اش صورت پستی ان جسته
چون عشق است او جسته جان
چو در دوش من باشد چو در آ
به ساقی شد لب منم
سراسر لب منم
در آفرین محبت کرد عاشقی نامم
بر آید فراق عشق منم
افد فراق زمین عاشقی کامم بر آید
میشین
عجب ر دست با کام کرد
بنا که زهر غم در جام کردن
بسر کردن بشادی روزگار
بنا که در افشادن زیاران
عجب ر دست بعد از شهادت
در افشادن بسکستی و خوار
زواج کا سازی و فسادن
بنا کامی و خواری دل نهاد
خوشی چند آنکه در قربت فرو
بجواری دل از غم پرز خوشتر
نمود هر چند فزون آشنائی
فروتر کرد دانه و جسدانی

در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است
در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است

در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است
در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است

در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است
در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است

در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است
در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است

بدل کشتی که ای میای پر تو
به دیک چند خون ز دیده پر تو
که آن خوشنود چون آید
بنیاد شری از همان خوشیت
بکشی سینه را زین پیش کمد
تو نیز از آفتاب میوز و میانه
که چون نوشد ز خون ل شتر
میسا سازی ز بهر شکر کبابی
بکشی دیده را کای بر خوار
زیل خون چه می بندی ریا
که شون بر شکر آبی فشان
بنم کشتی که ای همچو آن دل
برون کشتی ز خون دل
که چون آن کج خوبی در آید
چو جان جایش بر دل نشاند
با فغان گفت عشرت را و کاب
بسر میکفت با انداز او باش
ز خود پر دستن ان پس کرد
کای زده و تو در ساغر خون
ز قوای بی شون ل کچه خوش
فروتر شکریم ز بهر شون
چو میانی نیز بهنگاه شیرین
مرا پیوسته تلخ است شیرین
چه باشد کردی باری در آئی
مرا در عاشقی باری منائی
منائی روی کلک و زاهدین
که کلک و نایم از بهر شون
ولیکن دامنت کاین حدنگار
که اورامو کسان سوی من آید
که دایم خاطر شیرین عیور است
مهرش از صبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقه کیو کست بد
چون صبر چون تو اش در خنده آید
وزان پر با خیال و کشتی
بجو کشتی ز خود پاشی شش
که یار هم تو از محنت ریانم
که کاری بر نیاید زین دایم
تو باری کن که کردون بر خلا
تو با من دست شو که بر گرفت
و کردون موافق با من آید
تو چون بندی دری و چون کشت
نگار از ره پدید با ز آئی
به داد من و بر من جیشی

در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است
در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است

در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است
در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است

در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است
در آن که در آن عالم است
بجای آن که در آن عالم است

کدام است این سخن که در دل
 خانی است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل

تو که ز روی عشق آگهی نیست
 اگر کوئی نشاند عشق این
 ز عاشقین سخن صادق بنا
 کسی که بر دلش چون عشق بار
 نه بر کو عاشق است ز غم زار
 در خفا مکالمه ازین خیزد
 شنیدم عاقلی گفت بخون
 که عاشق لاغر است و زرد
 جوایش را آن دل داده عشق
 که پستی هر کجا رسد عاشق
 مرا این عاشقی دلکش فدا
 بطبع آتشین ما خوش نماید
 چون در عاشقی چون خاک بستم
 اگر چه هم چو گل پستی چاکست
 تو نیز ای درخشا را زاده عشق
 که چون عشق کرامی سر خوش شد
 سخن را تا کنون پسر ای بود
 از آن کفار شیرین می شودم
 کون چایم خاموش نشست
 و گر گویم هم از خود باز گویم
 ز دلبر گویم و نام ز کارش
 ز جانان گویم و چون نشنست
 هم از دل گویم و چون نشنست

کدام است این سخن که در دل
 خانی است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل

کدام است این سخن که در دل
 خانی است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل

کدام است این سخن که در دل
 خانی است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل

کدام است این سخن که در دل
 خانی است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل

کنون این پند در دلم کینی
 عجز آنکه که غیبت که دارد
 در هم بخشش قطع کینش
 جهان بهتر که باز فاسد تویم
 با ساقی زان صهای گلش
 که طبع آتشین چون خوش فروزد
 شری ده چو روی خرم دوست
 بدل شادی فرا یعنی غم دوست
 می فرستد این بگویش گفتگو
 چو اندر فراز پستون شد
 تفرج را خرام آهسته میکرد
 سخن با گوهر سر بسته میکرد
 سخن گفتش از غزل استاد
 که کار نکند صفت با شک بود
 ندانم چو بی از این رخ و تبار
 بکامم انگیزه فرمودی در این کار
 بسکت هست چون پولاد بچه
 و یا چون سنگی از پولاد بچه
 من این پولاد رو نیامد نمودم
 که با سنگت چو پولاد آرم نمودم
 چو می پستی ز فرنگی که دار
 در این ره موی ز سنگی که دار
 جوایش داد آن پولاد بازو
 که ایام دوست سنگ ترازو
 چو در دل آتشی دارم نهانی
 سزد که سنگ و پولادم بخوانم
 اگر سنگ است از فولاد کاهد
 و گر پولاد سنگی نیز خواهد
 من آن سنگین تن پولاد جانم
 که از سنگی بسجی در من مانم
 اگر زین سنگت پولاد آتشی
 یقین میدانم که عالم داد بر باد
 شک لب گفت نه از است سبیا
 که از نیکن بر آید این همه کار
 با بنازی نیازت هست دلم
 بهر جا هست بر خوان کنش بخوانم

کدام است این سخن که در دل
 خانی است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل

کدام است این سخن که در دل
 خانی است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل

کدام است این سخن که در دل
 خانی است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل
 کدام است این سخن که در دل

و در این کتب هر چه در
چون از راه خط داد
نخستین یک روز بود
وزان پس که چون
هر روز که در
به آنکه در
چون که در

بد آن رازنجان ساز چنان
سکین راز استخرا تا تو انی
که اندر غمت داند دهم شد
حکیم این کرد و پیران شد
که رازی کرد و پیش این و بجاو
که سخن چون راز خویش افشاد
باند کرمی در آتش بر دند
دراو کجاست و تابش بر دند
در آغز زشتی آتش کبر داد
چو کان از کبیر بر دند
تن خود را بر آه صد خطه داد
تختش میکرد و زان

که نه شورش شاه جهان را
مهر از تنل خود کرد و از
که نه شورش شاه جهان را
مهر از تنل خود کرد و از
که نه شورش شاه جهان را
مهر از تنل خود کرد و از

[illegible]

بکس از شهاب
وزان پس از شهاب
سوی پدید آمدن نوی شهاب
نخا زرد در سنج پاشی شهاب
فتوح پیاپی بر زمین شهاب
نوا بر دوازده قانون شهاب
پیل سنگ گشتن شهاب
نخوی آتش زن شهاب
بصورت بازین شهاب
پیل دوازده خوان شهاب
که آخیز

چو شهر را کوهری از زنده باشی / که انی را نیز زنده بهایی
از این بگذشته از ایران جدا / بهر گانه کردن آشنائی
غلل آرد بملک خورونی / که هم من بختم خود نکونی
که هم کرشکر آزرده بودی / که از رشکش می خون خورده بودی
شاید در ملک خویش کوشی / چنین از رشک شکر زهروشی
چو غیرت داشت ناچار گرفت / بر غم کل شاید خار گرفت
مرا کام دل جان از شک گرفت / بغیر از شوق تن بهشت
از آن آتش که عشقت در من بود / وجودم جلای رسد تا قدم خست
تو خود و فغانی و پندیم نیز / که خویش را بی زغم بر آتش نیز
چو شیرین همچو فرادیش نباید / چرا بر ویز را شکر نباید
چرا دست و دل از اضا فاشونی / مرا فرمانی و خود را نکونی

که ما در حق می گزیند / که ما در حق می گزیند
خست است با عقلی که نمی / خست است با عقلی که نمی
که از غفلت بدانش آذر دوزخ / که از غفلت بدانش آذر دوزخ
که در دامن او فتنه و باد / که در دامن او فتنه و باد
که با کس نمی توان کرد نشی / که با کس نمی توان کرد نشی

همه را عفاف آرد و بود / همه را عفاف آرد و بود
که در دامن او فتنه و باد / که در دامن او فتنه و باد
که با کس نمی توان کرد نشی / که با کس نمی توان کرد نشی
که در دامن او فتنه و باد / که در دامن او فتنه و باد
که با کس نمی توان کرد نشی / که با کس نمی توان کرد نشی

چو اندک خورشید رخسار کبود کند
 بدانش هر چه از این جهان است
 چو کبر خورشید رخسار کبود کند
 بدانش هر چه از این جهان است
 بنام این بزرگوار است
 و بنده دل عیاری و پیش
 زاده و رسم دلاری و آینه
 وفا چنانکه در روز عاشق زار
 چو کبر خاطرش با جوشن دید
 بکلی جانب او آورد روی
 مرا نیز از جنابش شکو با بود
 اگر چه هر چه را نیکو بران خست
 ولیکن من گویم خود میندیش
 بر آن سنگین دلت ازین غم گزید
 که اتی تا به جلیت کار فرمود
 نه عارت بود ای تافته کوهر
 چرا نکتی آید بدین حال
 اگر رخسار جوشن نیکو زانی
 فلن چون کار نامه پراخت
 بدوشش نامه و کتبا را بخیز
 اگر خواهی که آساید دل شاه
 و تو صنفی که کشان گرفت از شاه
 و تو قهرش برین دهر بنای طافت شیرین
 بنام این بزرگوار است
 چو اندک خورشید رخسار کبود کند
 بدانش هر چه از این جهان است
 چو کبر خورشید رخسار کبود کند
 بدانش هر چه از این جهان است
 بنام این بزرگوار است
 و بنده دل عیاری و پیش
 زاده و رسم دلاری و آینه
 وفا چنانکه در روز عاشق زار
 چو کبر خاطرش با جوشن دید
 بکلی جانب او آورد روی
 مرا نیز از جنابش شکو با بود
 اگر چه هر چه را نیکو بران خست
 ولیکن من گویم خود میندیش
 بر آن سنگین دلت ازین غم گزید
 که اتی تا به جلیت کار فرمود
 نه عارت بود ای تافته کوهر
 چرا نکتی آید بدین حال
 اگر رخسار جوشن نیکو زانی
 فلن چون کار نامه پراخت
 بدوشش نامه و کتبا را بخیز
 اگر خواهی که آساید دل شاه
 و تو صنفی که کشان گرفت از شاه
 و تو قهرش برین دهر بنای طافت شیرین
 بنام این بزرگوار است

ز رویش از غوا تر آب رفته
 سر زلف آشفته با شانه گزده
 و ز کس انمود از سر مشکین
 قتم را درون غنچه داد
 بهم بر زد کینه صید پرویز
 عدوی کو کهن را کرده است
 بلای عقل آموخت رفتار
 قهر را سوی سر و سر شد
 بیای سر و له آرام گرفت
 کوفی بیل سر و یاسمن شد
 خرام آموختی سر و چمن
 ز چشم آموخت ز کس از فری
 و بیل شد ز کیه دامن کسر
 بگلشت از رخ خویش تشنگان
 بجان سرو تالی داد سرش
 چو لعلی جان شیرین آیدش
 یکی زان ماهر و یان کشت سا
 به پیوند آتش اندیشه بوزش
 لب چون بر دراج ارغوانی
 چو آتش کشت از می وی شیرین
 چو سر خوشش کشت از جام نیا
 اسیر محنت ایام بودن
 ز رویش از غوا تر آب رفته
 سر زلف آشفته با شانه گزده
 و ز کس انمود از سر مشکین
 قتم را درون غنچه داد
 بهم بر زد کینه صید پرویز
 عدوی کو کهن را کرده است
 بلای عقل آموخت رفتار
 قهر را سوی سر و سر شد
 بیای سر و له آرام گرفت
 کوفی بیل سر و یاسمن شد
 خرام آموختی سر و چمن
 ز چشم آموخت ز کس از فری
 و بیل شد ز کیه دامن کسر
 بگلشت از رخ خویش تشنگان
 بجان سرو تالی داد سرش
 چو لعلی جان شیرین آیدش
 یکی زان ماهر و یان کشت سا
 به پیوند آتش اندیشه بوزش
 لب چون بر دراج ارغوانی
 چو آتش کشت از می وی شیرین
 چو سر خوشش کشت از جام نیا
 اسیر محنت ایام بودن

بسندی از غم و درد و اندوه
 و هر چه در دل از این جهان است
 از این بزرگوار است
 و تو صنفی که کشان گرفت از شاه
 و تو قهرش برین دهر بنای طافت شیرین
 بنام این بزرگوار است

[illegible]

روان افروخته
جگر و رو بیکس
نمودان ما و کز زهر
بدل زان

مسپن نادیده مردم را بجز
 که دو راست از طریق شصت
 بچارت با کدای کوشه کیری
 سنگن خسته زاری فقیری
 اسیر محنت و درد و مهبانی
 بلای آسمانی را نشانی
 ز سختیهای دوران غور و کین
 فتنه کار او باقیه و سنگ
 بدست آورده با صد کوفت و کین
 لب نانی بزور بازوی پیش
 نه اندر کف اش بد کوی کس
 نه جسته خاطرش بدجوی کس
 نه اندر کف اش بد کوی کس
 قرار ز محنت یاد داده بر خوش
 اگر کبزار دشت طعن بداندیش
 ز سختیهای سنگن نیست آزار
 کمر از سخت کوشهای اغیار
 کمر با هر کس نماید کسی کار
 نهانی با ویش گرم است بازار
 کمر از کار ز سر ما کمر بدور
 رود لطفی ز محنت نیست مغد
 اگر چه با کسی کاری ندارم
 که بزنا کرده سوگندی بهارم

[illegible]

[illegible]

که از او سواد کس پیدا دارد
 نه آفاق دادند و نه شنیدار
 همگی بی سواد و بی دانش
 همانا در دل این اندیشه دارد
 که او خردمند است این اندیشه دارد
 نه اندک که در خردش دارد
 که از او سواد کس پیدا دارد
 چنین میگفت و از دل ناله میکرد
 دل از مرگشان خود را میگذاشت
 زمین از آنکه چنین میسوزد
 روان با سبیل سوی برون میزد
 زین درنگ مانده و گداز
 بی توانی و بی توانی

از این کار وقت رسازید
مرا به شکام جانباریت باز
که از جان طاقت ازین تاب شد
در این جهانده ما هیچ تاب شد
مرا به شکام جانباریت باز
که از جان طاقت ازین تاب شد
در این جهانده ما هیچ تاب شد
مرا به شکام جانباریت باز
که از جان طاقت ازین تاب شد
در این جهانده ما هیچ تاب شد

از این وقت رسیده باز
مستحکم جانباریت باز
که از جان طاقت
در این

وینکادش کربا وونی بیهوش
بی چون قفسه دار بیکان
دوبن دلا که از آن بیرون
که بر این بندگی ترس دارد
که با استخوان خفته رعد
این چون کند بهر افکار
ببین چون دولت ناکجا پیش آورد
تا روزی که اندوز بدیش آورد

بنیون دولت ناکامیست دارد
بر خاک کند بر خاک

سیدہ ازادی چوخت روی نام
شہابی بندی دفع خمارت
خان ویدی کہ درمنی بیدی
بجی ازخست کوٹھالی غیار
بجا نفس دل از نرم دلی
کہ تا سنگین

رویی چو باد و نوا و دی از من است
رخساز و تو لبم چون بودی از من است
درد دل همی که از دست ناز و فرست
عمر اگر زن من از باد است
عاشق کی از دی تو چون نغمه بود
فضل کل و تو هم بخیر بود
که من از درد ناله اندامم از من است
که هر در که در دلم تو از من است
کی که از باد فعل و تشنه است
علت که با من بی نیاز است
لبم و تو لبم بی نیاز است

(Faint handwritten Persian script)

از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم

هر شازی عقد بندم با خالصت
 یار من پرده دارد پرده درست

حرف الدال

از تو هرگز که بر سینه عشاق آید
 اظهار غم عشق سزاوار باشد
 آمد آرزو کرد و دل بختا نرسد
 آرزو که دمی بابت فرخنده دمی باشد
 از صبور می هرگز از غم میجوید پوشد
 اگر چه خون من آید مست را بنیاید
 آن نیار نیست که امید وصالش آید
 ای رخ جان پرور تو جنت موعود
 آتش بود ای دل بسکه بسر شود
 آن سبیل تر بکش آرام دلها چرود
 بوی ز تو در دست نسیم سحر افشاد
 پرده بر بست که این جلوه به کجاست نماید
 بسرای می فروش ای کزت بنا باشد
 بسیار زلف پرشکن در هم او شد
 باروی چنین قمر نباشد
 کار دل میکن بد عای سحر افشاد
 باغ از نو زنده کافی میکند
 پست شد از جلوهات قامت سحر افشاد
 براه عشق کسی که با بسک بر آید
 چرا دل شاد و جان خرم نباشد
 چو سودا با حبس افشاد که پر دای جان باشد
 دل ز خفاک و طره او مشکبو بود
 دست روی که غمت را بدل شید بود
 رفت آنکه دلی بود و با شش اثری بود
 زاهدان سحر پاد خط و خاشا داند
 شاهدان قوت تن از جان کرده اند
 طیب من چو بهار خود بخشاید
 عاشق آن نیست که عشق زبان می آید
 کل بر شکفت و با ده زمینا بجام شد
 کرد و روز و کز از عمر چنین میکند
 کاش چندان لب خندان به چشم کشاید
 مشکل این کینه در زینت از دل بود
 ما کو نیم رخت شاد ما خواهد بود
 مگر چون من هوای آن بتا بهر آن بود
 ما را بجهان کاری خرق تو کی شاید
 نه من که بهیچ من از عشق شهر و سباز
 هر کس که در خای کو بیان چو ما رود
 هر که راسب و صالت بهیچ می رود
 بار از انوهی عشاق لالی دارد

حرف الزام

از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم

از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم

خدا می ستود و نه طاعتی قبول
 هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آنزل

حرف الیم

بر رخ شاد بزل بست و چشم قالم
 با تویی خویش همه زود غامی بازم
 بدوستی تو از جو رخصتم باز نکردم
 با تو کرد و رخ است در رسم
 بترک کام تو کشیم تا بر آمد کام
 باعث عیش ابد مایه عمر دوام
 بزم انس است می و طرب و ساقی فدیم
 تا گرفتار تو ام از د جهان خیرم
 تو چون بر خوشی از پیش من بیا که نشینم
 چه دانی آنش بود چه میکند بزم
 چنان منیر و آن سر قدیم اندام
 جدا ز روی تو که پیشیار و کرم
 چرا بگرد که ایان کوی عشق نکردم
 چو شب نسیم پادشاهت مهر و درختم
 دلم بردی و میجویم پایت جان بشانم
 دلی که بهیچ صوری کند بخوش نذیم
 در روز و چون خیال رخ با میسکنم
 رستم که شتی از روز باد و دست در آیم
 عمر است تا ز خاک نشینان این دیم
 کرد دست تیغ میزند از بهر دشمن
 کدام است این بلای دل را این بوم
 بکافه ز جام و کز جمال تو خستیم
 کز چه من از بلا کنان عاشق بهیچ شوم
 نه سر سیر بهارم نه غم باغ خستیم
 وفا کردی زاولی نمی بر پایی ل بندم
 بهیچ جوی بر نام بسی چو رعدیچ شوم
 هر شبی زار کشد عشق تو پروری توام
 از آن چو جان فشانای نایب پای جانان

حرف النون

ای با کل عذارت سودای کل عذاران
 اید و ست پاهای و فاکن
 بکشتن تا جوتانی بار باران
 بر من رود و فرات رود ز جی چو روزگار
 چو رعنای قانت آن سر و سیمین
 خیز و ز آب می کشان آتش افروشان
 خوش بود و ز کار می میثم بر روی یاران
 سامان به طلب سبکی از کم شد فلان
 فکر سر و سامان چو ما کشده نامان
 من و پر میرا ز این بی صحرایان

از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم
 از من کجاست که بگویم

چو کف سجام بری آفتاب ماه بدستی
خبر من که ناله میکنم ز فرقت کلی
حریفان جمله غمخور و زینسناجره بانی
خیال دست ندارد که روی آرم سینه
دیدم برستم کز این وزن دل ز من پری
و در از چرمی کشیدی که چشم خود چرا
دل جهان بامیدی که تو جانش باشی
دیدن وفا و یاری کردن جفا و خواری
دو بدن شو مبدا و پیر جانی
دعوی عشقش کجا و زاده
در عشقت شد قیمت بوجد خاکی
ساقی آمد نمسج و بذله کوی
سردهم زاتش دل از شرری
طرفه باشد جکیان را بامید بستی
صبا بعبه نشان شد باد گلوی
کر تو دل دوستان نیاز روی
کیست کرباری سانه قصه یاری پیکار
مکر تو از نه عارض شباب بختانی
کویم ای یار کجائی و تو خود همه بانی
مصر دل باز با که نسکند
من کیستم ز عشقت نویسد زصال
مرجای بھار رنگین بو
من عشقش بر شام خواست روی
مذارم پتوان طاقت که بنشینم شمع
نیک بختش خوانم و نیک اختر
نارنگند دلبران درخور حسن و دلبری
نیا بدت ز نخست این محبت آغاز
و ده که عمری بخت صرف شد و رخ تنائی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است

زاده خسرو شگفت سیند خسرو
تا بچه عیب از توام طول شود دل
عیب تو ناصح کند تلخ کلامی
من نشیندم ولی که با همه سختی
از دل دیوانه وصال چه پر سی

بدان دین یار چه جای وعظ و نصیحت
خانه تاراج رفت و رخت پنهان

از نازکی جلوه ده آن سرور و از ناز
بختا بستم و می آن قه یاقوت
رضت بد آن شک شکر از شکرت
از روی تو پدید است سودای من است

مالک جهان زبیدی وصل تو دایم
این دوریت از من شریک عشق است
پیری ز جوانان برسد تا بجوانی
داروی فراموشی هاستی است تا بنیم

آن خطه که دیدی زوی آسوده شستم
تا و سوسند بود بجای همسم بود
با این همه از مطرب و ساقی شکستم
چندان بزم تیر خلاص ره یاران

ساقی بوصول آن قدح آور که ببرد
در بیت که طشت من از نام فدا ده
آن توبه که صد بار شکستم شکستم
بجای که خوش شدی بفرجه کار

از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است

از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است

وصال با غم چهرش صبور باش گشت
بغیر در دو دور و دلی دوا می را

تا چه کند این فلک پوفا
با که بگویم که پکا کسان
تا من آرد ز درش نکستی
چشم وفا از که توان دشمن

زخم چو زنت ندارد زبان
بهر تو تو سخاوت ترا آسمان
کشته تیغ تو بجز وصل تو
کرد و جهانت سخاوت بهر

بست بغیر از سر کلک وصال
کر طلبی چشم آب بفت

چند پیوده و پی سپید من جیرا
زانش عشق مرا چند خذر فرمائی
کز ترا بجز تری نیست طلب بهر کار
تا تو ریاضی جانب بستانم

غالب شک لعلی ز لعل میباید
عشق بکذاخت سرهای وجودم بزدل
بجز از دست که پیدانند وصال
عشق بکذاخت با سندان چنان

جان بجا که چشاندیم بار خویش را
ما بر شمار تو ایم اید دوست این خصم کن
کر کنایه کلستان در دکن عیب کمی
کر کنایه کلستان در دکن عیب کمی

از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است

از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است

از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است
از آن که در این جهان است و در آن که در آن است

دیده بودم از آن کس که در آن
بسی از آن بودم در آن
و بی تو نمی توانم زنده
و بی تو نمی توانم زنده

جوری که سنان یکسره از دستش می آید
سوی زهر زهره وین خرقه نوکن می
زلف رخ و خال خطت هر کوشه ای
جانی که باروی تو زلف ام نبود یکش
صوفی دم از نوید ز ساقی پادشاه
در چنین هم روی موج زدن خجسته اند
این زاهد نازیده با نیکوستان بکند
این کار عشق است چون در بهر میان کجاست
مشتی علف باید وصال آتش بن افام

صبح است قی زنده کن این هر که جان ابر
کر چه شکر خواب صبح از بهر تاجش بود
در بحر غم افتاده راهم کشتی میایدش
هر چند در در جهان نایاب شد خری
با دم خواب آلود تو با جری طوفانی کن
چون طرب آید در باغ از کوششش خبر
خاک کرده با راحت کجا اندر روز عشقی
بیرد ز آب آتش می بین خود عجب صیال
از سوز دل من چشمم کاش زاید آید

من افغان توان این لیلی را
از چه چون کل نغم جان جان کینت
خس و عهد جالت بکال انجاسید
خلق شهرت همه در بهر عشقش میر
کاشنای بنو عشق شکسبائی را
فرق در کوی تو کلین و تماثی را
هم جان است کنون و جانی را

که در آن کس که در آن
بسی از آن بودم در آن
و بی تو نمی توانم زنده
و بی تو نمی توانم زنده
که در آن کس که در آن
بسی از آن بودم در آن
و بی تو نمی توانم زنده
و بی تو نمی توانم زنده

نیت عبادت شوان و ادا
بسیار از آن کس که در آن
بسیار از آن کس که در آن
بسیار از آن کس که در آن
نیت عبادت شوان و ادا
بسیار از آن کس که در آن
بسیار از آن کس که در آن
بسیار از آن کس که در آن

ما از آن کس که در آن
بسی از آن بودم در آن
و بی تو نمی توانم زنده
و بی تو نمی توانم زنده

خود آن مجال که بوسه جلال دوست
کشتی وصال شمع غمی پیشین را کن
کوچه ای که بوسه زخم خاک را
هر که او شست بی و قهر دانی را
برده از چهره بر اندازد از نور زخمت
بسکه شادم بخیمال تو و فارغ قریب
و ده که بخت بدم از دست بکار کشید
کر نه این بختی حاصل دانی بود
شد سفاکی غمزه دل وین صیال
تا و کرد دل زده و لبر نیانی را

شاد آن بهتر که باشد بی نقاب
زاقش باده است رویش با فروغ
قطره بر سرین و شبنم بر چمن
بر خرابی چون بسای عالم است
می بد و آو کرین کردنده جام
با جانی خوش نشین پیران سر
حرف تلخی زان لب شیرین کوی
نخ از خون دلم عتاب زنت
شاد آری چون که باشد شکری
زین چه پاک از ریختن خون صیال
بس خطا کرد و ستان باشد صوا

از دوستان جوی خجسته ستان دوست
پروای غیر دوست نازم بجان دوست
این دوستان جوی خجسته ستان دوست
پروای غیر دوست نازم بجان دوست

ما از آن کس که در آن
بسی از آن بودم در آن
و بی تو نمی توانم زنده
و بی تو نمی توانم زنده
ما از آن کس که در آن
بسی از آن بودم در آن
و بی تو نمی توانم زنده
و بی تو نمی توانم زنده

از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که

زاده جوت بدشس بجزند باز از در عقل و باب تقوا
 از قطره اشک بامیزد کاین قطره چو سیل گشت دریا
 دل داری یا سنگدل صیت آن شیشه که در کنار خاست
 جستم سلامت آرزو بود بانگ ملامت از چپ و راست
 ما را ز غمت بدل نفسم در شیشه صاف دو پیستا
 از بسکه خلاف وعده کردی امروز دی از زمانه برخواست
 فردای قیامت ارسپاید از وعده تو بسوز فرداست

از شر وصال و زود تر
 هر روز هزار و شصت بر پاست

از دل چو کشتی بجهان ملکوتی نیست شمر که این ملک بود ملکوتی نیست
 که چه صفت خوبی از اندازد بروست تو خوبو فاکر که به از این صفتی نیست
 صد دانه پاشند که کدام بپوشند با ساد و لان صلیح توبی صفتی نیست
 چشمت بکشد یک لب زنده نماند خونی که تو اگر بکنی دیتی نیست
 لعلت بستاند دل بوست بدو جان سوداگری عشق توبی صفتی نیست
 شد زهر تو بیاق من و تلخ و شیرین نازم بقای که کم از مرصتی نیست

بنو عجب از شمشیرم تو صفا
 یک شمشیر چو جهان تو در ملکوتی

آن به بدی که بگویند یک دمی است لیل القدری که بگویند یک دمی است
 من ندارم صبر کرد کسی پروی است الفت عشق صبور و صحت منک است
 در در واهی نباشد و نه راسخه چاک اشک لعلی باشد و نه مار آید جو
 طبع را حکمی بر یاری که مار انگیزد بخت را دوستی بر کاری که مار آید جو
 من خود زلفت و ده کام تو با طلب من با افتاده و صلیح بیای صبور است

از بس که در چشم خال تو
 از بس که در چشم خال تو
 از بس که در چشم خال تو
 از بس که در چشم خال تو

از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که

از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که

از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که

این بس کمال من که بپوشم غمش چو این چو نیست دیده که بپوشم کمال دست
 خاش و دیده خورشید چو نیست آن به که کام چو شوم زلفت خال دست
 کرایم جفا سازد عشق پرده سوز هم رقیب نیست که خوف طلال دست
 دانی نه نواز چه بزودی سرور و شرم آید من ز بروی چو طلال دست
 طوبی که سر ز کوی بهشتی که شکفت با سر کشتی ز قاست با اعتدال دست
 خرد دست کرد وصال خود از ناز کشد
 جان بید جند خلق بهاد وصال دست

ای که دامن تو از دامن کل پاکتر است دلم از عشق تو از دامن کل پاکتر است
 کفتم از دست غمت جانم از چاک شواغم که از آن عشق تو چاک لا کتر است
 تو که حیف آید از پای که بر خاک نمی کی بر سر عاشق که از آن خاک کتر است
 دل غمناک شنیدم که زمی جا بپوشند دل زان بکشد شسته است که غمناک کتر است
 عشوه زاده آن دامن پاکش بخوری که از آن دامن آلوده پاکتر است
 کفتم از عشق تو این شوم از تیغ اجل باز چون می نگر عشق توبی پاکتر است

مطرب آرا که می ناب یار و نظر
 از وصالش غری خوان که طربنا کتر است

اگر چه طاعت سلسل است خوشامیخه کا سخی می پس است
 مرا عشق تو چشم از دیگران نیست بل می درون در دیده می پس است
 مرا بوی تو دور کوی تو آورد که بوی کل بوی کل پس است
 کسی این راه را با پایان ندانست چه بر می با مقصد چند پس است
 یزیم و صسل باید می کشیدن بل می بهشتی سلسل است
 بود آینه دارون غما عشق بزم شک عزیز آینه دلیل است
 می گفته است مطرب میرا نذر جام و شمشیر ارد پس است

از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که

از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که

از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که
 از آنکه تو قسم دادی که در روزی که

عبارتین را فرستاد که اینست
 کاین چشم که میگرداند که اینست
 بهار ایام که میبازد و جوهر آنی است
 کلان عالم و غنی قاشانی است
 مرا که چشمها و پای چشم است
 چنین خراب که دارم و چشم است
 تقریبی که مراست و چشم است
 که در دست ولی باشد و چشم است
 که بوی چشم است

بهاری آمد کو نینداغ و چو سنی است
گلن لاله و خفق و نماشانی است
در که چشم و دایه و دایه دارم
چون خیزد که مرا نیست و آستان
تقریب که در دست و لی با نقش
کو کجی نیا

کلی که با دهن لب حال داد که این
و صفی است و چون رسد نوزد
خاک که در دهن و در دل
کدامی که می بخت بر نه خار دل

جان عاشق و شوقم و شوقم و شوقم

کدام کوی محبت رو به تباران است
خاک بر درون کج خوش در دل است
وصف قامت پادشاه درون کرب و درون
همان سخن که در روزگار این عالم
کیمی باد از این عالم خیزد و درون
پادشاه است حال پادشاهان است

چشم خضر بنم از بسندان دوزخ
بسطح هم باغی که پادشاه دوزخ
ایستاد جوان دستان داری از انان
خضر را کسی از خیمه جوان دوزخ

کامک از تالیس متاب بوز و صفت

نیست خفاک لغزینی که بدگره نونو
 نیست جز بادبستی که دامان نیت
 در دلتی یکیدان ارمی درمان طلبی
 ایچام نوکر درد و دوران نیت
 آب خضر چه پیش بودی خاک برو
 آب او نشد لب جا و زخمان نیت
 هر که او شطلب غری می دل شنبه
 باغم او مطلب که دیکه افران نیت
 آن چشما بست و دیکه جان غم با او
 کیجان دل که بر کوه جان نیت
 کس که نیست از لطف ایشان نیت
 زمین ز کوی تو قسم دل صد بار نیت
 در کف کس که تاراج نیت
 در کف کس که تاراج نیت

این عجب دان که میانی نه در وی گشت
طرفه ترا نگه دانی نه و کفاری هست
عاشق و صادق اگر دور و قصور کشند
بجز از بار نه پنداشت که دیاری هست
رویت از طره چشم تو گویند ماند
که بهر کوشه پریشانی و بهاری هست
ساقی از زگر خوش سورتو باشد بی محی
در همه شهر میندازد که بهشتیاری هست
با خط و خال تو رشک از که توان برد
تا که این دانه دوام است کفاری هست
غیر خود که به کس خوار ترم در گویند
هر که را میگویم پیش تو مقداری هست
مانده غم و غم ما بهر کشتن در گویند
در همه شهر که خبر تو ستکار می هست
سخن آنست که غافل شو ان بود و دوست
دیده گو باش بخواب اردل پداری هست
مارباز حبست که بر سیرت مضحک بود
هر که بر دوش می افتاد سید یاری هست

تاکہ درکوی مخان سایہ دیواری

نمودند لذت دادم تو تازه
دور زنی دل بفریاد است
بیم اگر که کون عشق از بیم جان است
کفر از روی درین بیم جان است
بیم از بیم فراق از بیم جان است
کرت با غم غم غم غم غم غم
بکی کردون تو اندک و عین
ولی را که غم غم غم غم غم
غریب بدخی بر روی جان است
بیم غم غم غم غم غم غم
وصال افسانه عشق به دران
من را ازین راه و زمان است

کہ پھر شرح جمال الشہید نہایت

[illegible][illegible]

مثال تو بنامش ز فدا زنی عشق
 بر باد موم غمیش ز سرش ز سرش
 کی پیش زلف تو حال کنش
 عجب مدار که محبوبش چو کان
 کوب عشق و فدا ز دست زیناد
 بدستی که خودی بی پناهی یافت
 از خون نو زدنش که او پیش
 که با صبر و استقامت از خون دل
 سوزش ز ناله غمیش

این قصه است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است

اگرچه توفیق بربری زده شود
 بقول و نروم کوبند بالائی است
 بشک خود و کل و شمع محلی اند
 برای من نه در آنجا که مجلسی است
 امید یاری دلبری من از ترکی است
 که هر دوش سر قلی و فکر نیانی است
 بعمیسن تو فارغ زیند جا بم
 که پند شیوه آسوده توانائی است
 من ضعیف کجایاب عاشقی ز کجا
 علی مخصوص که سر خجبه توانائی است
 حدیث صبر عایش کوه و کر کوئی
 من کوی که این قصه شکیبائی است

سخن فضل و بنور وصال بخوان
 که از مودش آشفته و خود را نی است

وقت چمن و نغمه پرواز و تماشا است
 مابسته دایم چو پرواست چه پرواست
 دوشینه چو سخت چو دل بود بهلول
 امر و که برخواست بهلولی و در خواست
 ماصاف و لایم و تو آینه پرستی
 شادیم که هر جا بروی روی تو بر ما
 یک کار بدخواه نه و باز بر آیم
 کاکان گذارنده همان کرد که دل خواست
 دایم که زهر است که پیود و چراود
 یا راست ولی با که توان گفت و چه یار
 شاید که در کوه من جلی بکشد
 زیرا که جهان است امید است و تماشا

زمنار وصال ز چه چون دم شون
 ز پیا کند و هر چه کند و لکش و زیارت

هر چند که یان ترا مترقی نیست
 در پیش من این برتر که نه طبع نیست
 خوم یکی بوسه میست از من شک
 دل گفت ز بهی شسته که چشم و جبین نیست
 که حاصل عارف همه خودی و عجب
 قربان حرفی که در او معرقت نیست
 اوصاف تو که بنده اندیشه برست
 و آنرا که در اندیشه نیاید صفی نیست
 در ویش ترا مویستی از تو نباید
 زیرا که چو در ویشی او مویستی نیست
 کرد و ملت و بیانه که کر نعمت عجبی
 بی فصل تو بخشند مرا که مری نیست

بندوی زلف تو خاک بر عقل و جان
 که نه انصاف و دوز و دلیست

این قصه است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است

بس عجیب است مخان که من آید
 کر نعمت مینه ام آنکه در بر زمین است
 صورت شاد و ماثله معنی است
 عیب نهاده است که صحت است
 جانب با از این ار که بی فضی نیست
 هیچ شحرت نکند و پس که بی راین است
 من چو در پیش تو کوفته خلق از پیش
 هم حجام ندارم چو در پیش شیرین است
 دفتر شعر وصال صفت شاد و می
 هست خلدی که در او کوه و در العین است

نام خاقان چنان شخص شستی است راو
 کش بر او رنگ سخن بکشد بکین است

هر غمازی عقلمندم با خیالت باطل
 عشق بازی و سلامی حدیثی شکل است
 عالمی از پاشا و سرینا دوا عشق
 هر کسی کوید که کامی پیش و کان منزل است
 مست پند است شمع و منم از می بکند
 پندستان میدد چو خود لا یعقل است
 او سخن نقش زند در غم من چاکان
 و آنچه او را بر زبان شاد و بار بر دل است
 بعد از این راه سلامت کرم از آمد
 زیرا که دیدم کار و بار عاشقی چا حاصل است
 نی نباشد ترک عشق و عاشقی با صیال
 و آن حدیثی را که فی در عشق کوید باطل است

یار من پرده دار پرده در است
 آه من پرستار و بی اثر است

کار و بار ز ما نه سنجیدم
 هر چه خبر عاشقی است در دست است
 زنده آرد و در استکار می عشق
 هر تجارت بمایه و در است
 بهتر از هر بهر نایب عشق
 دست چون یافت ختم هر بهر است
 آنچه عشق بر شاد عقل
 کار و وجه صید شیرین است
 هر که کوید به بر جمالی نیست
 دیده دارد و لیک بی بصیرت است
 و آنکه بی عشق زندگی دارد
 جان ندارد و لیک جانور است
 عشق جاوده دون جان دارد
 پند فرزانگان برون در است

ای زدم از تو صدای از من
 که نه انصاف و دوز و دلیست

این قصه است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است

این قصه است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است

این قصه است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است

این قصه است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است
 و در کتب است که در کتب است

این غزل در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است

طرب فراست می مایه بکام دلشاید
 اثری نگردد این پس که طای لغزاید
 چو از بسکه طولم اگر در زلی آتش
 مشت خاکسترم ز آینه زنگی نرود آید
 این طالست در آینه روی تو نبارد
 و دنیا چه در آینه طالی جنباید
 روزه دارن فرایم و بعکس همه مردم
 آفرمان روزه کشانیم که خورشید برآید
 ساقی را داده و بی جام به بهای بخری
 که آب اصل تو چشم تو پیشش نریاید
 باورم نیست که زاید چو توئی مادر و در آن
 مادر هر که کاین همه سر ز نریاید
 این همه مشک خطارانه صوابست تو
 اگرش باشد ساید بس زلف تو شاید
 بازش آن وقع نباشد مگر آن خطه که کشاید
 بس زلف تو خلق امیر شستاید

ایستاد زانوی کن چشم سراسیمه

که ترا خلعت دارای جان تو آید

برای میفروش ای کورت نیاز باشد
 که ز هر طرف در آئی در کعبه بار باشد
 من و کوی میفروشان نشاء کاهستان
 که راه کعبه نازده حجاز باشد
 اگر کم ز در برانی و گرم بر بخوانی
 بتو ام امید واری بتو ام نیاز باشد
 بخریم صیل جانان بر او دل نشستن
 نه مسلم است آنرا که ناپاک بار باشد
 ز کنگد کیم آخر ز بیم بهوشندی
 چنگم بطره او که همیشه باز باشد
 ز وصال خنده و شب که طلب کن

که شش سال کوتاه و سخن دراز باشد

بسیار زلف پریشان و در بیم او شد
 اما بد لبای زلفت کم او شد
 راز جهان در آن توان یافتی
 عکس ز جام داده بکام جم او شد
 خوش گفت پر سیکه بار زنده نوش
 کاری کن که رازنا محرم او شد
 جو تو کاش بسچو دای تو کم شود
 عهد تو کاش بسچو دلت محکم او شد
 یکدم ز دست جام فرج بخش می ده
 کاری کن که کار دلت باغم او شد

این غزل در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است

این غزل در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است

این غزل در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است

این غزل در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است

بوستان پر بندگی است که
 آسمان کویرشانی میکند
 قطره ای بر لبانی بنجاک
 شمع آب زندگانی میکند
 ارغوان ز راه پنداری جام
 پر شراب رخوانی میکند
 کار سرو بوستان بالا گرفت
 کوشش راز آسمانی میکند
 با زبان حال میگوید سخن
 عند پیش تر جانی میکند
 لاله این آتش که بوستان خشت
 چاره اش آب معانی میکند
 ساقی آبی ده بسک نذر بهار
 این همه آتش کرائی میکند
 دوستان بسیار و ساغر اند
 چاره خم باد و سگانی میکند
 اعتدالی از طبایع شده پدید
 کان شکر مهر با نی میکند
 میوز و زرم بستان با صبح
 شرح افلاس میانی میکند
 میوه دار بسکه آهوز عطران
 ناف مشکین زعفرانی میکند

کی نریده است آن لب شیرین

کاین چنین شکر نشانی میکند

بست شد ز جلوه قامت منور
 بست لب خنده لعل تو از نو شونده
 سر زش پیدلان کردم و پیدل شدم
 ترک نکردم فضول تا افتادم به بند
 از به جانشه گشسته و مجروح تو
 آتش ترکان سنان ساخته کیو کند
 من ز به شکار عشق نخود و دیوانه ام
 زلف تو و بهشت یار چشم تو و بهوشند
 ترکس چهار دست باعث پیاریم
 کوری انگش که گفت چشم بدآور کرد
 کو دک خنجر دست زخم بخود میزند
 از تره این چشم من خویش بخون میکند
 جز خرم زلفت که بر دول گفت عالی
 صید جانی نکرد هیچکس ز یک کند
 ای شده ابلق موار و توستی از سر نه
 تاریخ گلگون بنیم بر کف سم سمند
 بسکه کشیدیم آه بسکه فشانیم خون
 آه که کاری نکرد و دول در دمنند

این غزل در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است

این غزل در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است
 و در وصف کوه دماوند است

بی خیال تو هم می زیان بود که
جان فدا ددل از زلفی از خار بود
حرف تلخ تو کم ز بوسه شریفست
سوز خشمی است که بغض ز بار بود
باد به درجام جان بود که دریا بود
آن که گواست که گم شد ز بار بود
رو به صفت ز اخلاص که بار بود
شعشع عاشق نشد و معشوق شکست بود
کردار کرد

نہی خیال ہنویسم ہم زبانیاں
جان فولا دودل از نور

باز در این کتاب که در میان ما
در این کتاب که در میان ما

زنده ایانند و باقی مردمانند
 از این پس من می بینم که جانم ز غم می خند
 کجاست سر که جانم ز غم می خند
 از این پس من می بینم که جانم ز غم می خند
 منم می خورم و شمع توبه فریاد

کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان

میروید در پی یار از همه ره تیر و سگ
 عاشق است که منی زده و من میاید
 بس کن فضا عشاق و چندین صیال
 کاسه آید بکس زبان می آید
 کلزیم گفت و با ده زین سنا میباشم
 ساعه بدست میری و تیغ بر میان
 چون هر کجا که هست یخ جلوه نیست
 خاص تو نیست هر که در انکار شام
 زان می میوریم که در مان هر شام
 آری بدرد مند تو در مان هر شام
 آزادیش محال بود با هزار جهد
 آنرا که حلقه سرف زلف تو دادم
 در سینه است جای دل مادل مرا
 هر جامی بجلوه تی در سینه شام
 کفنی صال از چه که باز شد ز کلک
 شیرین لب تو دید که شیرین کلام شام

کرد و زد که از غم چسین میگذرد
 دل بجان میرسد و کار زین میگذرد
 دست پر جمی اگر دوست کشاید ریا
 کار از ناله و نرسد یاد این میگذرد
 من ز تقوی پیری کرده ام از ساد و
 با خدنگ تو که از جوشن وین میگذرد
 عجب از خلق ز منم که با من آسایند
 با چنین شنه که بر روی زمین میگذرد
 که تو در صومعه با گوشه چینی کدی
 آفت است که بر گوشه نشین میگذرد
 با تو مار افش از باغ جان می آید
 وز تو مار سخن از خلد برین میگذرد
 من بجان روز که آمد برم آن را غرض
 کفتم این عمر که ای یقین میگذرد
 نافه گویند از پوستی نکست او
 از نیکی که زلف تو بچین میگذرد
 یار اگر این وفاداریش برین است صیال
 هر دم از عشق بهما ستر از این میگذرد

یار اگر این وفاداریش برین است صیال
 هر دم از عشق بهما ستر از این میگذرد
 یار اگر این وفاداریش برین است صیال
 هر دم از عشق بهما ستر از این میگذرد

کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان

همه در فکر علاج من و من آتوده
 زانکه آن درد که از دست نذر و بهبود
 آنچنان نیست که افوس بکالم بخورد
 یک از روز که افوس نمی بخشد بود
 ایفد ریز نمی گفتم و خون میخورد
 غمزه نشد ز خون دلم از دیده کشود
 من رهی پیش کرشم که نذر دایمان
 این عجب دایم و کامی شوا نم آتوده
 نیک بنگر که یک نشاء نه پنی توهر
 کر چه ساقی همه را با ده زیک خم میور
 آه من پس بفلک حال زار پرس
 آتشی هست در آتخانه کز او خیزد و د
 ناله در سینه نشان کردن شود و شد
 ایفد شد که دلی خون شد و دلی فرمود
 رخت از پار من جان به که بنیدم صیال
 که بنگردل با یکتن از این شهر بنود

مگر چون من هوای آن بت نامی بران
 که امشب بی زهر بند بی تنگی خوان ارد
 ز کوهی بال در ندیدم جلوه برقی
 خوشامرغی که بر شال بلند می آشیان ارد
 تا لم زانکه ترسم به بر دکچین بکلزارت
 و کر نه از کله بر طلی صد دهستان دارد
 بناله میل از یکیت جان با صد نه زان
 دوشش من که یک کل دارم و میخان دارد
 همین فرق است بار خاره سالی کلنرا
 که آن پیوسته شاد است این زنی خنرا
 نویی بی بکوشش آنکه دارد و تو بغیرای
 خوش است آناه آهنگ ای کاروان دارد
 وصال امشب که شکر فغانی میکند کونی
 ز و صفا آن لب شیرین شی بر دمان دارد

مارا بجهان کاری خرق تو کی شاید
 هر چند دل را کاری ز تو نکشاید
 از دوست جاجتم چند آنکه شدم میوند
 زین پس من و نویدی تا با چه پیش آید
 کرد و دست بخناید بر آه دل مجروح
 چندان کشم آه ز دل خضم خناید
 محکوم دلی باید تا تو به پذیرد کس
 دل چون نه فرمان است کوشش تو نماید
 کو بزم پارید از شمع و شراب و گل
 آنرا که میر نیست کرد و دست پارید
 یار اگر این وفاداریش برین است صیال
 هر دم از عشق بهما ستر از این میگذرد

یار اگر این وفاداریش برین است صیال
 هر دم از عشق بهما ستر از این میگذرد

کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان

کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان
 کزین کوه که در دل کوهستان

این غزل را که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم

دانت آن نیستی که نرسد کس بکام
 کم ز فزونی که از او دل کنم امیدوار
 قصه صلی بگو نام صفائی سپهر
 حرف وفا بی زین تخم رضائی بکار
 من خیز از بخت خویش دارم و ز طبع تو
 رای وفا نیست دست جفائی بزار
 خدمت یزدان کنی یا در جنت کن
 طاعت جانان کنی چشم تلافی مدار
 عشق کم از کعبه نیست تو شتر کم ند
 راه رو دور و میج خار خور و سهر خور
 مشط خیز بلبس مهمل چه جوی عشق
 چاره که ز بهر باش مهر چه خواهی بار
 از تو کی جلوه و ماهمه در زو ی
 از تو کی و عده و ماهمه در شطار
 هیچ نیارم در دیده چو زکس بهم
 تا بنگذم بر آن چشم خوش پر خمار
 ده که شبنم چه دوست یا یک عمر غم
 آنکه می و سل دوست شادی یزدانگار
 آنکه بدل یاد او باغ بهار من است
 بر دوزخ طاهر احسرت با و بهار

روز وصالش چو شکر و شب خشم روز
 آنکه ز موی و ز روی ساخته لب و دنا

چون بکنار است بت میگه
 خیر و بطمی بکناری که دار
 می ز پی دفع غم است یحیی
 غم برود چون برسد عکسار
 چون برو دیار خوشا پیشی
 باز چو آید خنجا بهوشیار
 باده بی یارینار و نشا
 نغمه بی باده وینا بکار
 عشق تو کار است و غمت یار
 بخت و کز خوشتر از این کار بدار
 هر چه خیر عشق تو بکار است
 بکار بکاری که در روز کار

هر چه خوری باده خمار آردت

شعر وصال است می بی خار

خورشید نذر این همه نور
 ای خوب رخ از تو چشمم دور
 خاک نظر حسرم باشد
 الا بحال چون تو منظور

این غزل را که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم

این غزل را که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم

ز دیده باغ ابر آزار
 فصل طربست و گشت گلزار
 مشاطه با دونه ساری
 پیرایه باغ بست و آشیار
 میل که خموش بود چندی
 در باغ بصد زبان بختار
 مستان جمله خوانی انص
 مرغان همه رعنون بمشار
 هر که شغل سر اغزالی
 طاعت و خرام و کبک و قنار
 بوی گل با دمسجکاهی
 بر مرده روان دهد و کربار
 بر خیز و نش طاکر که غنیمت
 ما خسته و غمناک لب پیدار
 این توبه شکن بکار نکشت
 در شهر پارسا نه به شمار
 پیش از همه زبانه بگشت
 پیش از همه صوفیان بکار
 دی زاده شهر خم شکن بود
 و امروز پای خشم قدح خوار
 ای دوست زمانه نیست مهر
 تو عهد شکن مباش از هزار
 بی مهری روزگار چندان
 غم نیست چو مهربان بود یار
 یکجند به شمنان شدی دوست
 چندی دل دوستان بدست
 ای بار صلیت عاشقی را
 افشاء کن بکوی و با زار
 یا اهل دل بگو که باشد
 این کو بهر نفس زار خرد یار

یا هر چه وصال قصه عشق

بنویس و بپا و کار بکار

بزم است شب آناه و لغزو
 بنام از و شبی دارم باز روز
 رخ است این با بهار بخت
 بهشت این به بهار روز و روز
 شبی تار و زکوهان من شو
 بشم راز و کردار روز و روز
 بدشمن ساختی تا بخت رشکم
 بمن می سازد که بدخواه می شود
 غمت یزدان و صید کن
 کنون از وی چه چون آموخ روز

این غزل را که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم

این غزل را که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم
 در آن روز که از آن بزم

[illegible]

[illegible]

زخم نونا صبح اگر شکوه در طریق ز مردم

سجنت دما نفع است وصال

یارلی مانده خوش بود ما هم

عاشق فاش کنم خانه خن آموذ
 عجب تامل شود فیض خنده نیم
 پادشاهان نورلف و درویش
 طلبکاران و بوی تو بهرین
 ای که انصاف کشدت بهرین
 نقد باش که زنده شود عظمیم
 عاشق سوزد از است بگلشن نیم
 این سرگوشی نباشت عین
 بود ارساده دل باز و دل نیم
 دفع بخانی که آشفته شود عقل
 دل ساین رحمت بیابن و
 ساقی فضل است از نواز
 عاشق و دل

فرق دایم زلب جام و لب بهشت
سر سود از ده پشوش مباد ایستد رم
مرغ پرواز نیم بند زایم بکشا
گر چنین باقی نفس شش نداند پر م
شکر مصرع کو کز لب یارم مغرب
زاغ مردار نیم طوطی قند و شکرم
وصل شیرین بود از تلخی بهر خم کشد
خوش بود اگر از پی نبود دوسرم
کوه اندر مرد و میر کاه است وصال

کوه انده مرد و همسرگاه است وصال

ما خضر بحال ہوی ہست و زمان نرم

تو چون برخاستی از پیشین پس با که منضم
چو بر من غیر بگریزی کراغ خیز تو بگریم

تو چون رخ باز پوشیدی بیوان پندار
که با این چشم باز آخر که را جویم کرامتم

من و راه یاکاران معاذ الله که وعظ
اگر ضربت مینوشتم و کردنی است پیسم

کشید بخار درویشان مراد کار جنگ
کز این کار بر خیرم کجا ز اکار بنشستم

شد در بوستان خشک شود کراغ فرخنده
تویی بس باغ شمشاد هم تویی مشت آبم

چو شوام کران عارض قنبرم از کن
که بفرستی سحر کا بان نیمه زن غم بنهم

وصال از عشق بر کرد و زهی لاف خرد کند

که ناصح از بی عمری سری مسخ ابد از دهم

چه دانی آتش سودا چه میکند بدم
کمر ز معشر نشینی دمی چو دل بدم
بمخفی که حدیث تو در میان آید
چه جای نام کس آنجا که نام خود بدم
ز بس پاد تو بر ماه بنکر مهربش
کجا کنستند که افست فساد و فهم
چنین که وصف است میگویی غیب
اگر ز غم رسد طعنه پیش کرم
ز سر که شد غم اکنون من کس کرم
ز سر که شستم وین سیل بود کرم
جهان کلان جهان خوش من شاد و خال
که قانع از همه عالم عبیث محضرم
تو خوب نیست جهان بنکر ای کرم
دو چشم دارم دور روی خوب کرم
شاد خام نه نام چه نفع کرم
نرم که میخیزد و از او غارت نرم

[illegible]

...

سنگدانه کربلا
و اصفیات بیست و نه
و فصل و دوازده
کی حال خدا را می گوید
و در این مزم و نوزده
بجای که می گوید
چنانکه بعد و بعد
بسیار و در این
که می گوید
نشان هر دو
بین ایشان
که در این

میں اپنے تئیں دیکھ کر ہنس رہی تھی۔

(Faint handwritten Persian script)

کدم است این بلایان را برینوم
 کلى این طراوت نیست ابرام
 بناشدن میان رز نیست چنان
 برون آید کار لعش حدیثی
 سحر آخال بر آن رخ که دیده است
 بوجم اندر منی آید دانش
 ز جهان مبت شیرین تعلیمی
 کران پر حرم سنگین دل چنین است
 مرعش را لعش چاره لیکن
 همه با خوش منو هم صالش
 بین در حقه لعش دانش
 کد ل میزد و دو نیست علوم
 تبی با این شکافی نیست در روم
 بناشدن دلمان سرست کیم
 ز بس تنگی نکرد هیچ معلوم
 ز مشک تاب سیلاب مرقوم
 که باشد لفظ آن نیز بوجوم
 چنان سوزم که در آتش بخوم
 در آن کشور نخواهی دید حرم
 مرض موجودی چاره نمود
 در ریخ اما مرعش افشا محروم
 که مرورید اسفند است مظلوم

وصال از گویا و سیر و نغمه

که قدر خوشن میگرد معلوم

گاه از جام دگر از جام تو سیم
 پیر ز ما سحر خواست باد و کفیم
 تو بر زستان باد و خواه از انا
 تو به کم از شیشه نیست در کفستان
 تا غم غفلت بجان سوسه میو
 مبتوا که شکوه رود ز جدال
 وه که تلافی کند زانه بگری
 هر که بن جان نهفته بنزشتار
 عشق کند یی بود وصال عمری
 طرف مسلمان و آفتاب سیم
 شمع بماند گفت تو شکیم
 ز آنکه همه سر خوش از شر استیم
 تو دیده و زنه شکیم که سیم
 از جبهه غمهای روزگار سیم
 دعوی پیورده میکنم که سیم
 کرچه دمی با تو پشته نشستم
 بدیش خان ز با که بر سر دیم
 جهد نمودیم و زین کند خستم

ما فرمایند و گفت چه دل
با ایندو ان گفتم که من در دل
باز نرسیدم خود را به عجب
ای شمع سانی و زنده بود و جام
نیز از سر کعبه زمانه دور بودا بگفتیم

زمانه زمره فراتر می گشت و بهای
 را اگر زیاده اندازانیکند زمره بهای
 ریش ریز مردم را بر وقت مردم
 علاج نیست ز مردم غم جویم
 زدیو مردم این ملک شش
 بدم صفت سرشان که از غیب دم
 غرور و دیویشانان وقت غیب
 غم جویند آن وقت غیب
 غم جویند آن وقت غیب

سر سیر بهارم - غم باغ خزانم
 یک نفس وصل دارم باز بهر دو عالم
 با سحاب کرمت بنتر از شام بهارم
 که سنان یمنی از طعن حکم تو مطیع
 من ز نزدیک و دوری بخم شکر و شکایت
 که برای که بکیم بدست فاشینانیم
 پریشان است کلامی که بنیاری بر با
 تو قیاس دل را بادل خویش مفرما
 بار حق تو سبک از دل فرموده نکود
 قامت است همین شنه در ایام

با وجود تو نباشد خزان بهر دو جهانم
 دللم آرام ده از وصل خود راحت جانم
 با سموم سخت زرد تر از برگ خزانم
 در کمان میکشی از غم زهیر تو شام
 تابع رای تو ام خواه بخوان خواه برانم
 و رنجوانی که برانی بسم تیغ برانم
 شکوه است جدیدی که یساید بزبانم
 که توانی تو که دشمن ز من شوم
 که ره از دشمن بد کوی بطبع تو گرانم
 من با قبال شه آخر کینا ریش نشانم

ز آب سبزه بهر جام
 ز جویای بهر جام
 جو که شور و کلام
 کند خفته در جام
 شد که بوزن سبزه
 کند چوین سبزه
 جو غنچه بهر جام
 کند چوین سبزه
 جو غنچه بهر جام
 کند چوین سبزه

کرم چرم چو وصال از سر زلفت بگفت
عیب خندان بخند سرش بر دواغم

وفا کردی ز اول تاسی بر پای ل بندم
تو ای کا سنج آید بر من از پند خوشنود
کنون هر پوفائی میکنی ستوب آتم
هم خود میدهی می هم رستی میکنی هم
مکن سنگین ای عشق ترش روخ مهرش از
کرم عذری بویشتو که بر شمرند دام ز تو
ولی آخر خفا کردی چو حکمت پیوندم
من آمم کا پنج بر من میرسد ز جو زور پیوندم
سزای من که دیدم دام و خود را دوری
هم خود میکنی همچون دبسم خود پیوندم
چو کا هم تلخ کردی شاد کن از یک شکر خندم
ورت لطفی بود باز که بسیار آرزو مندم

تختتم راز او بادشمنان دایم وصال
که خود را بی سبب از چشم یار خویش مخفیتم

جی چو ابرنالم بی چو رعد بگو ششم
جدا از ابرنوالم چرا چو رعد ششم

[illegible]

ایده در مقام غلام باد و او را
که بخاری حضرت خضر ارباب است
که از شب بدو پس بی حرکت شد و هم
همان دصال نوب بودی و حال
کنون به شام از این بین به تخم دویم

برای داد که علی بنوری و
باید که می جان پنداری و
دیدل می پنداری و
کفایت می پنداری و
کفایت می پنداری و
کفایت می پنداری و

سلطان و علی بن ابی طالب
 و نیز بر سر پادشاهان روز روز و روزان
 این که در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

ایمان و دور ازین دوری و دور ازین دوری
ایمان و دور ازین دوری و دور ازین دوری

دل به دل و دین به دین
دلی که در شکاف تو خورانی
مهرم از دل جگر و بالائی
مانندیم سر هر دو فغانی
ایکسان کنش ما را
فردا کجاست عالم

آن در طلب این است این در طمع دنیا
هر کس پی و صلب یارائی و تدبیری است
از خلق بیو چشم چشم در خود نگرم چندی
که میکند و پائی بهم تشنگی افزاید
باین همه ز پائی ز پاست که جان بخشی
تو آب ز جو رفته تر ز محمان جسته
هر یک بر هر چه و دنیا را ن قدیم من
کوئی که ز دنیا نیست این گوشه میخانه
دی آتش پنهان بودم و ز سر شکافش
این است وصال از عشق فرودست که رسوا

ای ساقی مستان ز کرم جام شرابی
تا آتش سودا بشنیم با بی
می صاف و جوامع عدل باغ شکفته
بهنگام صبوح است تو اینخواب و بخت
براست که از تیغ جبار وی بشا هم
تو ترکی و سرست چه در بند تو ابی
از دست منه تیغ که آنست بلورین
شایسته تر از خون من نیست خضابی
نار و شنی روز شود بر همه روشن
میکوز بر انداز بران چهره نقابی
فردا چو مد خط رخت صورت مائی
امروز زکالی که خداوند لصابی
دی را در امانت وی و دین بودم و امروز
از دولت چشم تو سیدمت و غرابی
هر چند که بر کشته من برقی و سیلابی
مشتاق ترم از تو ز کشتی بحابی
بنود عجب را تو بنده می زد و شکستم
پد است که تا چند بود غش بر آبی
زبان لب تخم جالب چمن حیوان
از خیمه حیوان که گذر و برابی
خلقت زد و جان بغلامی تو فارغ
کولی که غلام شد خورشید رکابی
مخدوم وصال آن ملک مملکت آرا
کش نه فلک از جسم جلالت جبابی

در این کتاب که از روزگار پیشین
بسی شکارم و حاصل ایشدنیانی
در این کتاب که از روزگار پیشین
بسی شکارم و حاصل ایشدنیانی

ادب از کف دل و دینم زلفی کیم
یارب آسان نماید کین شوری
چشم کل روی از آن شایخ که روی
من ناباری آریا بجای تو کشم
باعد از خصم این همه بد دوست
زان که دشمنم یکباری بخند باری
آخر من صبر رخ افروخته دوست
که خند چشم کلاری

وصال از دل جوان وفا طلب کرد
چنان بود که ز ما عاشقان یکسبنا

ای کل بوستان چه بسند که بآن کلفزار ما بتدی
بخت آن کو که با تو بشیند براد دل آرزو مندی

از چه منع دلم کنی که مسوز چون بزخم تک پراکندی
مشکل از پس نیم اگر همیشه ز آنچه در ساعر من افکندی

جد کن تا که دل بجز ندید ای که جوای عیش فرزند ی
لیکنش چون به بند عشق نازد نیده بند و نه بنده بند ی

بنمای وصل دوست وصال
ما و ترک مراد خود چند می

ای آنکه نیست به چو حالت بروشنی
تا کی بردن و گران پرتو افکنی

چون بر چمن کشیده کمانا بر بهمنی
باید ز جام باده سپر بر سه افکنی

خون سیاوش از کلویش پیشه کن روان
اکنون که غم رسیده بزور ریشی

ز ابد تو به چنگ بی میزند صد ا
ما شنویم خبر سخن سپهر سخنی

پیش آرجام باده و از زهد تو بیک
کز آن غرور خیزد و از این خسر وشی

ترداسم اگر ز می ناب ز ابد
صد شکر کز زیا بودم پاک دامن

از آستان پیرمغان پامنه برون
کز خواهی از حوادث ایام امین

خوش بکشتی است باغ جمال و کشف
کز وی نهال جورو جابر نیکنی

کر آن بخار ساقی محفل شود وصال

چنان دیگران بد و بیایه نشکنی
اندوین ره که منم بود چو من بسیاری
من نه بخدا دل خود در خم موی بستم
هر که را بوده ولی برده زلف دلدارای

که در عشق زلفش بر لبم بود
پروان در کار عشقش نذر بود
بسیار بخت شد بی عار و نهی
الاول قمر بود عین دل
خونم قمر بود از سر کین عشق
شمار کجاست او کون کجاست
ای مصحف من تو هم در کون
بجای انصاف تو هم در کون
کافی است غزل که خوانم
بنیاد اگر با نوبی
در روزگار غایت هر کار عشق
ناله و زاری عشق غایت

باز آن سرم که ستم بهر جان
خفته بر لب زار زدن کفایت
چون چشم از زلفش بگریزد
چون لب از لبش بگریزد
چون دامن از دامنش بگریزد
چون دامن از دامنش بگریزد

دانی چگونه وصل شیرین وصال

از ماسا دانی و ز جانا غایتی

آدمیری و شد جوانی بر چید با کامرانی
پیری بشمار عمر بنود بی عمر که زنده گانی
معشوق و بچار و طرب می اصل طربند با جوانی
پیرایه سر از نشاء بخور پیری ز کجا و شادمانی
عمری که گذشت کام و ناکام رو پس بخند و رشخواری
طبعم شکست به ز جوانان با یک و ضعف و ناتوانی
من در غم روی نو جوانان پیران همه در غم جوانی
قدم چو کمان شد و نیامد یک تیر مراد بر نشانی
کویند وصال شد نظر باز با پیری و ضعف و خستیدانی

ایخوا چه تو نیز چشم داری

چون من کشتن غمیت دانی

ایست شراب کامرانی ناکامی بدلان چه دانی
در محفل مانی نشینی سوز دل مانی نشانی
توسنک بسک کن چاری تا ناکسیم سر کرانی
تو ماه زمینی از نکونی بر ما چو قضای استانی
ایدولت ناکمان چرانی بر من چو بلای ناکمانی
تا چند بدل نهان کنم راز کاخر کشدم غم مخانی
میگویم و کو چه بد اندر منظور فلان بود و صلائی
کر جان بهم عشق غم غمت عشق است حیات جاودانی
از عشق وصال زندگیا یافت بی عشق مبر و زندگانی

باز آن سرم که ستم بهر جان
خفته بر لب زار زدن کفایت
چون چشم از زلفش بگریزد
چون لب از لبش بگریزد
چون دامن از دامنش بگریزد
چون دامن از دامنش بگریزد

باز آن سرم که ستم بهر جان
خفته بر لب زار زدن کفایت
چون چشم از زلفش بگریزد
چون لب از لبش بگریزد
چون دامن از دامنش بگریزد
چون دامن از دامنش بگریزد

چشم راز فاکت سر به نه دست راز خون من خضایی
بشتاقان رویت پرده چکا کز این خوشتر می نسیم ثوابی
بود و بر عشق اگر بارش می پوش چه فرق است او میرا با دوابی
سرای میفر و شان با و معمر که هست آنجا پناه هر حسدابی
بهم چندان ترسد ماه و شوخند که از دست بی جام شربابی
قرچند آن خنده بر ششانی که بر کبر و پروری نفت بی
کنای پشند از و صافست همان خوشتر صحنی از گنای بی
بدل بر کس نوید و وصل او داد فریب تشنه داد از سرابی
چنانست عهدی از آن شد فریاد که پنداری خضایی بود و خوالی
وصال دل ترا کفتم که باشد محبت محبتی الفت عدالی

کنون اینت سزا کردید و دل

کسی در آتش و کاهی درانی

بگر جان بود هر که را تو جانانی که جان و دینت ای بستر از جانی
سپر حسام بود و وزیر بارانت چه جای آنکه ز دل بر کشیم بیانی
مراض عشق تو کو در مقام چاره میش که نیست بهر تو خوشتر ز در درمانی
کمان کن که نمی بر استنای عشق اگر بگر سر و پای بست سامانی
مکر سبوی کرپان خود بر من ناچار و کز دست تنی کی رسد بدمانی
تو خود ز سخت دلی عهد با کسی کنی که بست نیت آنت که ست بیانی
اگر جز از لب سیمین برانش خواهی یافت برو که پنده جوای آب سیوانی
ز دیده سبیل فتانیم وید رنج که عشق نه آشتی است که از آب دیده بشتانی

سیاه روز و پریشان در می دهم

وصال محله سز زلف یار رانی

باز آن سرم که ستم بهر جان
خفته بر لب زار زدن کفایت
چون چشم از زلفش بگریزد
چون لب از لبش بگریزد
چون دامن از دامنش بگریزد
چون دامن از دامنش بگریزد

[illegible]

غم می بصری تو می کشم و در جهان نذر دیندی
 خواستم کرد راز عشق تنان اشک غار بود و پرده دوی
 برو ایخو ابد عشق بازی کن ورنه پند است کبی بصری
 نکستی ترکین پر رویان بهر جوهر پست کربشری
 لاف مهر و فاردی تو بوال

غم می بصری تو می کشم و در جهان نذر دیندی
 خواستم کرد راز عشق تنان اشک غار بود و پرده دوی
 برو ایخو ابد عشق بازی کن ورنه پند است کبی بصری
 نکستی ترکین پر رویان بهر جوهر پست کربشری
 لاف مهر و فاردی تو بوال

خوار کشی بحسبم محضری
 ساقی آمد نغمه سنج و بذر کوی آتش اندر ساغر عشق انگلیسوی
 زلف چو کاش کند مهر و ماه در خم چو کاش دل لاله کوی
 ز آتش رخسار و جام تشبیس و در صفا آتش افکند از دوی
 کاه رویش لاله کون انگلیس کاه جامش پر فروغ از تاب و
 گفتگو نداشت عقل مایه سنج عشق پرده بود لیک از گفتگو
 عقل کوید کانه می کشی بدن عشق کوید کانه می کشی بدن
 جاده از تو می شوی عاشقی رده دوست خوش از تو می شوی
 کریمین کار واری سبب باز و در دل این راه داری دلجو
 خدمت و اخلاصی اینجا کیت خواهی آورد آب یا بکس سبب
 از وصال این راز کم جوهر کشت

بستند دزدی زبان کوی
 صبا عینشان شد با و کوی خیر امان شوی باغ ای هر کوی
 ضعیف بلوغ چون فردوس گلش و زان حوران بد پیکر بر کوی
 بساط باغ چون دینای نگین زین بسته در او کلمای حور
 خوشایان طربان پیشال تو کوی غنای باشد خوشکوی
 غزل خوانان غزلان شست بیا همه در دوی خانه و کوی

کست که از این راز نغمه سنج و بذر کوی آتش اندر ساغر عشق انگلیسوی
 زلف چو کاش کند مهر و ماه در خم چو کاش دل لاله کوی
 ز آتش رخسار و جام تشبیس و در صفا آتش افکند از دوی
 کاه رویش لاله کون انگلیس کاه جامش پر فروغ از تاب و
 گفتگو نداشت عقل مایه سنج عشق پرده بود لیک از گفتگو
 عقل کوید کانه می کشی بدن عشق کوید کانه می کشی بدن
 جاده از تو می شوی عاشقی رده دوست خوش از تو می شوی
 کریمین کار واری سبب باز و در دل این راه داری دلجو
 خدمت و اخلاصی اینجا کیت خواهی آورد آب یا بکس سبب
 از وصال این راز کم جوهر کشت

غم می بصری تو می کشم و در جهان نذر دیندی
 خواستم کرد راز عشق تنان اشک غار بود و پرده دوی
 برو ایخو ابد عشق بازی کن ورنه پند است کبی بصری
 نکستی ترکین پر رویان بهر جوهر پست کربشری
 لاف مهر و فاردی تو بوال

غم می بصری تو می کشم و در جهان نذر دیندی
 خواستم کرد راز عشق تنان اشک غار بود و پرده دوی
 برو ایخو ابد عشق بازی کن ورنه پند است کبی بصری
 نکستی ترکین پر رویان بهر جوهر پست کربشری
 لاف مهر و فاردی تو بوال

خود بخود دردی بدمان کی گدایان
 هیچ بنواخت است آنرا که باشد مهر با
 که بر چهره رو باشد زردی دوانی
 طاقت آخر سیاه نیست باشد چه حال
 در کند و درون با فلک چندان ندارد
 از همه خوبان توضیح کی و خویزی ندانم
 همغصن معذوری از بر کینه زارم بخندای
 چون وصال از وصل کند راز کافات جدا
 که وصال اوست روزی در فراقش در کار

و آنچنان چون چو دردی از کجا چو خوشکار
 غم نباشد شاد و پست آنرا که باشد عکسار
 در میان ظلم بجای باشد زرد و اشکار
 از چنان میدان کرد و یافت چون زخم کار
 که رنگوبان چون تویی در دم کس از کجا
 یا هر آنکس از راز مشک سیه بر دوش مار
 زخم تیغ انگرس و اندکس پانته تیار
 چون وصال از وصل کند راز کافات جدا
 که وصال اوست روزی در فراقش در کار

کر تو دل دوستان نیاز دوی و بجوی دشمن از چه سیر کردی
 احسن که سخت سپیدی شایان کینک ناجو اندری
 یک در دکی نکرده در مان با آنکه زلب دوی هر دوی
 شکل خوانی به پلوی خویش من غار غم و توانا پردوی
 هم باز گزیری از منت بنود کرم غارم تو شاد دوی
 میخواست خضایی آن هر آنکه شایان زان چه بخون مافرو بردی
 یارب بجهان که آید از فردوس کای حور جان تو آوری
 کلکونه نکرده چه کلکون چیست که این همه خون مایه خوردی
 در پرده دل جهانیان بودن این قاعده در جهان تو آوری
 ای بی سببی دل من آزرده دل بی سبب از من آزرده
 هر خشم خشم بر صبح آورد تو باز بدوستان نیاردی

یاری و وصال را نیاز دوی
 که دشمن جان بدی چه سیر کردی

خود بخود دردی بدمان کی گدایان
 هیچ بنواخت است آنرا که باشد مهر با
 که بر چهره رو باشد زردی دوانی
 طاقت آخر سیاه نیست باشد چه حال
 در کند و درون با فلک چندان ندارد
 از همه خوبان توضیح کی و خویزی ندانم
 همغصن معذوری از بر کینه زارم بخندای
 چون وصال از وصل کند راز کافات جدا
 که وصال اوست روزی در فراقش در کار

غم می بصری تو می کشم و در جهان نذر دیندی
 خواستم کرد راز عشق تنان اشک غار بود و پرده دوی
 برو ایخو ابد عشق بازی کن ورنه پند است کبی بصری
 نکستی ترکین پر رویان بهر جوهر پست کربشری
 لاف مهر و فاردی تو بوال

غم می بصری تو می کشم و در جهان نذر دیندی
 خواستم کرد راز عشق تنان اشک غار بود و پرده دوی
 برو ایخو ابد عشق بازی کن ورنه پند است کبی بصری
 نکستی ترکین پر رویان بهر جوهر پست کربشری
 لاف مهر و فاردی تو بوال

غم می بصری تو می کشم و در جهان نذر دیندی
 خواستم کرد راز عشق تنان اشک غار بود و پرده دوی
 برو ایخو ابد عشق بازی کن ورنه پند است کبی بصری
 نکستی ترکین پر رویان بهر جوهر پست کربشری
 لاف مهر و فاردی تو بوال

کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست

و عده کردی دست کیم اگر یاد داری
 که زیاد هم نری وز در کان یا دیکار
 بسته بند محبت ز در خوش مرادم
 من خود آمدست ندانم تو کمر پای بدر
 خوش کنم گوشه محراب که فرضی بگذارم
 تو صدم رخ بنانی و حضورم نکند
 آن سر زلف بمن که شمارم غم خود را
 تو محالست که این غم بر کشت ستار
 کی چنین بود دل انصاف چه چون دهم
 کش بدین روز تو امر و بر من بایستار
 غمت و خواری کس بود ز این را
 عزت این بود که مردم بگوئی تو بخوار
 بوی گل بلبل روی توست از فرجام
 عنبر لود کن از طر خود با دهب کار
 خلق محراب بصوت بخارند و تو کار
 صورت خویش محراب دوا بر کار

بر روز و میر شود کام و عجب بین
 که وصال از تو نمائند این کار بزرگ

و ده که عمری برخت صرف شد رخ نمایی
 کیمانی که بگفت نامی و خواهرش نرانی
 چند در حلقه عشاق تو چون کوی در آیم
 تا چو کان سر زلفم از این حلقه ربانی
 بهر آفتابی سر حلقه و محبت قشش
 خواهم حلقه از لطف پشیمان بگشایی
 سرفرو و آرتوای شاه مقصود که را
 دست امید دراز و بخند بخت رسانی
 بدم ای صبح و کربا تو بود روز قیامت
 که مرا نیست در کلمات شبهای بی

چند شبهای فراق از مره اخترفشام
 تا تو ای صبح وصال از افق غیبی

هر که نامت شنود در زبان باشی
 و آنکه یاد تو کند راحت جان باشی
 هر که دارد دوس جور و فتنای هست
 کو ترا باش که هم این و هم آتش باشی
 ایدل از سوی میانش چه بدست آورد
 که کنون و طلب حرف و دانش باشی
 هر که خوار نظر مردم ظاهر نکست
 ظاهراست که منظور نمایش باشی
 آن که اول بمانای گلستان نهد
 هم تو در گلشن جان سرور و دانش باشی

حرف تمام خال خان و کج
 ای خندان که در میان کوههاست
 ای خندان که در میان کوههاست
 ای خندان که در میان کوههاست

کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست

کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست

کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست

اگر چنده عقیق و این شرح خطا
 بران سرم که هم سر استان غمت
 بشکست اگر ساغر از سنگ است
 بهار کشت و چمن تازه شد و باغ بهشت
 بر دل شکبان شکن گفت و
 بجویم که خراب از چه بسیار است
 با عشق و بسا غصه بسیار حاجت
 بهار غم و گلزار عشرت ای کجاست
 بتو ای جان جهان جان این بهشت
 بآب میگذر و لعل لبر و دست
 چمن بهر در میسنا کرده است
 چه مرغی ایدل زار و چه در ترانه است
 جان بر گرفتارم ز برای نثار دوست
 جهان ز مقدم روی بهشت نشو
 چه شنه بود که مهر تو در جهان انداخت
 خورشید بنده آن کن که کند از اوت
 خسته تیغ تو آسایش مرهم با اوت
 خوش آنکه غرقه داد و می رخوان گرفت
 خیز دست فشان که پیش طر ز با اوت
 خواه یا نخواه باید ساقش در دام تو
 خوزیر و دوسر چه نماید که خضاب است
 در این دو بهشت که کل خرم است میشتا
 دل را زان همه خون از دل خوشتر است
 دل را چه بار بجای تو مهر و شاد است
 دلی که عشق بکسوی مشک ای نوبت
 دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت
 دمی صحبت پر معان هر آنکه نشست
 در پرده رخ خوب تو معذور نمائدا
 داری ارجام شراب صنی جور نشست
 دمان شکست عقل خسته جان گفت
 دلم ز باغ بهشت و ز قصرش از ادا
 در ویش صورتی که معنی تو انکار است
 دل خلقی ز غم این ل دیوانه بنوشت
 رخ برافروخته از باوه بیستان بهشت
 رویت که مرغ سدره بر او غنایست
 زلف کشاده پایلم را فرو میست
 زاهد و لایق آن قد و قامت برخواست
 ز دیده ام جو صراحی سرشک رخ جبار
 زاهد کمره را در کوی زندان رانست
 ز لعل او نمک شکر که بی دست
 شکسته با شوی بین چون ترا کند در

کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست

کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست

کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست

کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست

کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست
 کوهی که در میان کوههاست

می بدو ساقی که باز از نوستان کشید
مردان خضر خود چو بدوی خدا کنند

سیدم از این که بیزیم جسم
ایستاد و در دل خفته اندک
در آنجا غنی بود و در آنجا فقیر
که در آنجا غنی بود و در آنجا فقیر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زانکه در دین شما
 شد ایشان مسلک بر شما
 چرخ را دوستی بر جمع بر شما
 ای معیان خرابات این دایره که
 جان و جسم از آردی آه چون شما
 بنایک درگاه شمشیرم آلی لایتم شما
 ای معیان خرابات این دایره که
 جان و جسم از آردی آه چون شما
 بنایک درگاه شمشیرم آلی لایتم شما
 ای معیان خرابات این دایره که
 جان و جسم از آردی آه چون شما
 بنایک درگاه شمشیرم آلی لایتم شما

کودر فردوس بخشاینده بروی وصال
کز جهانان باز پرواز و پستان شما

وضال نعمت امروز از نعمت دان

کہ منعمت برساند بقسم فردا را

کرمی خدیو باغدار و شکری دل مارا
کرمی خدیو باغدار و شکری دل مارا

[illegible]

تا چون در حال بندگی تو بیایم
 اقبال گشت چاکر دولت غلام
 تو ز تو فرمودن در طلب کی قرار
 ز کی رسید دولت کی طمع کی دوار
 تو ز تو فرستی بگشت تو فرستی
 ز فتنه تو فرستی که خدای قرار
 یک دایم نام تو فرستی چاره ساز
 و بسنگ تو و خطابت تو فرستی
 عجب از تو در آری تو فرستی
 تو فرستی تو فرستی تو فرستی

فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی

ز فردای قیامت میدهندم هم من
 که هرگز این شب بچران نیندیدی فراق
 نگاه کردم را در کار این فزوده دلمان
 که تپید در چای این دلمای شیدارا
 گرفتار محبت گشته اند سر این عینی
 که چون یوسف زنجیر است چنانی لایزار
 بنامید با هر فزودی زاهد ز عشق این
 که خورشید اندک اندک لعل سازد نگاه
 همه کوشش است این چو صد در و صفی
 چو کس بن چشم که نیم روی زیارا
 شب بچران در است ای دل یون جانان

کر این فغانه روز آیم این شجای ملذرا

چو دل ز کف بخارین بخت آری نگارا
 چه شود بدست آری دل رو مندارا
 نه ز روزه زور دارم نه تسلطی نه حکمی
 ز کرم عنایتی کن تو که منعی کد ارا
 بسیار زورم که نهاده اند جسم
 سر کبوی رسای تو بخت نارسارا
 همه چسباید بودم لی جنبه دل لیکن
 کشی بود نهالی سر زلف دلربارا
 چه مرغ زیرک آید لی دانه دانه دم پند
 ولی الله نه بند در حیل قضارا
 سر این حرف داری سر خود بدست خود
 که نه مرد در باشد که طلب کند دارا
 بت پارسای بگوید می غری بساغر
 تو که الله رفوری ز شرابخانه زاهد
 بچو آب شست خوابی کلیم خود ارا

عجب از وصال بود که بهر دور فراق

که فراق وصال ایهم نشیند ایم یارا

طره ترک کند انسک غارت کر ما
 بر دهر زلف تاب از تن بهوش از سر ما
 بالند ابرجای زبان چشم کشاید بخند
 منغ ما از رخ خوب توضیحت کر ما
 خاکساران ترا بهر ذلت نکند پشت
 تو کنی خاک ره عشق کند بر سر ما
 هر که اطمین کجا قیمت کو هر داند
 که غمی هست بهر ذل غم پرور ما
 آتش روی تو ما است یجان آن گرفت
 نه بخ زلف تو آرام و نه دل در بر ما

فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی

فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی

مارا بآب باد تو که کس نخواهد
 که خرقه بایشستم لایش دیارا
 داروی درد عاشق از کور او براید
 با مطرب منما این درو بی دوارا
 رندی و پارسالی با عقل است ناید
 جادو با عشق است رندان پارسارا
 مارا ملاستی نیست باشع شمر لیکن
 با صوفیان کدورت از دل بر صفارا
 که در هوش برج سای زر کن بر وجود
 که از وصال خوابی تعلیم گیر ارا

می گفت جم و تعبیه میکرد جام را

هست آتش بجم که کند چش خام را
 حرمت روست بخت چست محرام را
 هر چند پیش طایفه عاشقی است تنگ
 خوش آنکه زنده سازد از این ننگ نام را
 سالون ذرق در پیر میغان کجاست
 در کوی خاص با رخسند عام را
 می را بوقت خور که یکسان ستودن
 شرب مدام رانه که شرب مدام را
 آن خال کوشه دهنش گرفت خط
 آخر فروخت خوابه زنگی غلام را
 از پای تا سر تو همه جای بوسه است
 دل جلد حیرت است که بوسه کد ام را

از عشق زنده شون چو جوان بخورده جوا

جولی اگر وصال وصال دوام را

کوا فغانه جمشید و کی را
 بکوسا قی کی آرد جام می را
 در این کار چشما را بهت با
 بیجام هم بهم بهیم کی را
 مرا از توبه ساقی توبه دادی
 نکو کروی جزاک اند خیرا
 پانانی که در کام حرفیان
 به از می هیچ نفلی نیست مارا
 شکر شیرین بود اما بخشد
 بستان لذت آهنگ نزارا
 بخیرا را بر بود صد و عرو غلمان
 شتی کی و هشتاق ویرا
 که رادی دل و سوی یلی
 اگر میرد بخود عسیری را

فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی

فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی
 فراق وصال و دلجوئی

بچه باده شد و در بهای طرب
 و این سبب جاده بود و پنجاب
 وصال قوت غروب و کشتن خند
 سر کحل ز نور غلبه جیت زانو

مستی بحر چه حریفان بکنیم
 با صد هنر قبول ز شایان پیشیم
 دولت که ز پرست بر او سجده میبرد
 صیدی که دیگران جتناش جان دهند
 سر و وضو بر چمن از چشم ما فکند
 پنجهان شراب خورده ندانند چه کند

و صلتش که عیش و عالم را بر آید

کاد وصال عیش و عالم حرام

یک نفس از دست ندهد جام را
 از فروغ باده است این روشنی
 دام دار عشق ساقی کجاست
 آتش ساغر میفرزای حریف
 باده که بر عاشقان خوابی چنان
 جرحه که بر خاکیان خوابی چنان
 عشق را هر خطه آغازی بود
 تاجه باشد بلاش چون میبرد
 کسوت صوفی چه سجویی بچری
 صافی دندان در آتشام را

غیر وصال و میخواید وصال

تاجه جوید که بخوید کام را

یار اخیارت نمود این ناله شکیرا
 تو چاری سستی و مار خون زود را
 دل بر لغت رفت ما زان شکلی از آیدیم
 بود آخر در کف دیوانه تیر ما

بسته بود این بانه بستاند این غریب
 از تو جوید وصال تو غافل از این غریب
 کایا بماند و بی تو غافل از این غریب
 کایا بماند و بی تو غافل از این غریب

ای رفیق من بماند این غریب
 در وقت مستی و غفلت از این غریب
 کی کسی را غفلت از این غریب
 کی کسی را غفلت از این غریب
 کی کسی را غفلت از این غریب
 کی کسی را غفلت از این غریب

میان یک غم ساغر از کشتن کشت
 کاین کی غم ساغر از کشتن کشت
 کاین کی غم ساغر از کشتن کشت
 کاین کی غم ساغر از کشتن کشت
 کاین کی غم ساغر از کشتن کشت
 کاین کی غم ساغر از کشتن کشت

بچه باده شد و در بهای طرب
 و این سبب جاده بود و پنجاب
 وصال قوت غروب و کشتن خند
 سر کحل ز نور غلبه جیت زانو

از دوشم و کاکل و لعل و فاکم جود لا
 خسرو خوبالی امانت در شهرت کمر
 کمر غریب شهر عشق آشنایی با وصال
 هر دو غمخواریم با هم آن غریب این سپهر

چو سرست از در آید یارم شب
 کمان چرخم ارباب در بر شب
 و کرنا کامی من باشد شش کام
 چو شجای که پندارم شب
 حجاب ما و من کو سدره راه
 بسوزده آتشبارم شب
 شب وصال است شجای دیگر
 که باشد آه و فغان کارم شب
 برسم عاریت آه و فغان
 بدست چنگ لی بسیارم شب
 و کرمی داد خواهی نقد رده
 که مشرم از پیشه بر دارم شب

وصال از مرغ شبنم خندان

بر آن کل ناله های زارم شب

چمن شکفت ز لطف صبا و فیض سجا
 عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ کل
 هوای باغ روان پرورد چو باغ بهشت
 توتیرای کل غنا شاد کیو نه
 پا ز خانه بیاض ای بهار خانه و باغ
 چه قافیه ز نقاشی کل بوی کلاب
 نه ممکن است بهر وزه کل بعثت کوش
 مکن در یک که ایام میر و بشتاب
 می معانه بیانک نی و چغاله کشیم
 که لاله جام بر آورد و مرغ ز مضرب
 شوق صومعه را دل آب میکده یافت
 که یاسیکه معمور و خافاه غراب
 ولا بد رسد سالوس ابل و سوره چند
 بیستان کدر و وصل و بستان دنیا

باده باده شد و در بهای طرب
 و این سبب جاده بود و پنجاب
 وصال قوت غروب و کشتن خند
 سر کحل ز نور غلبه جیت زانو
 باده باده شد و در بهای طرب
 و این سبب جاده بود و پنجاب
 وصال قوت غروب و کشتن خند
 سر کحل ز نور غلبه جیت زانو

بچه باده شد و در بهای طرب
 و این سبب جاده بود و پنجاب
 وصال قوت غروب و کشتن خند
 سر کحل ز نور غلبه جیت زانو

باده پند غنچه نوشیم در این فصل سار
هم زلف تو بر دهر بهم از لعل است
جان شتاق بیوی سز زلفت بهیبه
عهد کامروز به بند لغب و این بند
تا بود ای عشق جان بگری سود خواه
مگر از پیجری جان ز خطر باز بریم
می که از صدق بهوشند به زرد پیا
ماکنون دیده ز دیدار پیشیم اشخ
با دل تیره چو داب خرابات اشخ

ای تنگدل بسنگدلی می سپارست
دارم بهوس که غنچه شادی و مد ز تو
نگذاشت سر بر آوری می شسم آرزو
چون من بهوشم همه آفاق کو بهوز
جانا تو حلقه ز سز زلف خود شمار
جان بهر زیست نیست که بهر شمار
تا برین من است سر من ز من مدان
من با تو جان خویش ندانم ز خوشین
خوش می نگاری من غزل طغیان را
شاید وصال خایه کو بهر شمارست

آخه دل آن دل لب اسرار نهانی داشت
ای فقیه ز کتب عشق حدیثی ورنه
کیست خضر که بر چشمه آن آب بقا
معرفت نیست خطا ز غرض غبان خواند
اشک خون ریختم و کوی تو خیم افروز
اول این حولی خویش بچاره کند
لذت عشق کسی برد که او بهر چو صال
پیش شیرین بهمان چرب زبانی داشت

از تو این لطف پاران تو پیجری نیست
دل گفت و نگو با دلش کانت نظر
کوهری در صدق سینه نهان شت
چون خودی سر زده ز جیب زلف برداشت

چون دستان بهر دست تو سپار
چون دستان بهر دست تو سپار
چون دستان بهر دست تو سپار
چون دستان بهر دست تو سپار

باده پند غنچه نوشیم در این فصل سار
هم زلف تو بر دهر بهم از لعل است
جان شتاق بیوی سز زلفت بهیبه
عهد کامروز به بند لغب و این بند
تا بود ای عشق جان بگری سود خواه
مگر از پیجری جان ز خطر باز بریم
می که از صدق بهوشند به زرد پیا
ماکنون دیده ز دیدار پیشیم اشخ
با دل تیره چو داب خرابات اشخ

باده پند غنچه نوشیم در این فصل سار
هم زلف تو بر دهر بهم از لعل است
جان شتاق بیوی سز زلفت بهیبه
عهد کامروز به بند لغب و این بند
تا بود ای عشق جان بگری سود خواه
مگر از پیجری جان ز خطر باز بریم
می که از صدق بهوشند به زرد پیا
ماکنون دیده ز دیدار پیشیم اشخ
با دل تیره چو داب خرابات اشخ

حق خطا پوش بود شاه خطا بخش صال
کارا با ده کشتان بادو کریم افتاده است

اگر چه بند عشقم و این بشرع خطاست
اگر بچشم خدا در کند عشق شد م
ولم چو اشته مست از نشا طیر فصد
نه عاشق است کسی که سلامت اندیشد
چون قبول تو خواهم که شطرنج کنیست
زمان خویش هر آنکس نهاد در کف عشق
جانیان همه سود برای سود کنند

بر آن سرم که نهم سر بر آستان غمت
عجب که جوید بعد از این رو اوارک
اگر غایت بی و چیت نه در غولست
مکن مضایقه باری عتاب و سبت

باده پند غنچه نوشیم در این فصل سار
هم زلف تو بر دهر بهم از لعل است
جان شتاق بیوی سز زلفت بهیبه
عهد کامروز به بند لغب و این بند
تا بود ای عشق جان بگری سود خواه
مگر از پیجری جان ز خطر باز بریم
می که از صدق بهوشند به زرد پیا
ماکنون دیده ز دیدار پیشیم اشخ
با دل تیره چو داب خرابات اشخ

آه از آن فزونی سینه بهیم
کجاست که در دهر جان بهیم
کجاست که در دهر جان بهیم
کجاست که در دهر جان بهیم

فانی اش وانی هم بهیم
ای که از آن فزونی سینه بهیم
ای که از آن فزونی سینه بهیم
ای که از آن فزونی سینه بهیم

که با بی بستی بدان طوطی دلایر است خوارم در
میان عاشق و معشوق بیانی پالایش
چون که چشم من در باره دروغ و زاریست
خجسته و شکایت نماند از هیچ
که میباید اوصاف بیکدشتین
مجاای شیشه فرادگام چو شیراز
نور اهداز

وصال از راه عشق بود که در دنیا که نیست
که راه منزل حق که در این عالم بود

چمن را بینه در بستان کرده است
 بود از غنیمت ساراک گرفته است
 اکنون ازین غنای طالع است
 که چه از این طالع بستان کرده است
 جهان در لاله آری تو گفستی
 غلام بهجت اردی بهشت
 که غار و غار در غار گرفته است
 بهار عاشقان و دیار یار است
 در غار و غار از ناز گرفته است
 بهشتی است و بهشتی است
 بهشتی است و بهشتی است

اگر تو ای جانم که جانم را فدای تو کنی
 و اگر تو ای جانم که جانم را فدای تو کنی
 و اگر تو ای جانم که جانم را فدای تو کنی
 و اگر تو ای جانم که جانم را فدای تو کنی
 و اگر تو ای جانم که جانم را فدای تو کنی
 و اگر تو ای جانم که جانم را فدای تو کنی
 و اگر تو ای جانم که جانم را فدای تو کنی
 و اگر تو ای جانم که جانم را فدای تو کنی

خواه یا خواه باید ساختن در دام تو
 و صلح با چو میسر دهم که هست این کار
 نیست عشق کجاست دانی خود پستی و بالی
 قاصد یا آمد و پیغام و سلسی سید به
 داور یزد و شمعان دارم سلطان محبت
 بند اگر بودی پیاوستی پانی نیروم
 نشسته شرکان ز رخ زار که چشم کشود
 خاتم خیزد وصال تنوع خون شام دو

خیزد و سر خیزد که خضاب است
 بر خشم رخ از مهر کشاید که فریب است
 شادی که کند از قتل سلمان که جهاد است
 زلفت همه ز تاب رو بزدان در تاب است
 آبی است لعل وی و خونی است چشم
 چو شمشیر بدست که کمر حکیم است
 چون باغ نعیم است و شمشیر حکیم است
 هر جا که بود عجزی و هر جا که غوری
 چشم وی و ملک عدو و حال صفا
 جانی که بعد از آزار و خراب است

در این دو جمله که کل خرم است و می صفا
 دماغ ترک از انقاس روح بخش بهار
 کنون که باد بهاری روان در طرا
 خنجر بود و چو چرخ بهار

دل را به چای تو بهر شاد است
 حکیم که خوار عشق از آواست
 عجب از زلف تو که کمر من را بست
 زانیکه که کمر من را بست
 خنجر بود و چو چرخ بهار

زانیکه که کمر من را بست
 زانیکه که کمر من را بست
 زانیکه که کمر من را بست
 زانیکه که کمر من را بست
 زانیکه که کمر من را بست
 زانیکه که کمر من را بست
 زانیکه که کمر من را بست
 زانیکه که کمر من را بست

دلی که عشق کبیری مشکای تو بست
 عجب که عاشق دخت جان برد تو بست
 چو غنچه صد کرم از دل نکار کشود
 دلی را نشاند از کیوان طراست
 تو شک چمنی و ترکی و شنبه چوب
 چه چاکا که نکند چو گل بدرون
 وصال تا به کلین ترانه شادی
 که خدایب خوش سحان این توانی

دل در سرخ یار بهر سفر گرفت
 یاری برای خویش گرفتند بهر کی
 کوته نظریافت که پروانه را شرار
 دفتر بر آمد و دلم از غم تنی بخش
 کلکم که سحر کرد و شکر در سخن بخاد
 این جان که تانده بی جان نو خواه
 عیب صال چند ز زندی و عاشقی
 ارز چند شده شدی کار گرفت

و می صحبت پیرمغان هر که نشست
 چه احتیاج مینا و جام ساقی را
 پیش ابل خرد و دولت انگی دارد
 که داد و دولت و تحاد جام با ده زود

دل را به چای تو بهر شاد است
 حکیم که خوار عشق از آواست
 عجب از زلف تو که کمر من را بست
 زانیکه که کمر من را بست
 خنجر بود و چو چرخ بهار

دلم ز نیش پای که کلاه خنجر
دادم عیش پای که کلاه خنجر
خانی که کلاه خنجر
خانی که کلاه خنجر

عشق معیاست نه بایز که علم نیست
جبهیست است اما وصل نبود سرشت
یاری ز دل ز خویشی غافل ز حدیست
ملک لست خیر کس پس نباشی از
ماست پیل در این عرض شایم کس
دولت وصل تا جاوید هم بهر پیش
هر ز خدای که پس نیست جانور صیال

آب جگر که میکشید در هر چاه نیست
ز لعل او نکشم شکوه که بی ادبی است
خبر اینکه واردم از جلوی ساقی باز
سزد و بجان که کفان شود غلام ترا
مگر بناله خویش و دلان اثر نبود
کسی در دامن زانو و دای در دست است
بچشم تو کان کمی من خرابم از او
دستال اگر چه ادب نیست صف لعل کرمی

که خاشی کند است از کلام بی ادبی است
شکسته با من سپهر چن ترا کند بود
بیم جان که یاری هزار جان بری
سخت آمده پاک جگر کن باری
و خویش آفت خویشی علاج خود چینی
کجا ز نفس آید که خویشی بکشد
نوع و جود خود از خویشی چگونه بی

چرخ در دست و در دست و در دست
چرخ در دست و در دست و در دست
چرخ در دست و در دست و در دست
چرخ در دست و در دست و در دست

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک
بجست زان چو چاک

درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود

صیت دانی بکین خانه شاهی خرمی است
آن که طبع که در کسوت درویشان است
آنچه سیری نهد دولت هفت قلش
آهسته با جش برد دولت درویشان

فریاد از آن چشم سیمت خراب است
و آن رفتن و باز آمدن و ناز و عتاب
ای ساقی سستان بگذر در صفت
و ابا دکن این جمع پریشان خراب
دیوانه این سلسله را نیز ضرورت
چندین زکی کشتن با جیت شتاب
یک نغمت باده بود و حسرت
هشدار دلا تا ترخه خضر بآب است
ما با تو چه گوئیم که خون همه ریزد
و آنکه ز چرخین کار بود چشم تو آب است
درمان من است از لیجان نخل قضا
مستی نهد این دو سه چانه شراب است
بهران تو ایکن از این حسرت طبل
کز دست صبا باز شود بند طاعت
من حال دل خون شده کرم کرم
پیدا است که از جیت ترکت خفت

از زندگی و مرگ صال طلبی است
این رحمت پذیری و این جفا
قصه عشق کفشم هوس است
در ناسفته ششم هوس است
پیش چشمی و صفی ترا
از جهانی ششم هوس است
ما زلفت دلم گرفته و من
با چنین در ششم هوس است
زیر این طاس پر خون گشت
مهر ویت ششم هوس است
ساقی آبی که از سره اول
کرد اندوه ششم هوس است
این دل دافدار پر خون
لاله اسان ششم هوس است

وصف روی تو چون صال ای
کشم و باز کفشم هوس است

کل خرم و صاف در سینه است
بیک این که کوچه شاد است
بجای این که کوچه شاد است
بجای این که کوچه شاد است

درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود

تا مدتی خبر نشود از شما
چنانکه از فراق و دوا نیست
آدم طبع ز چاره بریدم در دلت
کز لعل شکر و شکر و شکر
کری بری بکین زلف و شکر
و بکین از خط خطا میبخت
صوفی اگر کلاست زلفان زلف
جایی زردی صدق و صفا
ای خسته در دلت شکر
کز خاک پای دوست شکر
کز خفت فراق توین است با وصل
دل برده و جان بجا میبخت

درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود

آن شد که دلم هر نفسی با کسی داشت
بادوست شدن کوشه و خلوت که از آن
هری سر و پا عاشق صورت توان
معشوق حقیقی است اگر عشق مجاز است
محمود کجا در صف عشاق براید
تا گوهر کجاست و غیره باز است
محراب آن طاق دوبروی تو ماند
دل بی سببی نیست که دایم باز است
پروانه یک سوختن آرزو شد شمع
چهاره دل است که در سوز کداز است

عاشق که وصال از تو بخواری بر مهر
چند آنکه ترانما را با تو نیاز است

کدی دوست کم از هیچ پادشاهی است
چو خاکساری او عزتی و جاهی نیست
از آن بی سرو پای تو شمع که بر دردت
سری خوش است که شایسته کلاهی نیست
دلا تو خاطر آلوده پاک کن و رنه
بپاکد امنی دوست است با جیتی نیست
مرا چه دعوی خون با کسی که در شیش
و خاکن بی و خورجین کشت نیست
چنین که میل دل عالمی بجان نیست
بکش مرا که بخون منت کو ای نیست
زمانه از کف ازادگان چه خواهد برد
زوال نیست کسی را که دستکاست نیست
وصال ساده دلاان بود لاکه جاوید است
که وصل ساده رخاان کاهست گاه نیست
دو کام بر سر نفس است و بر سر دنیا
از این گذشته زمانه بدوست نیست
نظر زلف و خط و خال اعطاکر است
برست کیت که خود نایب است
مرا تمام نیستی دهند تو به و من
خوشم که که گشتی هست عذر خواهی نیست

وصال با همه رشتی طبعی جان است
که بوستان گل میوه کی نیست

کسی که روی ترانه چارده دانست
ز شب ز روز و از آفتاب دانست
ترا ز خیل بیان استیاز چون بدم
کسی که کوهر خشنده از شبنم دانست
دلم پر شسته زلف تو جسته است پناه
کز عشق و کار مرا جسته دانست

باز از زلف بدم این پاکیزه
باز از زلف بدم این پاکیزه
باز از زلف بدم این پاکیزه
باز از زلف بدم این پاکیزه

درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود

درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود
درد دل از درد دل که در دلم بود

درودهای تو بر دل
باز آید چه هزار شریست که نیست
در دایه ای باش لطافت شریست
چنین صبح از سر خط فرمان شریست
شکوی چو کان تو بلای صبریست
ای طغیانت که سودی و غیبت از همیست
در کمالای جبار غمخیزیست
خواجه که بیوان خود آمل تاب
در دشت کس نیست غمخیزیست
ایره قابل

خوشتر زیاده نفس و به سبب این
 اهل زیاده روح و به سبب این
 تا به اندل شود که در این
 کس از آن شخص که در این
 بوخت میکند که در این
 یار هم عالی و عقلی باشد که در این
 باز هم که در این
 همه که در این
 کس که در این
 لب میانه که در این
 این چنین که در این

[illegible]

بزار شفعه از یاد همیشه خواند قطعه
ولی بخورد که عیلت چندی عیلت
کندت عمر و زری باب چه سر است
بپوشش می دوسر زری سر هکلتان
پلال عهدیدیم و برپا کردیم
کر شکل عام پلالی پلال زابد است
مرا کشیده صبا نشسته در غیبت
ولاخر آن که مژدلب از هیچ بوند
که کشیده خزان که کشیده
از این آرد

دیدم قابل دیدار بدست آروصال
ورنه معشوقه عیان در نظری نکست

کس دیده که ناسته کس عهد کسی گشت
بکشد دل ب خندان از شکوه زبانش
یارب ز چه بر پا کرد هر گوشه و صد آنسو
این ناله ز مجاور آن یاز چه رو برخواست
خون به کس بر آن چشم و نیز نبرد
من بر دل صد پاره مهرم ز کجا جویم
آن به که نیندیشی از آه من و شکم
این عهد منست بر لب و این دست منست در دست
بر خاست بقصد جان بدلم بنشست
شعدی که بر آن تابو دهر که منیشت
کس منع کسی کی گفت یاد بر رخ کی گشت
زان شنید که انگیزد ندیشه نثار دست
بر لعل تو در مانت چون غره کسی خست
کان شعله جهان بگرفت وین قطره بهیچست

کفتی که بخود بشیداران همه یاریرا
ایدوست وصال آن نیست اما چون کوئی

کوشم بقبول ناصح و چشم بروی دوست
چاکلی که غمزه کرد ز شرکان رو نمود
چشم باین و آن و جمال تو در نظر
زاهد ندیده منکر معشوق و می بهاش
منع از چه میکنی چه نیستی که در نظر
کاش از غرور فروغ نند شدوار من
در تاب شد ز روی تو دل همچو موی تو
روی تو خوب خوی تو زشت است این

استحق که این مشاهده تاثیر نداشت
از نیکوکان هر آنچه بغاشق رسد نکوست
صرفم بدیکران بود و با تو گفتگوست
ما را حیات است ترا آنچه آرزوست
سنا از چه میزنی چون دانی چه در دست
کاین سر زانست در خم چوکان اندک
پیدا بود بر آتش سوزان چو تاب است
بشنو که عیب کوئی آئینه رو بر دست

ختم وصال جوی شد از اشک پیش او
در داکه ات دمد به عشاق است سحر

می‌رسید که عمر کند و ابدال است مثل آب جانش زنند و محض است

[illegible]

من کلمه خان کوش بهر ضیاع بهر
 او کند خون مرا بجای خوار شود
 دیده در دوازده گشت و شان در دوازده
 دوزخ عابد بود هر که در عابد نیست
 شکسته روز از تنم که در ستم من خیز
 از آن که با کشد که فراموش کنم روز
 زاهد واجب وصال از تنم که ز یاد
 غمناک و سوس ز یاد هر چه در او گشت
 نام خدا

هر که در میان در کجای خودی جان

دید عشق از داری شمعش روشن ز یاد معرفت کاین آینه اندر نشان تا
 کرد صال ز کوی و نار شد باز آید عجب
 بد کاش این دل شوریده در فرمان تا
 هست این باری بفرست این آینه و خورشید نشان بر زمین
 بر آفتاب هزاران آفرین باد بر آفتاب که صورت آفرین است
 برویش طره پر تاب کوی که سنبلیله یک ریاسمین است
 عنوان زاهد بعد و کسب نیم که کوی میکان بر دل نشین است
 بزاری داوود هم چنان این چرخ چرخ است
 کمان بر دم که خواهم شد عشق نهانم که مایه پتیرین است
 بگو مطرب که دوران پرستیزا بده ساقی که کردون در کین است
 صبا از لاف او بگذشت کوفه که دشت پارس چون صحرای چین است

وصال رسدنی ز آتشین
 که کرد دل برده در تاراج دین
 بخاری در دل جا گرفته است نهانی آتش در مار گرفته است
 بخاری فوخی مایه زرد پوش که کل در صبر سار گرفته است
 از آن دوران شکر خاشاک رو قمر در کام از در مار گرفته است
 ز بس که لباس بستر و غشیش زمره کوه نمینا گرفته است
 صدف پیدانه و چند کوهی در او جالو لالا گرفته است
 خیالش خواست بر زینت دل و لم اکنون خیالش گرفته است
 همانا فتنه آخر زمان است که در خانه را کال گرفته است
 زمین با کوه دکان شهر کویند کاین مجنون ره صحرای گرفته است
 دلم بر دهنان شد چون بگویند که جادو در ولایت جا گرفته است

این کلام را در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید
 این کلام را در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید

بر کجاست تو خوشتر از کجاست
 بر کجاست زلف تو زین دل آلوده کجاست
 بر کجاست لب تو زین لب من کجاست
 بر کجاست جان من و صد جان من کجاست
 بر کجاست دلم و دلم من کجاست
 بر کجاست دلم و دلم من کجاست
 بر کجاست دلم و دلم من کجاست
 بر کجاست دلم و دلم من کجاست

زان دو روی کجاست اندر
 زین دو روی کجاست اندر
 چو در صال ز کوی و نار شد باز آید عجب
 بد کاش این دل شوریده در فرمان تا
 هست این باری بفرست این آینه و خورشید نشان بر زمین
 بر آفتاب هزاران آفرین باد بر آفتاب که صورت آفرین است
 برویش طره پر تاب کوی که سنبلیله یک ریاسمین است
 عنوان زاهد بعد و کسب نیم که کوی میکان بر دل نشین است
 بزاری داوود هم چنان این چرخ چرخ است
 کمان بر دم که خواهم شد عشق نهانم که مایه پتیرین است
 بگو مطرب که دوران پرستیزا بده ساقی که کردون در کین است
 صبا از لاف او بگذشت کوفه که دشت پارس چون صحرای چین است

یار یار و بزم بی اختیار و ساغر لب است
 آنکه آن نعمت خود خواست من جگر است
 اشکم شکر است و شجای و کرب و کلم
 هر شب اندر چاه غم شیرین صفت بودیم
 کوکب شکم بدان بود و هر شب با صبح
 تالبت عتاب غایت تر با ساز کا روز کاری این ایام شد شاق است
 بالکد کوب غم عشقت دل از وصال
 همچو موری هست کاندیز پرای کجاست
 نیست عاشق را ز جانان ایفاست ایفاست از دور و جبران ایفاست
 آنکه او فریاد رس فریاد از اوست دارم از جانان بجانان ایفاست
 عشق خود نخواهیست و معشوق آفت است آنکه از این و از آن ایفاست
 در و ما جرات و دیان مردن است آه از این درد و زورمان ایفاست

این کلام را در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید
 این کلام را در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید

از این کلام را در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید
 از این کلام را در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در خانه خود بنویسید

[illegible]

دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو

همه کس که پیری ز عشق دل بر کمر
 ای جل رنج و شوق قتل من از تیغ تو نیست
 یاد یوسف غم سپهرم فارغ ساخت
 ای پدر این همه شرمه ام از خویش کن
 این من و راه صلاح از زمین آید کاری
 ای که کشتی نظر از روی کوبایدست
 با چنان روی که از چاک کربان سپند
 آن نه عشق است که از دل و دوزخم پر
 هر که بخون تو شد افتد درین باید شوش
 با تو آن عهد بسته است صال از مهر

دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو

اندر آتشش دوزخ سپهر میان زود

بده ساقی قیامی که طعم نمرد
 منی ده که چون شد بگردش
 من و کس ساقی ارباب نیست
 بمن تاخت زانگونه بجز این بار
 دلم جای غم بود و دل شکدل
 غمش را نهاد و دلم را برید

دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو

مخور غم زاد صانع و صیصال
 که بر ملک فانی کسی غم نخورد
 برستان کدیان چو اینا کنید
 سخن جز از خم آتلف کوته آید
 بفرم و بگری آن ترک است
 بخلق در کشاید تا در آید دو

دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو

دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو

دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو

ملک حسن تو میرسم ای شهنشاه
 وصال از منی مطرب نظر نیست
 کسی نماد که قدر هنر داند خسرو
 مرکز عهده این رنج چند سال بگذرد

چاک راحت جان را رخ از غالی داد
 بجان صاف دلان خضر غلط کرده
 دمام زهر جفا در پال داشت سپهر
 مرزماه زمین است این سیه روز
 دمام دوره ایام بر مراد تو نیست
 بنامرادی و کشتگی خوشم که دل
 بجور دلبرد و کنون بیاید ساخت
 وصال ملک من آتیش نیکو داد
 خضر ز چشمه خوشم بار معانی داد

چم و دوزخ بدل اهل محبت بنود
 من بکار در کار عشق نخواهم پرداخت
 بکشم بوسی از آن ملک فکر قیمت است
 میگنم جرمی و امید عنایت دارم
 واعظ وقت شناس این می و می
 از خرابات نشینان طمع زهد مدار
 شمع میخواست رنج بجز ابات آید
 دولت آنست که بدی و کنی مطلق کن
 همه جویای وصال تو میدانم نیست
 که تو یکدم بوضالت من رفت بنود

دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو
 دل از کس بدو و در کس بدو

کدام روز و چه روزی که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

بهر که کان تو چون بر دل سگین آمد
 حلقه از خم کبوی تو کشد و صبا
 حیرت از وصل تو دارم که بدجوئی
 جان فدای هر کبوی تو که جانب

بر زبان تو گذشته است که نام صال
 زین که این نام بجام همه شیرین آمد

ترک در غم و دل شوره آفاق بود
 شکوه از آن پوفا جاست که غم است
 غمزه کو تا بی تو که در دل غمت نشاد
 عالمی از موج اشکم غرق طوفان باد
 از پدر میراث فرزندان دم عاشقی
 بر من از نستی ملامت چند ترا که من
 آن دو بر و کر چه هر یک جنت هم باشد
 راستی هرگز قانون مخالف بر تو
 باده ممنوع است زاده ز عاقل و صال

تا چه آن که خورشید لقا پرده نکند
 وصل این شکره مانا طلبی غنچه صفت
 آنکه بر آذر عشق نوشیند چو خلیل
 کرد ممکن بود و صفت میوه چشم
 تو باین دل از من بری سر چمی
 نیک آتصال برضار تو موزون فساد
 کس پرسید ز خورشید که کالای چند
 خون ل مجوز و با شکلی خوشه صفت
 هست چون خال برضار تو این که کند
 سخن خویشم می واسطه موزون بلند
 من باین سر که سرت باز به بزم کند
 باش که چشم بدت باز موزون کند

و در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

سی دامن وصال دلی که کرد و فرشتا
 که کشور با جوسس خواجه کشور می رازد

چه شد آناه مجلس که برقع بر میگردد
 بروی دوستداران چو گل افشاید
 ره یاری نبودید دل یاران بنجوید
 و دانش هیچ و منی چون بر لبان کز شد
 مرا خبر نقد قلبی نیست و آن به بی سگازد
 خیالی که شمشیر بر لبان کز شد
 بسی بهتر ز من دارد مرا کی در نظر آرد
 حدیثی گفت شد خاشاک قضا می شود
 به از نستی نباشد عذر بهر قتل شناختن
 عجب آری که حافظ گفت از غم و غم
 بعد خود وصال از خواجه مونس است این

بده می که خرد و بنود خرد و یاد می جتن
 در این دوران که خرد و بنود خرد و یاد می جتن

چو بزمی باشد و ساغر نباشد بهشتی باشد و کوثر نباشد
 مدا مده میگویم شمع ام که آب ما قرین شمع نباشد
 مخوان آلوده ام زاب غرقا که ایخاد امان ما تر نباشد
 می از بهر کینه کاران که کوثر خراز ز نادین پرور نباشد
 مندی آب صبا که هر جام که بزمی آب این کوثر نباشد
 کسی شد منکر این کوهر آب که او آب در کوهر نباشد
 همین رطل کران در حلقه است کران این کوثر نباشد

و در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

تا گوئی کاین همه را با علی بن ابی طالب
ای باب فرزند کز اصل عشاق شایسته
در بهارم چو بس باغ و صحرای بود
این بعد کرد با ای اتفاق شاد بود
چوین شمع فروزد برین کسب ابود
نرسین مرغ بستان بند شایسته
در بهارم چو بس باغ و صحرای بود
ای باب فرزند کز اصل عشاق شایسته
این بعد کرد با ای اتفاق شاد بود
چوین شمع فروزد برین کسب ابود
نرسین مرغ بستان بند شایسته

دل گرفتار غم عشق چنانست که بود
ای در بیغ آینه بی محرم هانست که بود
دستانها به خوانند و سخن گفتند
لیک آن را زبده انگوته نهانست که بود
بوستانها همه حرم شد و کلمات
گلشن با بهمان گونه قرانست که بود
از پس عمر و طوف حرم و معنی دقت
دل همان مشکف بر معانست که بود
چشم جادوی تو این شد برین است
زلف طراز تو آن آفت جهانست که بود
عید شد روزه کنای همدنقل و مند
باز در خانه آن رمضانست که بود

زادہ اوراد ساموخت بسی لیک صال

وصف معشوق و شرم روزبانست کہ بو

دو چشم مست تو شور از ندام آورد
و کز نه آب رز این مستی از کجا آورد
زمانه خواست ره عقل و هوش غلوت نهد
که نه بزرگ که سر و در قبا آورد
مر از زمانه چو پیکانه را شش نیان خست
بدام آن بت پیکانه آشنا آورد
شبان تیره هجران غم ترانا زم
که حق همی سالها بجا آورد
غم تو بود مرا همدی که در شب بجر
حق همی سالها بجا آورد

کیسی بکری تو نامہ کہ باز پس آئے

وصالِ راجہری فتحِ صبا اور

و خضر ز با منش خدی طلاق افتاده بود
 بار بار دوم طلاقش را بار که درم رجوع
 من به شها جفت درم ز بار و طلاق او
 مصلحتها در میان آمد که زودم کن
 من نه بدارم که چشمش در زوشتن است
 زرد و سرخ از چنان نفوذت که این عجز
 قلع بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود
 بهم ز نیم محبت و طلاق افتاده بود
 هر که دیدم جفت در دوزخ بطریق افتاده بود
 تا به پنداری سزا و زلفراق افتاده بود
 هر که در زیر این سیلی واق افتاده بود
 بود با کند بغل که رسم ساق افتاده بود

[illegible][illegible]

باشدی تو خواهی تو راحت دل نباشد
 با این غم ابر بنا لیم از ما محب نباشد
 ما را بقضای استوار شد خیم می
 محصر درون نعلین بی محصر نباشد
 عاشق کزین که خوبی بی عشق و نیست
 بی عذیب کل را بر ک طری نباشد
 آرزو که شوق کعبه است کشتن بودین
 عاشق بر آه عشقش آن کنعین نباشد
 معشوق در کنار است و دران هم نباشد
 هر جا وصال تا غیر رخ طلعت نباشد

دل دیوانه چنین دشمن تدبیر نبود
 سینه شایسته کی زخم خنک تو نداشت
 باید م ساخت بجران چون دیدم و
 من که صد جان بیهای نخی میدادم
 کویا بسکشم از پی و بجوی غیر
 چاره کردم و زلف تو نهاده بچنگ
 کز کار گذر زلفی افشاد وصال

که علاج دل یوانه بخرسیر نبود

دل بسی مشغله از عشق برافروخته بود

تا رسیدم بره غنق همه سوخته بود

همه از دیده شب هجر بدامم ریخت

آن که مرا که دل از وصل تواند و خسته بود

دل چو شد بسته دام تو ز میانم زد کرد

غالباً رسم و قافار از تو آموخته بود

سوخت رشکم که شود برق که این چنین

کاشنیش وی خود از باد برافروخته بود

یا بنوده است بمثل تو کسی در بنده صحر

یا ز روی و دکران دیده فاد و خسته بود

نام بی پا و مسری برد که جان خواهد پخت

سوخت شوقم که مرا با من دل سوخته بود

حرف تنگ است بی دهن درد وصال

و قتی این سکه داشت که بفرشته بود

[illegible]

درد دل و غم از زنده زنده زنده
 دل و غم از زنده زنده زنده
 دل و غم از زنده زنده زنده
 دل و غم از زنده زنده زنده

زلف مشکین از نافه چین کرده اند
 بر بنا کوش تو دانی چیست شکل کوثر
 غنای آن کس تمام که جای کرد
 هر کجا بین تا کوشی بلورین ساعی
 دین نماید با نظر بازی و کرباشد ریا
 سربالین منجم تاروی و پشم ولی
 حسرت نویسد فی زنده و غم در دو
 تو ترش نشین اگر من بر غم نوشتم صیال
 چون کنم در کام من این تلخ شیرین ده

زانشین ولی که پیشین کل فرید
 عقل پرستی خستین جلوه ام از سر برید
 دغای تن بین احوال جان دل میر
 چون کنم بار است و نواز است بی نیست
 که شمش لعلی نیم چشم بجا دم که نشست
 سر بر جاک بنده و ختم و کین است خرد
 که از چشم بدل بی نیازی شد نیاز
 در دو مهوری و دولت دارم و عجز نیاز
 که تنی شد پوفا چشم از همه خوابان بدو
 و ده که جو شرب دم و روزی بدو می
 پس دید ز شوق بر سرین لیا خیر خیر
 خواهم دشمنای از اضر دم و دانش را
 من که دلم قنتم نه پیش می دید پیش
 از چه اندیشم که آن هم دیدیم نوید

دلم جو روح بود از غم
 دلم جو روح بود از غم
 دلم جو روح بود از غم
 دلم جو روح بود از غم

خوش است غم و غم و غم و غم
 دلم جو روح بود از غم
 دلم جو روح بود از غم
 دلم جو روح بود از غم

غلام بخت پسر مقام که جام شاه در کام کد کرد
 وصال اینجا بجز زدی نباید
 که ترک قوی و زهد و راکد
 ز خاک سبزه بر آمد ز خاک کل رسید
 کلوی طیس عاشق کشا و مطرب خواه
 چه جای وصف بیان تو ز بیم بخت
 نه سرخ کل درخت و نه سرخ باد بچام
 ز صوت مطرب کوینده کوشن باید
 چو چشم بر میان بر بال و زده فساد
 کنون ز میکره باید شتافت در بید
 وظیفه خواستم از بهر می فصل بهار
 کنون بسایه دیوار میسکم افطار
 نشستی که چو خورشید جام جلوه کند
 در انتظار کنون تا فرود و خورشید

وصال بدی و کشتی نید حافه کشت
 که باد شنه ز کرم جرم صوفیان کشید
 ز خور و نه کوار است که جاک بخت
 ولی جای کوار انکار ما بخت
 بقی که از همه خوابان بر هم پشیرت
 دور و ز دل بخت نه بین چا بخت
 وفا و مهر در آیین خور و بی نیست
 بهر طریقه بود خور و جاک بخت
 کسی که خرم مشک تر از شاهان است
 باه و ناله کجاری در جاک بخت
 من آه و ناله بدیدم که شک او شد بوم
 ندیده ام دل چاکه تشنا بخت
 ز جو بارم اگر شکوه بود این است
 که خور و بیدی دل چو ارض بخت
 سکری که جایش سجان خیزد ارند
 اگر وفا کند حاکم است یا بخت

دلم جو روح بود از غم
 دلم جو روح بود از غم
 دلم جو روح بود از غم
 دلم جو روح بود از غم

یادبودن کین من سبکین داد
شکر کین صفت کنی ز عجب و پس
خاصه که خط کز روح شمس پیرین داد

عاشقی کار دل نیست که خود کام افشا
کی شنیدی که غم و خون افشا
قدیمی رسیده فدی بود در دست کام افشا
جمع انوار

خزانیک پرده از خرقه عیب پوش نیست
ز شیخ شعله وصال از دغل چه کم دارد

سلام باد مشکب نم که بونی یافت آرد
مرا بر آرد و کا نذر دست اندر کن رآرد
لرچه کو هستی و ستم از زلف در آرد
مرا از زلف او هر لحظه بونی یاد کار آرد
و از چین سر زلفش بمن بر بگذر باری
خطا بنود که گویم نافع همین ستار آرد
افسوده جانان بخت جانان هم پریم
که این باد و فصل خزان بوی بهار آرد
لیکن با چنانستان درینا کز تو نشستی
که بر ما مستمندان نماند از آن دیار آرد
لام قاصدی کردم مبارک می چایید
که هر خوی کا در آبی برابر روی کار آرد
بی روی او و بیخ من زایل که دیدار است
خوی افشا ندیکه دیگر می صحبت بهار آرد
مذبور در دستور بردن شرح عالم را
ینار و کز خطش زنی من ز بهر افتخار آرد
مذکلفت که چهرت صباست ولی سوزنا
باز که در بیت عیشش غم و غمیش غلار آرد

خزانیک پرده از خرقه عیب پوش نیست
ز شیخ شعله وصال از دغل چه کم دارد

سلام باد مشکب نم که بونی یافت آرد
مرا بر آرد و کا نذر دست اندر کن رآرد
لرچه کو هستی و ستم از زلف در آرد
مرا از زلف او هر لحظه بونی یاد کار آرد
و از چین سر زلفش بمن بر بگذر باری
خطا بنود که گویم نافع همین ستار آرد
افسوده جانان بخت جانان هم پریم
که این باد و فصل خزان بوی بهار آرد
لیکن با چنانستان درینا کز تو نشستی
که بر ما مستمندان نماند از آن دیار آرد
لام قاصدی کردم مبارک می چایید
که هر خوی کا در آبی برابر روی کار آرد
بی روی او و بیخ من زایل که دیدار است
خوی افشا ندیکه دیگر می صحت یار آرد
مذبور در دستور بردن شرح عالم را
ینار و کز خشن زنی من ز بهر افتخار آرد
مذکفت که چهرت صباست ولی سوزنا
پاکر دوریت عیشش غم و غمش غلار آرد

دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند

بهر اسلام بچین دشمنان بود خطا
زلف و زرد و اسلام و پرچین آمد
عمری از سنک بخت نشستم این شغل
سجده ز دل سخت تو که سنگین آمد
از خود آن بخت چند چادر و درخت
شیخ را سپیده کشیم که خود بین آمد
ابر و لی بخت که از جور تو باشد چهر
زانکه چنین در خوار آن کیوی مشکین آمد
زشت کردی و چشم برین پادشاه
تلخ کشتی و جام همه شیرین آمد
یار باین جور که بسلطنتی اعیان
از به در سلطنت و لبرای آیین آمد

ز یوزار زنج شهنشاه جهان یافت صیال
که عروس سخت قابل تحسین آمد

هر چه آموخته بودیم در آیامی چند
در خرابات مغان شد بر سر جامی چند
زاد از ابل نظر این طمع خام مدار
که ز دید رنگبندی بیغامی چند
بوسه گفت و هم زان لب چون گشت
آن همه بوسه رسید است بامی چند
بچه در کعبه و خانه مجاز من پس
بدوران سوخته چند و در این خامی چند
بیر از رشته تنج که من بچندم
و نه چند بود و قصبه در دایمی چند
و کرم عثوه سالوسن ربار و زند
خاصه اکنون که بیخانه زدم دایمی چند
بخی می شمع ببار بر سر و نیاست پا
کاین علفزار که ایم باغی می چند
ای سلامت طلب از ابل طاعت بکند
نیک نامی تو و این طاعت بکند
کو هر مهرش در کف خاصان نهاد
تو مرا پس که طمع دیشتم از عامی چند

این همه دیوانه وصال از من پس
که بهرامی هر یک نام کامی چند

هر که یارش تویی را به خورشید
و آنچه او هوش را باید و بوشید
و آنکه لعل تو دیده است قدح میبند
شرعی زان لب نوشین قدح نوشید
بر مار از بخت بخوشی گوید
آخرین بر لب گویند خاموشید

بهر کسی که بخت بخت
بهر کسی که بخت بخت
بهر کسی که بخت بخت
بهر کسی که بخت بخت

بخت که بخت بخت
بخت که بخت بخت
بخت که بخت بخت
بخت که بخت بخت

بایاد قاست و در باغ چون نمرد
بهر بوستان که پنی سرور و ان نذر
از شکلی دانش مثل بودت نش
یا من نشان بستم یا او دمان نذر
یاری که دلپذیر است کربان طاعت
بارش بکشش و یوسف هر کار و ان نذر
باری بر بکند از شکر بشود و چارش
دیگر وصال از شست و رخسان بد

یار و روحانی مرا باراج و یحالی بود
خور و کوثر را بکوثر از زانی بود
روش بازار خود از مردم تا بچند
ایسمان کی این رسم مسلمانی بود
این من و این توبه خرمشوق و می نه
معنی این توبه زاهد کریشمانی بود
جد کن نادانی آنکه کرمی کوی کو
ورندانی و بکوی عین نادانی بود
دولت و سبب بنا به چو زلفی است
زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود
عاشقی خبر خوش لعلت نیل و آردیش
هر کسی کی از این خام سلیمانی بود
سخت یکو شتی طبع با در دایمی
کاش آن دروی که در دانش تمیزی بود

بسته عشق بتانی زین غمخوئی صیال
لبیل خوش نغمه در دایم ز خوش الحانی

کیرم بدر و چهر صبوری بود و تو
کو پندل شکش و کو عاشق صبور
جای ترحم است بر می که و قفس
محروم مانده و کلستان فشانده تو
تو شوخ پاکد امن و من زند کباز
از تمام الفت از تو همه نفور
در کوی یار بچرخ پذیرد کجاست
ساقی که بشکند ز دو پیانه ام غرور
در کش بروی ساقی بچرخ جام می
که بایدت شراب طوط و جمال جور
بنا و زندگی من از پا فلکند غم
ساقی پار جامی از آن یار شرد
هر کس یافت کو صبرش ز برنج شک
لؤلؤ برون یار و زاری هر آب شود
پنی باین دودیده اگر خوش وصال
پیداست تا چه چند از آن چشم کور

بهر کسی که بخت بخت
بهر کسی که بخت بخت
بهر کسی که بخت بخت
بهر کسی که بخت بخت

دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند

دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند

دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند

دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند

دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند

دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند
دل که بخت از آن بخت نماند

فردی که در این عالم است
 و در این عالم است
 و در این عالم است
 و در این عالم است

نسبتی داریم با هم احراز امان
 تو نهال گلشن حنی و من بر بار
 زمانه نیک بدست جهان شریف
 ز صفت کیمه مارانیا زور نماز
 بس است پرچم سالت سید مستم
 بیام کنیم باز مرغ دل پرواز
 بهیم ز سر زلف و دست مکنیت
 کجا رود دل محمود ز کند ایاز
 نهان کنند بدل محو در تدارا
 مرا که نیست لی چون نهفته دارم راز
 جهان بدیدم از آغاز تا انجامش
 حدیث عشق نه انجام داشت آغاز
 ز شمع روی تو کروی جهان گشت
 نصیب شتاب ریک و سوز و کداز
 بدل خیال تو ذل بشا بهر امید
 بسره ای تو توان سر برستان نیاز
 بشکر که بخوبی نباشد مانند
 ز خوشتر نفسی هم بعاشقان پرواز
 دلم بر آنچه جفا از تو دید کرد و فا
 اگر چه کوه بوق نداد آواز

سجاده وصال از کز کنی منی
 بصد رصفه اوصوفیان شاپار

آه چنان زارم از آن زلف پریشان که بر سر
 کلام دارم از آن زلف پریشان که بر سر
 حرمم از غم گسوی تو چند آنکه مجوی
 حیرم از لب خندان تو چند آنکه مجوی
 کمرش چاکه تو دیدی بهر خوش
 آه چنان که شدم امروزم بفرمان که بر سر
 کمری باخته بر سر آنکوی کوی
 کاشد در دوزخین کوی بچوگان که بر سر
 دوشم در بزم خرابات که باد بهر
 حالتی دهم ز صحبت مستان که بر سر
 پیر و جوانی من کرد و غایت فرو
 من چنان شیشه و دل و حیران که بر سر
 جام بگریم از آنکه گفت بیکان بیک
 راز پریدم از آن گفت بفرمان که بر سر
 تو بیکرم و با او بجهان می گفتم
 آه چنانم از این کوه پشیمان که بر سر

نشان داده در آن بهر
 کاش میباید فلک شکند و جام
 مرغ جان از غمش تو از غمش
 صد لاف تو از غمش تو از غمش

خجسته چشمتی بستی اندر باغ
 عیان ز غایت بری طراوت
 عیان ز غایت بری طراوت
 عیان ز غایت بری طراوت

بفرمودن که سلاست یارش
 کرد ماغ شودین دیده طوفان یارش
 دل به راه وی افتاد و زان میسر
 که ز برینا و آزار کند آزارش
 خواهم از ساده دلی نامه و چاش
 که به آگاهم از آن طبع فراموش کارش
 ساربانان چشمتی چشمتی
 نازش سیر سپهرم و می بگذارش
 حمد کردیم که کرد کار باز آید
 و من از کف نگذاریم بدیکر یارش
 دیده را فرشت میسر که می آریم
 که نشید بچف پای زمرگان غارش
 رفت ما ز بر ما که گزیدش هر ساد
 سر و قدی که هوس داشتی می غارش
 ده که غیر از غم نمودش نباشد
 هر که افتاد بیا زار محبت کارش
 یار اگر رفت و سرت بصد و ده وصال

توبه و دل سپار و بخدا سپارش
 بنه زرق و ریا ز بد شری غایب یارش

پایون می پستان از چشم مست یارش
 تو خوش ز کار خود پشیمان یارش
 کون پکار نشینم سپاد عشرت خود
 که چون امروز در دوزخم روزگار یارش
 دلا که عیش خوش غایبی می جام محبت
 که این می بود همستی خوش هم غارش
 کل است و میل سر و دوزخ و شمع
 چرا من نیز نشینم و می وصل یارش
 کاستان خوش و غوغای کلمه یارش
 امروز خانه سپرون ای که داری کلزار یارش

وصال از هر چه کوی و مستان غمش
 که از کلک تو کمریستی بهانیا و کاری

ببوستان چه صفا و بوستان یارش
 که زشت ساخت جفا ز چشم رضایش
 که خدای جهان دین جان آورد
 که باغ پاریس سان نبود سامانش
 نهوانه گرم و نه سرد جهان نه دوزخ
 ز اعتدال بار و زاریش
 که سر شست دم عیوی بیاد
 که زنده ساخت پیر کشت و خشت

از این کلام و از این کلام
 از این کلام و از این کلام
 از این کلام و از این کلام
 از این کلام و از این کلام

بصفت شمس و در شمس
 که شمس در شمس
 که شمس در شمس
 که شمس در شمس

از این کلام و از این کلام
 از این کلام و از این کلام
 از این کلام و از این کلام
 از این کلام و از این کلام

تا کی من زید و سح
سازا و اباز کشید دل زنده
ساقیا سویم دی نرم
یکدیگر خست نمودن
که در درون جگر حاصل
خیزد و زایل
که در دهن
رفت از دیده من
نورن خنده از دیده و در پیغم
دلان

که هر چه در سر من دارم بیاورد به تو دارم
که بیاوردی در دل من بیاورد به تو دارم
که هر چه در سر من دارم بیاورد به تو دارم
که بیاوردی در دل من بیاورد به تو دارم

[illegible]

بگفتم ای تازه جوان در این چنین
گفت من خیرم و این چنین خان خیرم
خان بهر دل را بد عنایت نوزد
تا شایان ز می دوست نشان بخرم
هم که شده و بهل تنگ چشم بنام
صبح محشر که از آن خواب
صیبت هر جان جهان در دو سبب
سردست بگو ز سر آن خیریم

سید
که چه دوز سر کوی تو میرم شادم که بکوی چو تنم خاک رسا ندادم

کل کل زار یاد رخ او سیه بر لب
گلستان خیال قدا و جود می شود شکست
سر در دام که از آینه خاطر گریه سازد
زنی نیکو دوستی را حق گویند خوار نامیم

دیوچکان هفت بدونی
چون

شهرم دارم که کسی نام مرد با اویم
می بده می که بهار است بقوای حکیم
ترک می خاصه در این فصل کنایه است عظیم
شیخ که طاعت تقوی من را بطلب
که چون لکشن می بخش و یار است ندیم
برقع از چهره می برکن اکنون که سیاه
پرده برداشت ز رخساره کل دستیم
بیر این مژده بصوفی که بر من می نا
خرقه را نیست مانند بجای زرویم
می بده فاش که با من ذکر است صحت
که چو ارباب یا طبل ز نم زیر کلیم
می شان خوشدل ز ما دشمنند
کنه امید فراید بدن طاعت هم
چند اندیشه کنی باده کجک صال
بر باد باد و باد

کتابخانه عمومی هیئت مدیره هیأت امناء
مجلس شورای اسلامی ایران - تهران

[illegible]

فان لم يسمعوا فليصبروا لعلهم يرحموا

اینک یار ساقی است ز ناز و مهر
 که در شوم دارم غلمان یارین دیده
 دیگر طمع ندارد باز آید
 غم را بر سر آید و آید
 که خیارم کرد آن آموی رسیده
 در آسمان غمی دور آن تازه دیدم
 بود بخشن خیال خورشید و قمار میرد
 خوان و دیده با شد و تو خورده
 که می آید و آن رخ غمی کی
 از این باغ کی بهر کج

[illegible]

منع که می تواند من و فایده
نیکو که عفو می تواند من و فایده
منه که عفو می تواند من و فایده

[illegible]

لایق بود که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا

خبر خون دیده زینست مان ماند
 در پای هر یکی که کشودیم و امنی
 شادوم که از دستش توان کرد کس جدا
 کانی هستی که در بری آئی که در شی
 با خوشه چین پس کند آنرا که خرمی
 انصاف هم توده که خداوند خرمی
 در داکه جورت از دو طرف یکشده
 کربا رقیب تر چینی که با منی

شوان فریفت خبر محبت صال
 کاین آن حرف نیست که افشاید
 مسرای خود چمن لاله کن رخسار می
 که لاله جام بهار است جام لالوی
 فغان که حاصل سی ساله عمر چندان
 که یک روز شود چاره ساز طرب می
 پاک لذت عمر از برای ستان است
 که پوشش یار نذر خود و اعتبار بوی
 کراین دور و ز فرصت یاده خوش شو
 در کفانی عیش نکرده سازی کی
 جز آنکه حاصل ایام عمر بخت است
 خبر شنیدم از این پشتر نذر ادنی
 چو دخل زندگیت بست خرج خوش کن
 که دیروز و دود و دین روزنامه کرد طی
 تخت خاک سنجیده و زنه یکفتم
 بریز جرحه جامی بجا که حاتم طی
 پیا کوش که است چو چنگ آبی شو
 جواب نه و کار او و دوان من بشی
 بروی شاه طرب کن و نجان کم کو
 که بر زم بهر دوی به زرم بهمن و کی
 خدیو بهر شهنشاه عهد فسخی
 که زیر حکم و دست از سیل نایبی
 وصال مع شهنشاه از تو ماند بوس
 در هر آنچه نوشی ز شرم نشود خوی

شرط عشق است که آتش بهیشتی
 کاشی میشنوی سوخته می پستی
 طعنه بر باز کرد فاری صورت شری
 اکرت باز بود دیده معنی پستی
 هر چه بر من و در عشق ملامت است
 کاین بهر کس نکریده است کی پستی
 غیر بهوشی که هست چهرش ز روتا
 دختر ز که سر و چون خردش کاپی

چون در باره دی که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا

کاف و پستی در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا

تا که با رخ ساقی داده جام نیست
 زانکه از خجالت که در این دنیا
 زلف و شکر و ساقی و طرب نیست
 زلف و شکر و ساقی و طرب نیست
 زلف و شکر و ساقی و طرب نیست
 زلف و شکر و ساقی و طرب نیست

از آنکه جام می دارد است
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا

پادشاه کس بهار است ایدل در بخور
 با شطرنج عبادت بود که واری بوی
 وصال لاله کن از یاد آن لایق کن
 که جام می همه جا خوش بود بنا که

غزل است محترمه و متفرقه

ایزد آنگونه که سنجاست است ترا
 آمد آناه وینا دسوی کاشانه ما
 اکنون که بر رخ تو نقشه نگاه ما
 آنچو جان بدل خسته نهانست
 سنجاک بر بهاری ریخت آینه کایرا
 پیانه عهد تم ناز شد پیانه باید مرا
 بنا و کی در از دست امید واری ما
 باده فزون چه میدی ایفندی پیرا
 جلوه بنا را کردی قامت سرو زرا
 دوست آینه بیا خون در رک و پوست
 دیده مرصعت با بار نیکنی چسرا
 روزی آفریده خونین بکار آید مرا
 رسم دجوتی اجاب که فرموده ترا
 ز ابد ز دوی خویش مگردان پیاله را
 سیل غم بگشت از سر تا که یاد آمد مرا
 طیب از نیلگر سحبت روان در زشت ترا
 عمر محبت که دست فکر سر انجام را
 کی وحی عشق اندر شود در کوش فایده را
 کرده ام عهدی که نگذارم ز کف پیانه را
 کشتیم خاک پاتختی بوی بروی ما
 کچه بر من ز غایت نظری خست ترا
 ما نیم عشق و بار غم آن کار آن با
 من که نه ز در و نه ز زم دل نکران کن مرا
 ماه من که بر کشد از رخ نقابش شش را
 فی ز تو لطف و بی ستم چندین آن آری
 وقف غم دوست شد دل ما
 هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را
 هر جانی که کنی از تو پندست مرا

حرف لب
 حرف لب
 ای در همه جانم تو سحر ز تو نیل
 اگر عشق تو بدی و در کسش افتاده
 ای که دل بطره تو اسیر است
 اگر چه حاصلم از عشق دوست در دست

چون در باره دی که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا

عشق را در
حرف ایستادگی قبح
نمای هستی من شد جز از این قبح
حرف دلایل
خود دعا می سیاح و شکر صبیح
اول نذر کوی او پیش پای نبود
ششم غم هر یک طلقه آزان لطف مشکین با شیو بود
آسوده دلان روی داری تو خنده
اینها که

جای سستی شکر و زرد
نود و هشتی سیاح

مقامی کے لئے ایک دو عالم کی طرح ہے۔ یہاں پر ہر شخص کو اپنی جگہ ملتی ہے اور ہر شخص کو اپنا کام پڑھنا سیکھنا کرنا دینا ملتا ہے۔ یہاں پر ہر شخص کو اپنی جگہ ملتی ہے اور ہر شخص کو اپنا کام پڑھنا سیکھنا کرنا دینا ملتا ہے۔

ان سیمیناوش کندار
نمزم دل از می ختم نظم جفتش
فقط زاید حال است بر می کشیش
نام از دلی که نیست بهیچ کاشیش

خجسته و در اوج لب
بستان ای نشیف حین خوش
سخت روزه کلن ده نوش نیمه تخمیش
حکمت بیادوی گزاشی شاییش

دل من

ان سیمینا گوش که در
از صد دل ز می سیمین طبع
نام از در جلال
بقول

این جنس که در کتب قدیمه مذکور است و در بعضی از کتب
مذکور است که در بعضی از کتب مذکور است

از این بگذر که از اغیار جزایری همی چم
چتو یک چند دل خویش شکستیم
بر سر جان با تو داور می شوایم
بر دل از ناخن زخمت سینه زدن
بدل هر دم ز پنداد بی داد و کردارم
بدستی نشسته دستی جام دارم
بکار عشق حدیثی ز کمر و لاف ندارم
پنی از بنی بیام با ده کلفا نسیم
پسکندول من بر دهنکسار و دم
با تو زین پس بصفای چون می پیش باشم
تو که سینه کنی و در کنی پنججده تیزم

[illegible]

آورد و فرشته رحمت بود

از حالت بی فتنه و برون
فال کویست بر این
رحمن اقبال و نام در حال ادب
کی توانی خون بدین
کشتا با کس نیست از
کم و بیش نه از
ممنات ساقی لب
یا که در دل کم فال

وز غم سوخته جانان خبری نیست ترا

ده که کردید استادتان را علی شریعتی
 چون وصال از دست پیادکم بگریخت
 فی از تو لطف می کنم خدایت را چرا
 دیگر تحمل نمی توانم در بار تو شدیم
 باری کردید کم در بار تو شدیم
 من چون بل بود کم در بار تو شدیم
 تا کی نیکو بستن خدایت را چرا
 از آرد تو آن بستن خدایت را چرا
 نود و نیاغ عزتان که جامم که در تو شد
 من را دل بریزان شعله بیدگی
 از دست بر تو شد خدایت را چرا

ابن نعیم کہنشتہ دلائل کہ انصار

من که نه زور و نه زرم دل نگران کنم چرا
بار سبک بنهرم با کیران کنم چرا
با خوش و ناخوش جان سازم و نگویم که کنم
میگذرد و چون یک بدید گذران کنم چرا

از دود باغ و زان
مست ز دل بر سران
از دست بر تواری
سخت ساری شدم بی
لا بد چه بخوری
بمانی در دامن غافل
ایمان ز دوا دانی
وقف غم دست شد دل
این چنین کس که با محض
تا دل

تا خون کند از بغداد با
با غیر آمد بمنزل ما
بکش اگر نه زلف پسند
صد عقد به کار مثل ما
داریم خیال وصل و گردون
خند و خیال باطل ما
در جان و دلی تو کو نباشد
نقش رخ تو مقابل ما
بخند کنجی بی جانی
ایجان بقدری فاسق ما
دل زوایی و گشت فارغ
از منت برق حاصل ما
فرقی که بود و صالت این است
با منزل یار و منزل ما
گر غیر پرست محفل او
از یار تویی است محفل ما

تا خون کند از جفا دل با
با غیر آمد بمنزل ما
بکش اگر نهی زلف پیوسته
صد عقد بکار مثل ما
داریم خیال وصل و گردون
خند و خیال باطل ما
در جان و دلی تو کو باشد
نقش رخ تو مقابل ما
بخشد کنجی بای جانی
ای جان بعدی قاتل ما
دل زدایی و کشت فارغ
از منت برق حاصل ما
فرقی که بود و صالت است
با منزل یا رو منزل ما

کز غیر پرست محفل او

از یار رتبی است محفل ما

هر خجائی که کنی از تو پند است مرا
چکنم دل بکند تو به بند است مرا
بر دو لب و دل و ساقی خرد و مطرب بنوی
اگر انصاف بود و موسوم پند است مرا
آن نه خالت که چشم بدست ز روی تو
ول بر آن آتش رخساره پند است مرا
تو سخت آن شکر طره خود را بشمار
تا دهم شرح که غنمای تو چقدر است مرا
من که از لعل لب مهر سلیمان دارم
کی زاف و نگر می دیو کند ز پند است مرا
جلوه طوطی کند از غنچه لعل و خط سبز
کیست یا دلبست کفیه خو قد است مرا
شکوه هرگز خجای تو نگردد وصال

کاش خایه دست بسند قوی بندش را

هرگز نشود که زشکر خنده لبی را
در دل غم یک عمر چنان با تو شام
ای چشمه جوان لب لعل تو چنان
ترسم که بحبشه زکنم دعوی و داور
کز لطف نواز دل پر تاب و تپش
گیرم که برآرم بتو بار و زنبش
مپسند چنین بوخه جان تشنه لبی
داند ز تو خون ریختن بی سی
شادم غم داشت غم داد خلاصی
در دمی حبت دوا می عجبی

[illegible]

دل از افروز زارش
دیدم در روشن کن از رخ اجار
بسوی عهد کل و زمان برب
کجا به کل نیستان و کاه شرب
خوابی از غمش بی می و مطرب
گشای وصال خوان ز کزب
آنجا که دل زار

از تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این

عشق شد فایده سالار که حال این است
از که ای در سخنان منی است عجب
چون ندیدم شکایت می شود وصال
به که گویم ز تقدیر بیا این رستم

ای در جمه جانم تو هیچ از تو نیست
الاز دمان تو حدیثی بد مان نه
ای آینه غیب مناعیب مناز
آن ساحل از دست این صحن رخسار نیست
در راه تمنای تو خاریست وجودم
آن خار که در چشمم فروم رسد آنست

افسردگی زانست صصال از به تحقیق
پیوسته در این باغ بهار رخسار نیست

اگر چه عشق تو به خوی و سرکش افتاده است
عجب گمن چو پری که ز آدمی برم
به بدلی ز نیم طعن در دست معذور
ز عشق خال خست بوزم این عجب حال است
و که بنظر جمعش جهان تو انم دید
که از خیال نکوبان بخش افتاده است
نکار خاندانی است غلامم کولی
مجوی از رزق ریا دیگر از وصال شیخ
که کار او بی صاف بخش افتاده است

کسی شراب کند که عشق پاک کند
تویی که فارغی و در کشاکش افتاده است

یک دل با بطره تو اسیر است
فرض فربا رخ تو زیر نقاب است
نام تو در دوزبان و عشق ضمیمه است
خزین کل یا منت میان حر است

کر چه حاصل از عشق و دوستی که در این
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این

باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این

بر آتش گزین خواجگان بی انصاف
نماند آب گرم خیر کباب در نوشیم
حدیث اهل خرابات باز که شفت
مگر نه هر که در این خانه رفت بهجراست

به موسم گل و روز وصال عهدت
وصال انتی ل که هر که گذشت

ای با ده خوشدلی بجاست
در ساغر است با ده حسن
هم جان بپوشند و بپوش
نیم مستی ز الفاتی
صید حسه مرم خطاب کرد
ابرو بنما و تیغ بر کش
خوش نگه ز رنوق جان فنام

نام تو بر دو وصال اما
روزی که به هر نیست تا

اگر صبر از فراقت هست اگر نیست
بسر چون عشق خسار تو دارم
دور و زری صبر باید صلیحت را
یباغ عشق هست از هر بنانی
خبر از من چه میرسی ز عشقش
دل سنگین او بی رحمت شد
خلل در عشق عشاق است ورنه
وصال از جان و دین دل کشته است

باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این

فکرت من غار بود و حاصل کل کلام
در زلف تو بود و در کلام
آن روزم و اقل است این کلام
عنه خالگاه خنوم و زخم ازین کلام
که گذر از وصال و بپوشان فکرت

آن نیست فکرت که در این کلام
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این
باز تو کلام کلامی که در این

از آنکه نظر من بر تو نهاده ام
 از آنکه نظر من بر تو نهاده ام
 از آنکه نظر من بر تو نهاده ام
 از آنکه نظر من بر تو نهاده ام

این کل ناز و لذت زکدامین چیست
 که دو صید میل شد غرغره خوان
 باغ هر که نشیند که بر قمار آمد
 خیر و دینک از لطف مهر با چمن
 خط و چشم و رخ و زلف و قد و عارض
 سینه و کمر و گل سنب و سرو و حسن
 کس نیست که این غنچه کی از شمع نیست
 بر شکفت ایستگارش هر با چمن
 کین باور ز دو دشمن شناسد از دو
 خون مانده و آلوده بشیرین و حسن
 خبر نیست که عاشق که و عاشق سوزا
 نیست که که میان چه و چنان شکن
 او بود که ک باید خدرش و از جا
 دل پرشش و از فاده و کجا و وقت
 یوسف مصر شد ز فداست بر زمزم
 کلبه هست که پیری تویت سخن
 کل که مشوق جهانست بن و ارد چاک
 عاشقان شری از این چاک که در برین

ناصحا کردی از شاه دمی صال

بکرمان خویش بخدا که نه خویش است

اگر خصمی است اگر یاری است
 کار ما عاشقان طلبکاری است
 طالبش شرم که فرق بند
 اگرش غرغره است اگر خوار است
 نه من از مغلی کجبر مانم
 هر کجا پیر است پیر است
 این تویی یا خیال خواب است
 خود خواب خیال پیداری است
 غمزه اینک بکار غماز است
 طره اینک بفکر طاری است
 دل بخود را می از زلفت
 که دایمش در کفاری است
 که محو لم زیر بار فراق
 نه زحافت ز خویشش واری است
 من تنالم ز چم طغه خصم
 ورنه زخم دلم همه کاری است
 عشق را با هو سر قیاس کن
 ذوق سستی و لای پشیماری است
 ناله چار عشق را نه رواست
 کوبال از پی پرستاری است
 پیش نا آبر ویم از پرسی
 اینک از دیده بر خشم جاری است

از آنکه نظر من بر تو نهاده ام
 از آنکه نظر من بر تو نهاده ام
 از آنکه نظر من بر تو نهاده ام
 از آنکه نظر من بر تو نهاده ام

چون که نظر من بر تو نهاده ام
 چون که نظر من بر تو نهاده ام
 چون که نظر من بر تو نهاده ام
 چون که نظر من بر تو نهاده ام

کردی سکارا و ک برشته ترکانی را
 یا لب بخار و آن برشته ترکانی
 آوره کردی بچو تو آوره کم کرد از طون
 چون خوشی یارب زو شب هر زمان
 کابری جرم خوشی که از غم کدخی
 چون شمع هر شب سحر یارب که از غم
 کوئی که نبودت که یارب سکن طره
 کردست آن کبر وصال مشک افشان

بردا ختم سرای و جود برای دوست
 الا برای دوست ز پند سرای دوست
 چون رای دوستی کی چنان هم بد
 چون رای دوستی بود جای جای
 کی آشنا بخویش به چکانه منمنش
 چکانه چون ز خویش بود آشنای دوست
 ای دل بهرزه چندی نام بی نشنا
 که کیمیا طلب کنی که وفای دوست
 کرد دولت جهان رو از دست کبود
 این دو لقمه بیست که با شمع کدای دوست
 جان به فدای دوست که اکنون صال
 نهدی بخت نما که باشد سرای دوست

بد کوئی اندان ز تو ای شیخ رویت
 هر عیب که کوئی همه را هست و نیست
 ز نهار مبار از خود هیچ دلی را
 که هیچ دلی نیست که را بهی نیست
 که با کدی بی طلبی است روی کن
 کار که نه سرمایه صدق است صفای
 ای بار پاتن بقضا باز که از ایم
 سر رشته تقدیر چو اندر کف نیست
 ما تشس خود زاب خرابات نشاندیم
 ای شیخ بقانون تو بوی ز شفا نیست
 داری طمع وصل و لا سباز نیست
 کار باب دول استرنگین که نیست
 آبی که بطلمات بود چشمت شمع است
 کان مرد بقا نیست که به پیش نیست
 بدوست کرت چشم خوان بچشاند
 جان تو که آن خون لب است بقا نیست

که چاره در دوش طلبی یارب کردی

بکاش که وصال نشانی ز تو

از آنکه نظر من بر تو نهاده ام
 از آنکه نظر من بر تو نهاده ام
 از آنکه نظر من بر تو نهاده ام
 از آنکه نظر من بر تو نهاده ام

دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده
دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده
دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده
دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده

صحت از در دهن زده و در دل نهاده
صحت از در دهن زده و در دل نهاده
صحت از در دهن زده و در دل نهاده
صحت از در دهن زده و در دل نهاده

باده عیش و سرور وقت به چانه آید
باده عیش و سرور وقت به چانه آید
باده عیش و سرور وقت به چانه آید
باده عیش و سرور وقت به چانه آید

بها که سرخ خونی دیده چشمت
بها که سرخ خونی دیده چشمت
بها که سرخ خونی دیده چشمت
بها که سرخ خونی دیده چشمت

وصال هر که در این راه کام خود
وصال هر که در این راه کام خود
وصال هر که در این راه کام خود
وصال هر که در این راه کام خود

توبه شکر شد بخار و باده مساحت
توبه شکر شد بخار و باده مساحت
توبه شکر شد بخار و باده مساحت
توبه شکر شد بخار و باده مساحت

این عارضه خونی
دل در شب زاری
چرخان با لب
خوش که ادعای
غیر از زبان
بر شاخه
دشمنی که در دل
دشمنی که در دل

دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده
دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده
دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده
دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده

بهار چون گل ویشم بکشتی
بهار چون گل ویشم بکشتی
بهار چون گل ویشم بکشتی
بهار چون گل ویشم بکشتی

وصال است طبع را بشو ز خوان
وصال است طبع را بشو ز خوان
وصال است طبع را بشو ز خوان
وصال است طبع را بشو ز خوان

چرخ از روی نگو دری و آینه نیست
چرخ از روی نگو دری و آینه نیست
چرخ از روی نگو دری و آینه نیست
چرخ از روی نگو دری و آینه نیست

یکجان جن و جمال از نظرش
یکجان جن و جمال از نظرش
یکجان جن و جمال از نظرش
یکجان جن و جمال از نظرش

جامه بلب رسید میحادی کجاست
جامه بلب رسید میحادی کجاست
جامه بلب رسید میحادی کجاست
جامه بلب رسید میحادی کجاست

پیش صفی بجا طبعش و دل
پیش صفی بجا طبعش و دل
پیش صفی بجا طبعش و دل
پیش صفی بجا طبعش و دل

دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده
دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده
دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده
دشمنی که در دل زده و در دهن نهاده

کلیه با تو لاف عشق اندوخت
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این

حسرت مادر زود وصل کو تا
 شد آن محرابین وزوی بگویم
 جهانی دفتر کجوف عشق است
 در سر وی بناسد چون تو در دست
 پرافت نی برغان چمن خوش
 که مار قوت اندر بال و پرینت

در بخت از وصل خزان کاشکارا

وصال انگس از بل غنیت

چون خورشید نشسته بر سر کس محول
 آزادی سیر محبت مکن خیال
 چناه ساله چون خمر عصار میرد
 که جان فکار غمره خشمی مهر است
 تاکی مراد طبع نه آن اض قاطع است
 جانت تمام فتاوی مجتهد است
 کویند عقل طرزه حجاب است عشق را
 ز در هر که لاف طی مقامات پدید
 مسکین همان بگو چه اول معطل است

مضاج باب معرفت عقل وصال

هانشکنی بگوید که این در عقل است

جر خون ما که لایق دست نکار نیست
 بر عهد دست یار زنده خنده روزگار
 آتوده ام ز رشک فای تو با رقیب
 دستم نمی و چرخ یکین و تو به وفا
 نداشت بیدار دل و آن بهر است
 پیوسته باغ غم و گل در کن نیست

نوازش می و طوطی در کلام است
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این

کلیه با تو لاف عشق اندوخت
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این

کلیه با تو لاف عشق اندوخت
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این

کلیه با تو لاف عشق اندوخت
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این

همین نام است بکشد عشق
 وصال از قیمت ویدش چو بی
 بجام هر که خمرش در خمار
 بجام هر که خمرش در خمار

خاصیت و رقیب لطفت گنیت
 ایسر کیوی مشک پر در جانان
 تا بودیدم ز شرم چون تو بتام
 دسته ریحان کجا و شاه خنبل
 ماه چنیت که کشته است که رفته
 ماه کجا جبین مهر فروخت
 شور و زکریا لبان شهر بر آورد
 بخت کردن سواریت نکند شیدا
 دی تو مزیدی بنان و ما تو امرو
 از پیمه پیشین منم که ننده شدیم
 حاجت زمینت باین جمال بناید
 کر که کوشش خوابی در آغوش
 گلک هالت دست باین

خاک آن باد که از خاک در جانان است
 کافر کم کر تو با محبت چمن بردارم
 زیران زلف سپهر چرخان است
 مغفلم یک تنیستم از عشق کنار
 حاش نه که ز دل کم بر و مهر تو
 عشق نبود که نه آمیزش او با جان است

کلیه با تو لاف عشق اندوخت
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این

چون وصال آنجا بودست
 عاشقی کوچه را سوا لی است

دل این خالین بستاند بیدار
 که از آن صحنی تو فانی بیدار

کلیه با تو لاف عشق اندوخت
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این
 کجاست وصال بعدی که بجز این

درد و عالم جلوه یار است کوی نیست
 کفر و ایمان هر دو در کار است کوی نیست
 شیخ راز و قوت محبت کوی نیست
 هست این خمر پند است کوی نیست
 خور و صحبت اغیار باشد ناکیر
 در چمن گل بدم خار است کوی نیست
 هر چه کوی باورم ناید که باشی نایم
 پاوشه را از که عار است کوی نیست
 و ده که با کیم خدست کفایت بود
 دست پر سیل سزاوار است کوی نیست
 بایکی تاکی و فاوا یکی تاکی جفا
 خور و در شهر بسیار است کوی نیست
 داوری بر دم بقاضی چو آن بدخود
 شیخ سکیں هم گرفتار است کوی نیست
 خور و بهر خدا کی کند محبه و وفا
 زرداری ز تو بهر است کوی نیست

تو نه سخا خوری از عشق بر رویان
 هر که عاشق میشود خار است کوی نیست

دیدن دار و کمرش با بنی زبا گشت
 ورنه یکسان عمر بر نیافا گشت
 بر عجب نبود که عشاق تو می کشند
 میوان با کردش چشم تو از صبا گشت
 ناز دنیا بهر جا گشته ناز سربزه
 عاشق اردکار داری کار است گشت
 ای پدر که میوان زلفش از دست گشت
 ورنه زمین ز چرخ کار می شیدا گشت
 از شب سخا زین بران یاران گشت
 زانکه این روز قیامت بر من شیدا گشت
 من نه سخا زان سر کوسدن دین گشت
 هر که بکشد از سر کوی بنان گشت

از لکه کو خیا است سینه شک وصال
 کشوی ماند که از دی لشکر دار گشت

دل از کلام وفا میخورد و پند زود
 که از جهان بکسی است تا شک نیست
 نه لطف و نه شتم از تو مرانه مهر و کین
 کسی بهاد بدینگونه بی نصیب از دوست
 بدرد خود را طبعا محبت جویند
 بدرد دوست گرفتیم ما طبیب از دوست
 نهانی از دل خود مهر دوست یونم
 مرا جدا کند بعد از این قریب از دوست

در پی نیست که از عشق تو بیایم
 بادباری که در این راه میماند
 چه کنم که در این راه میماند
 که در این راه میماند

منج دل در شب چرخش کجاست
 در شب چرخش کجاست کجاست
 در شب چرخش کجاست کجاست
 در شب چرخش کجاست کجاست

با صد ارفش پرستی میان خیزد
 کمر از بوسه از لعل تو دشنامی نیست
 بوسه بر شعله زدن نصب پرده بود
 عشق رخسار تو در عمده هر خامی نیست
 که گنی مر جمتی در بر خود باز مخوان
 که غم افزون بود و چار و بیغامی نیست
 چشم ساقی ره عقلم زده پنهان چکنم
 همه دشنده که این چندی از جامی نیست

منست یک طایر بر غنچه در این باغ وصال
 آه از این بال فشالی که کم از دوستی نیست

در پیش منی و با و در منیت
 تا این همه محبت با و در منیت
 یک صبح بخت ما زنده سر
 این چشم ز مهر خاور منیت
 تو خشم و بداد کس دهد کوش
 این داد و کمان ز و در منیت
 یکدم نرو که مردم چشم
 در بجه چون شنا و در منیت
 چون روی تو دید بکشتن
 در قدرت نامه او در منیت
 هم جو تو به ز صدها جگر
 اکنون که دلی دلا و در منیت

از شاد و کمی کنند توبه
 اما ز وصال با و در منیت

دید ما بنور آفت و ز بار خورشید
 انس چندا که فروخت فراق از نیست
 از دو داعت بدل آمد غم کیم فراق
 چون دواعی تو چنین است فراق تو نیست
 کرد است بهت کش تیغ و کیش بنده خوش
 زین چه خوشتر که تو خوشندی دل من نیست
 ز نیکه هر روز فرایدم عشقت بدلم
 شکر دارم از طالع روز از تو نیست
 بلعجت ز دل من بچمان دیده کسی
 قطره پیش تو و مایه صد جوش نیست
 بکس کج غم عشق تو بر خسلق سجاک
 خاک در عهد جمال تو از قار نیست
 عاشقی لازم ایام شبهاست مرا
 پشت چون چکش و عشق یکا نیست
 دامن لیلیم از دامن صحرای خوشتر
 تا کوی من مرا خلق که این مجنون نیست

باده که از او غنچه در این باغ وصال
 بادباری که در این راه میماند
 چه کنم که در این راه میماند
 که در این راه میماند

درد و عالم جلوه یار است کوی نیست
 کفر و ایمان هر دو در کار است کوی نیست
 شیخ راز و قوت محبت کوی نیست
 هست این خمر پند است کوی نیست
 خور و صحبت اغیار باشد ناکیر
 در چمن گل بدم خار است کوی نیست
 هر چه کوی باورم ناید که باشی نایم
 پاوشه را از که عار است کوی نیست
 و ده که با کیم خدست کفایت بود
 دست پر سیل سزاوار است کوی نیست
 بایکی تاکی و فاوا یکی تاکی جفا
 خور و در شهر بسیار است کوی نیست
 داوری بر دم بقاضی چو آن بدخود
 شیخ سکیں هم گرفتار است کوی نیست
 خور و بهر خدا کی کند محبه و وفا
 زرداری ز تو بهر است کوی نیست

تو نه سخا خوری از عشق بر رویان
 هر که عاشق میشود خار است کوی نیست

دیدن دار و کمرش با بنی زبا گشت
 ورنه یکسان عمر بر نیافا گشت
 بر عجب نبود که عشاق تو می کشند
 میوان با کردش چشم تو از صبا گشت
 ناز دنیا بهر جا گشته ناز سربزه
 عاشق اردکار داری کار است گشت
 ای پدر که میوان زلفش از دست گشت
 ورنه زمین ز چرخ کار می شیدا گشت
 از شب سخا زین بران یاران گشت
 زانکه این روز قیامت بر من شیدا گشت
 من نه سخا زان سر کوسدن دین گشت
 هر که بکشد از سر کوی بنان گشت

درد و عالم جلوه یار است کوی نیست
 کفر و ایمان هر دو در کار است کوی نیست
 شیخ راز و قوت محبت کوی نیست
 هست این خمر پند است کوی نیست
 خور و صحبت اغیار باشد ناکیر
 در چمن گل بدم خار است کوی نیست
 هر چه کوی باورم ناید که باشی نایم
 پاوشه را از که عار است کوی نیست
 و ده که با کیم خدست کفایت بود
 دست پر سیل سزاوار است کوی نیست
 بایکی تاکی و فاوا یکی تاکی جفا
 خور و در شهر بسیار است کوی نیست
 داوری بر دم بقاضی چو آن بدخود
 شیخ سکیں هم گرفتار است کوی نیست
 خور و بهر خدا کی کند محبه و وفا
 زرداری ز تو بهر است کوی نیست

تو نه سخا خوری از عشق بر رویان
 هر که عاشق میشود خار است کوی نیست

دیدن دار و کمرش با بنی زبا گشت
 ورنه یکسان عمر بر نیافا گشت
 بر عجب نبود که عشاق تو می کشند
 میوان با کردش چشم تو از صبا گشت
 ناز دنیا بهر جا گشته ناز سربزه
 عاشق اردکار داری کار است گشت
 ای پدر که میوان زلفش از دست گشت
 ورنه زمین ز چرخ کار می شیدا گشت
 از شب سخا زین بران یاران گشت
 زانکه این روز قیامت بر من شیدا گشت
 من نه سخا زان سر کوسدن دین گشت
 هر که بکشد از سر کوی بنان گشت

دل از غم زلفت به بند است همه صید مردش در گشت است
 فغان که نصیب باید ساخت دریا که در دمازلعل نوشیده است
 شمار تا زلف خود دانی چه دانی انده مار که چند است
 جو سر و از موه از آوست غم که دستم کوه و قدرت بلند است
 ز لعلش خود در چشم خرام کوه ناصح که اکنون جای پند است
 بچرخش زلف بر غم پرست برویش خال بر آتش پند است
 خال فغان خورشید باز زلف آن کردن در گشت است

در دیت در عشق که در آن پذیر از خویش بگذر یک زیارت که بر نیست
 صاحب نظر که نظر ز پاشش دل نبرد او خود چشم بل بصیرت بصیرت
 جوانی اگر نظیر من آیند صد بسزار بچاره من که چشم چیت نظیر نیست
 آن عاشقی که بر سر جان توان بخداد سکین که بر بند محبت اسیر نیست
 طوف جرم عشق حرام است بر کسی کش غار پریشان و مغلان هر نیست
 مار از دوست نیست فغان بیوی دو چون بار حاضر است تا زین نیست
 من نیز نفرتم ز دل آید جای بار کاشب میرو که چرخش نظیر نیست

منع وصال همداد عشق میکند
 کانکر که عاشق است بخت پذیر

دل کو در غم زلفت به بند است همه صید مردش در گشت است
 فغان که نصیب باید ساخت دریا که در دمازلعل نوشیده است
 شمار تا زلف خود دانی چه دانی انده مار که چند است
 جو سر و از موه از آوست غم که دستم کوه و قدرت بلند است
 ز لعلش خود در چشم خرام کوه ناصح که اکنون جای پند است
 بچرخش زلف بر غم پرست برویش خال بر آتش پند است
 خال فغان خورشید باز زلف آن کردن در گشت است

بهشت چشمه فغانی من است
 طافست خطای من است
 دل از غم زلفت به بند است
 فغان که نصیب باید ساخت دریا که در دمازلعل نوشیده است

دل کو در غم زلفت به بند است
 فغان که نصیب باید ساخت دریا که در دمازلعل نوشیده است

بهشت چشمه فغانی من است
 طافست خطای من است
 دل از غم زلفت به بند است
 فغان که نصیب باید ساخت دریا که در دمازلعل نوشیده است

هم بر سر دلتوازی آنی روزی که دل من از میان رفت
 جان داد اگر وصال غم نیست
 مرغی از عشق با شیان رفت
 زار و بهشت دامن گشت بهشت از خانه که بهشت بود و بوی گشت
 آدم که با حبس باغ از بهشت دید کاد برون و شوق بهشت از درون بهشت
 که بهشت یار و سرشتی بخاندت با خود میر که جو بود و در غم بهشت
 می ده که هر که طغنه برندان شد پیش بودا گئی از سر سر وشت
 با چشم راست من که نه بینی بغیر تو کافیه چون کجست را و یوسف است
 خواهد زمانه خشت از خاک صال
 آدست میزد بر سر خیم بخت

زهم خاتم تناسب می نیست خوش آن می که هم خارش نمی نیست
 فغانه زار و بهشت بهشت که این تاج حمید و بهیم کی نیست
 نشاطی که دیدی اکنون نیست دل خنده بچگون که لیلی بخی نیست
 ز رنگی که ساعز زدی با صریحان دلی نیست که غم جوینای می نیست
 چه پرستی بوسه بود کاهم خنده که آرام کی بود و اندوه کی نیست
 جحشی که باقی فغانی چه کردی چه سود ز بهاری که این زدی نیست
 وصال از دل مرد و جانی
 که این ملک ایران کم از دردم و جانی

ز و صلم شادی از غم طرب نیست ز عاشق این حکا تجا عجب نیست
 وصال و بدست قنصت آمد بکوشش اید که در پای طلب نیست
 فلک تا میران دلبرها کیش زمانه آه و فغان بی سبب نیست
 خدیو اینا راست از چهره نار شش فغان در عاشقی شرط اوب نیست

بهشت چشمه فغانی من است
 طافست خطای من است
 دل از غم زلفت به بند است
 فغان که نصیب باید ساخت دریا که در دمازلعل نوشیده است

از کف
سینه بخشودی تو مجسمه
زار و خاک را بر مراد دل بار
روزگار منی که روی بقی کنون است
دو درون کوی دشتی بدرون است
کار وصال کوی خلع جبر نیست
حق و مبودی که کار و مراد است
عاشق روی

ماغ و روی شاه جهان مکتوب
 مکتوب با شاه و کز آینه در دست
 و نهام بالا با نظر کن که کاش
 چون نور آفتاب بدیخ نوی است
 طاعت درو از کنت و در و درون
 پیوین حال در دست و آن است
 باشد چویم خیال صبح حال است
 عظم نام صبح کردن است
 از کف عظم نام صبح کردن است
 سینه بخشود و تو مجرود است
 دیده بدیجونی تو بدیجونی است
 زار و حلا و بیم بر مراد
 روز و غم

۱. دست حضرت پادشاه
 ۲. دست حضرت پادشاه
 ۳. دست حضرت پادشاه
 ۴. دست حضرت پادشاه
 ۵. دست حضرت پادشاه
 ۶. دست حضرت پادشاه
 ۷. دست حضرت پادشاه
 ۸. دست حضرت پادشاه
 ۹. دست حضرت پادشاه
 ۱۰. دست حضرت پادشاه

بدست قزاقی بود که در دست
 ردی بود از قباب بوده و گفته
 تا تو باز از دست او می گذری
 باز از دست او می گذری
 جرم ردی و قزاقی که در دست
 از دست او می گذری
 جسم ردی و قزاقی که در دست
 در دست او می گذری
 قزاقی که در دست او می گذری
 بدست او می گذری

عمر دمام از برای وصل بدام است
عمر حرام است اگر نه دوست بکام است
هر شب ما که رخ تو بدر ز دارد
نیت شب آن شب است ماه چشام
دیدن و نای دیدن تو فراق ندارد
چون ز خیال تو وصل ما بدوام است
سرور و ناز روان شود بر من
کس نشنیده است سرور که حرام است
عجز خوش را عاشق است ناز ز عشق
کریه می نفاذد و خنده بکام است
سینه خود خوشتر از آتش سودا
به خیالی که عمر باشد و خام است
من بچواب سلام قافسم اما
پیش تو بدو که را مجال سلام است
زین مکده شتم که خالی و بیشانی
اینکه فلان را چه نام از تو تمام است

کون بزم ارمیجان من تو بزم ارمیجان
کون بزم ارمیجان من تو بزم ارمیجان
کون بزم ارمیجان من تو بزم ارمیجان
کون بزم ارمیجان من تو بزم ارمیجان

زلف تو زخمی دل ز عشق تو بخون
عقل خردمند که چه می پسند
از لب لعل تو تا وصال سخن گفت
طوطی گلکش خیره می شد

کوری انگش که می کشی چشم است
سود کوری روی اینای زمان ناید
خواب در چشم نه و پیش پای می کند
قطره آبی چشم و دیده ام دریای آب
مردم چشم تو کوئی کیمیا گرشته ام
آمرم چشم فرو در شدند در چشم
در غم آنم که بستم در بخوان درین
چشم را کفتم بر بی رویستان بگذار
دستگیری و جانم دی ندیدم هر عصا
کشتن و مرده و کدو شاه و شیخ و شایست

از که دارم چشم کرم چشم میوه صیال
مردم خمی که از نو کیک ترا صیال

که ترا دید که پای دلش از پیش زلفت
دست کو شمش خند دامن مقصود دل
مادر این کو بطفیل و کران آید ام
ده از غنچه اغیار زلف و امین مال
بوسه چشم ز لبش ناوک مر کاغذ روم
کیش عشاق تو درش تو قربان شد
وصف وین که توان گفت که جوی زو
کیست کا دل نظردی تو از خویش ز

کندش از بدو یک اینی از فانت
کجای که بدو یک است از فانت
کجای که بدو یک است از فانت
کجای که بدو یک است از فانت

کندش از بدو یک اینی از فانت
کجای که بدو یک است از فانت
کجای که بدو یک است از فانت
کجای که بدو یک است از فانت

وصال آفت غم را علاج کن بخت
بلی دعای تسبیح هر دفعه آفت

که چه کامی نیست کزوی آسمان خروشان
دشمنی باد وستان این خوابانست
خوشه صیقل ساز صاحبان باشد
غمره چشم تو چون تیر کمان رستم است
خرقه و سجاده از آب مغان خواهم
هر که پسندد زدن پنی و کوفت
شیخ کان تحت محک افکند و قوت

خبر و رالازم آید جو رشتا قاف صیال
یک پنداری که آن عاشقی خروشان

کنایه کارم و غیر از وفا تو اجم نیست
دل تو بردی و سوز غمت که اخت شم
بجو اب دوست بپسند باید بداند
پوشش دیده چو پوشید چشم از نظر
بباد و چو دی من کند گریز است
کجاست عشق که یکاره دل کند ویران
بختک سال محبت بین بهمت چشم
مباشیم و زرم کوی و خرد و ستیا
نیازمندیم از دولت جهان خوشتر
اگر که سخته نام کدای و نام
وصال دولت پیرمغان زیادت

کون بزم ارمیجان من تو بزم ارمیجان
کون بزم ارمیجان من تو بزم ارمیجان
کون بزم ارمیجان من تو بزم ارمیجان
کون بزم ارمیجان من تو بزم ارمیجان

وصال از لب به بندد ز کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام

چون من باد میای حقیری قزاید و بیانی جلالت
 شکستی ووش کواختم رخ کبک کار و فلک عام جلالت
 الای رایح میسوی طبع جان مباد اخر می دور از طلال
 بدل نزدیکم و دور از حضور که پسندم ز خود کرد لالت
 نمان نالم که نزدیکان غافل کمیند از قدیست این طلال
 و لبکم گفت و نشندم درینا که باشد برهن دلها لالت

وصال آرام خلقی دی ایگاش

یوسی زان بان میکر لالت

می اندر بوشن و مطرب در وضو است مرا باست که گوش است و میوش
 براکلی بر منی سر کن حدیثی که سر نای من چشم است و کوش
 ز زلفت چهره خورشید شب اندو برخ زلفت شب خورشید پوشت
 خلاف از وند از فروش پیداست بی علت بود کار زان فروش
 سر پاد از غمت این پسندش که لب در گفتگو باقی خمش
 نزار و محبت چشی و کر نه جهانی از لبش بهانه نوش
 محبت و رزم و دانه که عشق بهم از روی محبت جرم پوش
 طاست کم گنید از عشق مارا که کوش دل به پیغام سر و شش

وصال انکور عشق جان نیست

تو منار شش زانان کرد و شش

مگر کان ترک بد خود بس کبک بپن خون جاری از چشم ترکبک
 بکف برفته چو کانی ندانم که در پای سمند و سر کبک
 ایبر قید خویشم دید و پرسید که این صید که در چنر کبک
 من این دلم که خوریز و زخم پیرس از من که زخم خنجر کبک

وصال از لب به بندد ز کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام

وصال از لب به بندد ز کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام

وصال از لب به بندد ز کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام

وصال از لب به بندد ز کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام

شید غمزه از تو بخت نیست نهان پیکان و باید اجرت
 بتان حسن و نکبت هم اندر تو افرودی ملاحظت بر حبت
 مگر خود روی نهانی و صفت میکنجید میزان فصاحت
 تو بامالی و مادر حبت که در خاتم و مادر حبت
 کسی کش یار در خانه است فلر بهل تا میخند سر در حبت
 چو شب شد روزم از پنهانی چو مهر از چهره چون صبح حبت
 من اندر آتش دوری گذرا رقیب از وصل او در حبت

وصال از عشق پیرهن حبت

وگر پروا انداز از قباح حبت

می ده که آب خضر بغیر از نیست عمری که پنهان بود جاد و نیست
 نایا چه زرد ملک جهان شمع شاهی که کوبری چو نوازش در نیست
 کر چه بهانه کنه از عفو است عفو ترا بجز کنه مانجان نیست
 ما سر بلند از در میخانه میسیم پامال به سری که بر این است نیست

از ما که عاشقیم بسوی صصال

کاین کار باولست لی در نیست

نکویم از تو بخت نیست جفا خوش است ولی چون کم کبک نیست
 فغان که الفت دل اکی شاد مرا که بچش آکی از راه در سم آفت نیست
 بجز حدیث جفا نیست و حکایت عشق زما اگر سخن بشنوی شکایت نیست
 نگاهی از تو بود و خنجرهای کشته عشق اگر گذر کنی بر سرش مرده نیست
 کسی با من چنین ندیده ام که راست از آنم از تو بصورتی هیچ صورت نیست
 مرید عشقم و باشد امید واری من باین کن ملکه که زنجیر طاعت نیست
 وصال بنده کو جام باد و پیش من کسی که خنجر از نشانه محبت نیست

وصال از لب به بندد ز کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام

وصال از لب به بندد ز کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام
 که در دل می ماند و در کلام زان کلام

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

چنین با که تویی در جهان که دارد یاد
شقای در دلم زده ای و در دلم زده ای
نداشش چه سود هر که چو غوغا
و فای پیش تو جرم و سر استار سیاه
و کر بخت بخیر و قرار در بر کس
ولی که در سر زلف تو دستان او

وصال در پی کم کرده کوهر خود باش

و کر که خاک جهانی بصدق تو بخت

همین توقع من بود از آشنائی دوست
فلک بکار من افکند هر که آقا
حریف هر غم اما بخود نمیدم
نگاه او بر راست و امید من بویا
بسوی دوست رهم و عطر کیوش
بکوی دوست رسیدم بر بهائی دوست

و لم زهر دو جهان بی ناکشت صیال

بموز سیر زنده چشم از کدائی دوست

همچو نوز و بدل دولت
آه دلم از دل خار کشت
بادل من هر چه کنی حاکمی
زارم و افکار و حیر و مضر
من بومشغول تو بادیکران
و که باین سنگدلی قتل من
همچو نکرده است تملک دولت

و چه دولت اینکه بحال صیال

سوخوت دل عالمی لا دولت

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

من وصال آن صبر کی درم کرد اول کرم

دوست که گوید مرا هست زلال او نیست

باری که بشه او شوان افت دست
کوچتم زخم جرح نباشد ز پی مرا
منم از او گفتند و نپسندد دوست
ای که گویم ز غم دوست صبر کن
کفنی از او سیر که شود برق خرمست
ای آنکه عشق را بفر چاره دیده

کفنی با وصال عافیت کزین

ما غرق ایم و آنچه تو کوئی بسا حل

و اعطا اوقات همه صرف یاکر عیبت
هر چه گفت از تلمیذ یاکر عیبت
هر طرف ساده و دلاست خیر از غیب
و امن دوست که افشا و جگر چیک
داشتم در دلی مایه یکم خوشی
از خرم زلف تو دلایل تیر شد

چون بلا نیست صیال از غم خور خست

خویش را بی سبب بخت ناکر عیبت

عشق دانی چیست دور از خلق در دلی علاج
نیک بخت از است نیت هر بلند از زلال
در جوانی پیری آرد در حکومت بند
قدروانی هست که در دل جفا شد خیر

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای
بازم که در دلم زده ای و در دلم زده ای

دردی که در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است
 و در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است

غرض چو راحت روح است در جهان
 چنانکه شرب شراب است در جهان
 سرشک من همه عالم موج طوفان
 عجب مگر که ز جام بقیه است جوش
 پادشاه که بر سر ندارد آلا می
 چو تیر غمزه ساقی دل کند مجروح
 درین زمانه که درای ضربی بسته
 مگر ز دیر مغفایم دری شود مشروح
 و کز نصیحت ناصح بپاچه نرسد
 که در غم تو شکستیم تو بهای وضوح
 وصال شرح غم خود مگر که سرشک

حکایت غم خونین دلان کشته
 از آن یار از غم ما غم ندارد
 که بدل اندک دل کم ندارد
 وفا از بهمان جوید هم عمر
 دل شکن که یک بهدم ندارد
 ز فقر و سلطنت فرقی است
 پادشاه می که جام چشم ندارد
 کسی بخرن از آن زلف از آن
 شب روزی چنین در بهم ندارد
 مخوان زاهد بفرود سبب غم
 که راحت دارد آنجا غم ندارد
 میدانی که غم پرورده عشق
 قراری بادل خرم ندارد

وصال از غم غمناک
 که غم دارد ولی محرم ندارد

اول اندر کوی و جز نقش پای ما نبود
 آخر آنجا از جرم خلق های ما نبود
 بود این وصلی که می کشند نامی بی
 یابرای دیگران بود برای ما نبود
 یاری و خواری یکی باشد بر عاشق
 جای آن یاری چسب غری سزای ما نبود
 ترک بدخوبی سبب نداشت بی آن
 ورنه پیش از خواستن بوسی خطای ما نبود
 سرهم کردن کشید عجز آدم خشم آورد
 کوئی آن پیکانه و شمشیر آشنای ما نبود
 عاشقت هر دم و جان بودیم ز جرم وصال
 ورنه او در فکر در پند و آیی ما نبود
 خواست تا چشم بجز از آتش بی
 ورنه این فانی بفرخ و بختی ما نبود

دردی که در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است
 و در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است

دردی که در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است
 و در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است

نوح لعل رویان بهج شاه پرواز
 کلام شمس از این کج بود باجی و خواجه
 آسوده دلان روی دلارای تو خوان
 آتش دلان آنچه تنای تو خوانند
 دانند اما سخن بجز از داند
 گویند و بر ایند و تماشای تو خوانند
 شاید که نازد سری کز زبان رفت
 سر خود چه زبان است چو گوئی تو خوانند
 جای تو چو عشاق خواهیم بدل تنگ
 در دوزخ افروخته چون جای تو خوانند
 از بهر چه هم است که وصل تو جویند
 از خار چه پرواست چو خرمای تو خوانند

این خلق که پسندی همه تنگی نامی
 هر کس وصال که سودی تو خوانند

انگونی که کویت جای دگر ندارد
 کز بگرد برویت چندان ضرر ندارد
 منم یار رویت شایسته کل صبح
 بویت بکل نباشد رویت قمر ندارد
 معشوق هر چه میسر میاد هر چه چرم
 حاشا که گشته خوش از خاک بر ندارد
 از غیر دوست ما باید نظر بستن
 کردوست از غایت با ما نظر ندارد
 ایدل ز سرو قدان چشم و فاجه دار
 در باغ و بهر تاهست سروی شمر ندارد
 احوال بزمستان از بهر خود آن سپرد
 کاکس که بجز نیست از ما خبر ندارد

شعر وصال پیدا ویزه نگویان
 کاین آتش تاب بگر لعل و کینه دارد

ار جگر مگر که جان بسوزد
 چه جان که همه جهان بسوزد
 دل سوزم از نهان گنم زار
 ورفاش گنم زبان بسوزد
 ابری که ز آه ما بر آید
 آتش همه کستان بسوزد
 آن کل که ز خاک ما بر آید
 از نفخ شام جان بسوزد
 درد دست از نگر اگر چه
 بر ابدل دشمنان بسوزد

دردی که در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است
 و در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است

دردی که در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است
 و در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است

دردی که در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است
 و در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است

دردی که در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است
 و در دل است و در دماغ است
 و در دماغ است و در دل است

و انان که عاشقند برین کلام
 و انان که عاشقند برین کلام
 و انان که عاشقند برین کلام
 و انان که عاشقند برین کلام

دیده بستم زلف چون نبود وصل دلم
 چون میر شد و وصل دلم دلم
 به که هر کام که جویند بگریزند
 به که هر کام که جویند بگریزند
 به که هر کام که جویند بگریزند
 به که هر کام که جویند بگریزند

جفت است بگریختن کویان
 تا میتوان بگریختن کویان
 تا میتوان بگریختن کویان
 تا میتوان بگریختن کویان

ازین کلام که عاشقند برین کلام
 ازین کلام که عاشقند برین کلام
 ازین کلام که عاشقند برین کلام
 ازین کلام که عاشقند برین کلام

این کلام که عاشقند برین کلام
 این کلام که عاشقند برین کلام
 این کلام که عاشقند برین کلام
 این کلام که عاشقند برین کلام

این کلام که عاشقند برین کلام
 این کلام که عاشقند برین کلام
 این کلام که عاشقند برین کلام
 این کلام که عاشقند برین کلام

آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام

ازین کلام که عاشقند برین کلام
 ازین کلام که عاشقند برین کلام
 ازین کلام که عاشقند برین کلام
 ازین کلام که عاشقند برین کلام

آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام

آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام

آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام
 آن کلام که عاشقند برین کلام

این کلام که عاشقند برین کلام
 این کلام که عاشقند برین کلام
 این کلام که عاشقند برین کلام
 این کلام که عاشقند برین کلام

دل که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است
 دل که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است

کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است

این عشق با زین بنوا میرشد
 موی سرم سفید شد و شب بهاشق
 تا که قدم خمیده شد با زین
 لذت عشق ذلت خاک نشینی است
 پیر بدم عاشقی زود تر از جوان
 هست امید کایدش تیر مراد بران
 هر که وصال چون آن کند و کینه کشد

آنچه از سر و بنوا میرد میالای تو باشد
 سر و نه در بر صاحب نظران قدر
 سر بلندی همان نیست که کس تا کج
 غم آنست که سر برود و عشق تو دور
 خواهش دینی و عجبی بدم جای کج
 به که پامال کند و سوسه شود و زبانش
 عجز از تشنگی آن یک فنای تو چشم
 این وصال است باز بچای تو باشد
 باز دل کرده بدین شاد که موی تو باشد

بخوش آنکو بسر کوی تو منزل گیرد
 چشم خلقی نبود باز که چنان نرم
 تا که از شوق بر قصد کرد و محمل او
 چون تو سفرم جای محمل گیرد

کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است

دل که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است
 دل که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است

آن که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است

کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است

دل که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است
 دل که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است

انگیزم ابل و فاجاش میبند
 کوشش را طاعت دردی نشان کن
 تقدیرین که دی هم و صبا شکست
 از حق عاقبت ثواب بودنا پسند
 ز انجام کار تو بختین من ای فتنه
 تقلید را بر آینه تعبیر لازم است
 ساقی بروت خم شکر بر ساعه کس
 کفشی وصال چشم نهوش عروا
 این توبه را با خود کاش میبند

بی باده و پیمان نیست توان
 مار از میغان خرابات ستوان
 بی حلقه قرانکی و پیرشته و امی
 آری چو قضا حکم کند بر سر مردم
 ثواب شدن آزاد وصال انغم بام
 یکبارگی از خویش توان ستان

بر سر کوی تشنگی دل که دود سودا میرد
 کاهی پریشان که درم کتیر کاهی نیم
 عقل خردمندان ربودن چون صید لبر
 اگر شدی از عشق تا چند که خواهی جوین
 کز عاشق و کز بلبل کس من فتنه بشم کس
 صبر و دل بدین وصال عشق جانی ماند
 این است اگر دست فراق آن تیر در پاید

کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است
 کس که در دوزخ است و جان در آتش است

دل که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است
 دل که در دوزخ است و جان در آتش است
 آن که در دوزخ است و جان در آتش است

کجاست که حسرت زلی زایرد
کرم از تو کسی دل بردگی یزد
ستم خوش و عاف خوش نازجو
نه افند که طلال آرد و جای یزد
دری کشته دانه دانه دست جز برای
که روزی یک بد آنجا کسب التجا یزد
کسی که بار جفا برد و دل بخت سپرد
از او پذیرم اگر نام کیمیا یزد
بجمله خویش نهمد آشتیم و غل از آن
که دل غمان سلامت ز دست یازد
پاک که حالت ابل و فاکسی اند
که پیش دست و فاک و جفا یزد
من این ترانه که مطرب نواخت دهم
که صبر و طاقت عشاق پسوایزد

عاشقان ز آرمیان نوان بود صال
کز این کرده جو کشید و وفا یزد
بر خلاف عشاق شادم زیند
زانکه از بندم قوی تر کشیدند
فخر من در عاشقی کشیدم
شمع اند کردن زدن کرد و یزد
عشق یار از هر غم آزاد است
این عجب یدری رانی اگر کند
چون که هر چمنی بروی و مست یزد
چون بر تنش من بنوم چون
از تو من واقف ترم بر وجود
مینست جز در دم دولی سود
جلوه خوش از سر و پا از قضا
خنده ز کل بازعل نو شند
شاید از معذور در دست
زانکه بدردی نماند در دند
نوش باشد نیش باشد سارکا
وصل باشد جفا باشد پسند
صیت حال همیشه و عشق
چون طریقی با هر یفی زورمند

بلهوس هر سو نظر بار صال
عشق خواهی باش کجا پای بند
پای بند عشق مثل طلاست که سازد
کاین زنده و من ترش و ان آتش میکند
ای که کفایت بخت اگر سازد سازد یازو
یار چون با من سازد بخت جان سازد
در غرای نفس آن غالب شود که زدی کرد
در قمار عشق بر تو بود که جان یازد
چون تو منظور منی جا در بر خود بنام
بخش عشق هر کس را بود بر خود بنام
از بتان کردن فرازی نیست اندر عهد
در بود ز حسرت تیغ تو کردن میفرزد
از وجود من اثر نگذاشت بنوه خیا
هم ویرانیت آری هر کجا سلطان یازد

کرخی هستی صال ز دوستی یزد
کرخت کرخت خرم سازد چو چنگ یزد

کجاست که حسرت زلی زایرد
کرم از تو کسی دل بردگی یزد
ستم خوش و عاف خوش نازجو
نه افند که طلال آرد و جای یزد
دری کشته دانه دانه دست جز برای
که روزی یک بد آنجا کسب التجا یزد
کسی که بار جفا برد و دل بخت سپرد
از او پذیرم اگر نام کیمیا یزد
بجمله خویش نهمد آشتیم و غل از آن
که دل غمان سلامت ز دست یازد
پاک که حالت ابل و فاکسی اند
که پیش دست و فاک و جفا یزد
من این ترانه که مطرب نواخت دهم
که صبر و طاقت عشاق پسوایزد

کجاست که حسرت زلی زایرد
کرم از تو کسی دل بردگی یزد
ستم خوش و عاف خوش نازجو
نه افند که طلال آرد و جای یزد
دری کشته دانه دانه دست جز برای
که روزی یک بد آنجا کسب التجا یزد
کسی که بار جفا برد و دل بخت سپرد
از او پذیرم اگر نام کیمیا یزد
بجمله خویش نهمد آشتیم و غل از آن
که دل غمان سلامت ز دست یازد
پاک که حالت ابل و فاکسی اند
که پیش دست و فاک و جفا یزد
من این ترانه که مطرب نواخت دهم
که صبر و طاقت عشاق پسوایزد

وصال از خم زلف چون نظاری
کجا بر دچ جلیت بر چه سپرایزد
پهلو ده دل بسوی خدای تو نکر
آن کیت کان جیات با آرزو نکر
با هر که کشکوز پی قفس من بود
کس بر خلاف خواهمش با گفتگو نکر
غیر از دم که چاک زیتربهای است
زخمی دگر نماند که پیرش رفتو نکر
نرسید بوی مهر رسد بر شام او
کر ز بتم که شست و کلی چید و بو نکر
چون میرسد زیاده جو روی کین صال
کاری نکونکر که کوئی نکونکر

میر زلفت ششم در چهره ی میزد
روزگارم در پریشان روز کاری میزد
خواندی اندر محفل بستی زبان گویم
کر خدشی هست در بی اعتباری میزد
و ده که در این کود از بی التفاتی تو
با خجالت آمد و با شرمساری میزد
نزد بعضی عیال باقی زاب چون خورد
پیش من عیالست کور و دوتاری میزد
سیل اشک کوی و جسم نرم دور خست
هر چه بر من میزد و زین اشک عاری میزد
زیر بار عشق ناسخه رفته است آنکه او
زیر این بارش کمان برداری میزد
یار بدو غیر محرم را بهر بخت وصال
دل را نکونکر با کام میدواری میزد

کجاست که حسرت زلی زایرد
کرم از تو کسی دل بردگی یزد
ستم خوش و عاف خوش نازجو
نه افند که طلال آرد و جای یزد
دری کشته دانه دانه دست جز برای
که روزی یک بد آنجا کسب التجا یزد
کسی که بار جفا برد و دل بخت سپرد
از او پذیرم اگر نام کیمیا یزد
بجمله خویش نهمد آشتیم و غل از آن
که دل غمان سلامت ز دست یازد
پاک که حالت ابل و فاکسی اند
که پیش دست و فاک و جفا یزد
من این ترانه که مطرب نواخت دهم
که صبر و طاقت عشاق پسوایزد

کجاست که حسرت زلی زایرد
کرم از تو کسی دل بردگی یزد
ستم خوش و عاف خوش نازجو
نه افند که طلال آرد و جای یزد
دری کشته دانه دانه دست جز برای
که روزی یک بد آنجا کسب التجا یزد
کسی که بار جفا برد و دل بخت سپرد
از او پذیرم اگر نام کیمیا یزد
بجمله خویش نهمد آشتیم و غل از آن
که دل غمان سلامت ز دست یازد
پاک که حالت ابل و فاکسی اند
که پیش دست و فاک و جفا یزد
من این ترانه که مطرب نواخت دهم
که صبر و طاقت عشاق پسوایزد

کجاست که حسرت زلی زایرد
کرم از تو کسی دل بردگی یزد
ستم خوش و عاف خوش نازجو
نه افند که طلال آرد و جای یزد
دری کشته دانه دانه دست جز برای
که روزی یک بد آنجا کسب التجا یزد
کسی که بار جفا برد و دل بخت سپرد
از او پذیرم اگر نام کیمیا یزد
بجمله خویش نهمد آشتیم و غل از آن
که دل غمان سلامت ز دست یازد
پاک که حالت ابل و فاکسی اند
که پیش دست و فاک و جفا یزد
من این ترانه که مطرب نواخت دهم
که صبر و طاقت عشاق پسوایزد

کجاست که حسرت زلی زایرد
کرم از تو کسی دل بردگی یزد
ستم خوش و عاف خوش نازجو
نه افند که طلال آرد و جای یزد
دری کشته دانه دانه دست جز برای
که روزی یک بد آنجا کسب التجا یزد
کسی که بار جفا برد و دل بخت سپرد
از او پذیرم اگر نام کیمیا یزد
بجمله خویش نهمد آشتیم و غل از آن
که دل غمان سلامت ز دست یازد
پاک که حالت ابل و فاکسی اند
که پیش دست و فاک و جفا یزد
من این ترانه که مطرب نواخت دهم
که صبر و طاقت عشاق پسوایزد

[illegible]

که با هر کس سدا فاضله و دایره خواهد
ترا چون خود می پستی پستی آید
ولی چون زینین می پستی پستی آید
تو با غلط نصیحت ایستاداران مجسم
که از آن چنین که دیدیم می گویند
خان میکنی هر چه زاول نصیحت پری
که آخر با هزار اندون دست از دست
ست که گوی آنست درین خانه کشت
که شب که شستن از این صوفیان پند
بواغظ چه و چکاره چنانی او را بود
هم آخر این ارجح که در کوه
نیز غم می کند

[illegible]

تذرو آبخان سرورم که بالای تر لاند
دو چشم از گریه چون گشت و هم گشت
از او دل بسته ام که موزن هم وفای
نه آرد و سنگ تاب قصه با بهیمه سخی
زیاران رو بگردان گفت دلی تو گردان
غلام باد و آه ناست که زلفش در بهیمه نر
ولیکن با چنان قامت چشمتان را
کسی چون آنش دل آفات دید نباشد
وزین غافل که با عینش روز من بگرد
ولی از سنگ تاب یحیی تر تا حال دل
کنون چون دل بگردانند هم ز من بگرد
بنار و کوکب من بوی رخسار من چو پاشد
وصال ز نخت جانی نیست که به پاشان
تو ماری آستین نفشان که جان تو افشان

[illegible][illegible]

دکتر از صبر و دردم که دل فرام کرد
 عالم بیست و نه روز در دوزخ دارد
 دل من در دوزخ است و دل تو در بهشت
 دل من در دوزخ است و دل تو در بهشت

ای دل از غمت طبع داری نه مرد کا حقی
 بار خود پستی نه خود نه تا که باری باشد
 بر تنی و دایم خندند در سودا حقیقت
 من که هستی خوار و درم خوار و داری نام

سخت مینالد وصال از جور آن بخت
 یار در دوزخ و از آن دشمن خوشتر دارد

چو آتش ترکانه چاشش کند و لم سخت در سینه ما شش کند
 چو خوش خشی باشد آتش که سر از آن کرد و آن نرم باشش کند
 چو او دعه بد چو من خوش شوم قدح خند و چنگ ما شش کند
 نه حاکم بجوری که خوابان کند نه پشش ز غمی که ما شش کند

سبا و ایخرو صف مشوق می
 وصال از محالی سکا شش کند

چند آنکه کردم بر تر عشقم جو اثر میشود
 هر چند میدرم نفس از بیم آن آغیز رو
 از بسکه خورده است لب از غمت ای دل
 یاد نکاست که کنم در سینه خنجر میشود
 کردم و باز آدم در کوی و عیسم کن
 بند شستم در عاشقی صبری میر میشود
 ملکی است دل که خنجر و آن هر کس از جگر
 چون غم من خنجر کشد و را منجر میشود
 خورشید کرد و جام می از عسل لعل
 کس دیده لعلی که او خورشید پر میشود

بشنو ز من هر که وصال از ترک ندارد
 دل مهر و نا خون کند ترکی که دل میشود
 چه فاده کان پرورد و مهر و صصال
 سخن ز دوستداران زده کرم نبرد

دکتر از صبر و دردم که دل فرام کرد
 عالم بیست و نه روز در دوزخ دارد
 دل من در دوزخ است و دل تو در بهشت
 دل من در دوزخ است و دل تو در بهشت

چشم که بیدار جان من بخت جان من
 چو جان زنده بود و بخت جان من
 چو جان زنده بود و بخت جان من
 چو جان زنده بود و بخت جان من

من بقرار ناصح دل خویش بستانم
 دو نبر است نمان دارد و نمونست
 ز برم سواره بگذشت دلم ببرد و بگر
 اگرش نکوی این است که نشد از دل
 کنم از بستم افشرد و زلف و تما
 مکر این دل فراری بزم قرار کرد

بدن صال و این که تودر کنارش آبی
 تو بنامی و اکنون دل را و کنی بگرد

چنان که خواب از آن ز کس ستانم
 اگر آن رهبرن پشوس آید از بزم بهار
 بنامش و شمع از آتش خسار کل افروز
 چه در قند شربال لعل شود که نماند
 ز سرستان جام رزق از آسمان کج
 توان آرد و خود کس را نیاز زاری نماند

وصال آه پای را ز بخت کینید
 نشان آتش آن دودی بود که خنجر

جان ندارم که چه جان جگر بام میرد
 گاه از کوی بر دهم میکشد دست قیاس
 آنکه دو شمع رخ کرد از دهن ز کوی او
 میروم در کوی پیری بامید و فا
 هست عشق اندیدی جانب من کین
 این غم و غمی که عقل من را می خرد

دکتر از صبر و دردم که دل فرام کرد
 عالم بیست و نه روز در دوزخ دارد
 دل من در دوزخ است و دل تو در بهشت
 دل من در دوزخ است و دل تو در بهشت

چشم که بیدار جان من بخت جان من
 چو جان زنده بود و بخت جان من
 چو جان زنده بود و بخت جان من
 چو جان زنده بود و بخت جان من

چشم که بیدار جان من بخت جان من
 چو جان زنده بود و بخت جان من
 چو جان زنده بود و بخت جان من
 چو جان زنده بود و بخت جان من

[illegible]

آخرای در وقت تو عددی که حکایت
از کیا بیست که از تربت عشاق بود
که شوازهش من محال طلبی بجان
که من محال است که زن شده که لم بپوش
که این محال است که زن شده که لم بپوش

کامین حال
خوش آنکس شب باز خست جمله خود
شب بود دل با تو شب جای نمرد
جزای تو بود غیبی تو نمودیم
آن نیز شبی که ز دنا به سحر بود
زلف تو بر زانو نمودیم
میکرد

آن نیز
از من سر زلف تو بود
چون باز تو سر زلف تو
در این چرخ زلف تو بود

راست که در قمار است و آنست که براده ایست
چون بچو در حوصله است که بچو بچو بچو
و دیدم حاصل از آنست که بچو بچو بچو
و دیدم حاصل از آنست که بچو بچو بچو

خاطر آزاد خواهی و دل خورند
 دل که بهر شش پری از همه کجیل
 عاشق خورند کس ندیده بجز من
 زحمت دیوانگان خویش چو خواهی
 خلق مرا بنکرند لیک ترانه
 من هم از آن خوی جان کدازیم
 بر شکر آتش کس که راه داد کس را
 با که بگویم وصال کان لبشین

در محفل است این علم از دل
کلامی بی بجهان ز محفل
بازار امتحان دو کرم است و من
می ده که محرومی و از دل
شبان ختم من و از دل

ایں کہ در دوا و علاج تمام اقسام از کوفت

دلهای جهان دردمد تو ای عالم دار

دلم ز عشق تو اندیشه بپاک ندارد
دلی که خون کندش سبزه پای قوت
نظر چو پاک بود قابل مشاهده کرد
از آن لب گلی حرف کجاست شوق
خواه عشق ز افلاکیان که این سخن خود
کسی که عشق بداد جان نداد زنده خویش
تو لب بجام نهادی و داده کشت طرب
چونام دلبر سپید کرد بر بد تو باشی
وصال برده زیدن عشق جان بستان
که زخم تیر کمان برودن هلاک ندارد

از مهر توام در دل کجاست چنان است
چون دیدن همان بودن جلدن ندید
کس از من بعد چند آنکه گویم راز
کفشد و خفیدم گویم و نمی خفد
جان و دل من عشق در راه صدقت بود
چون نام و نشان من بران دور گشت
با قالب جوانی وصف ملک گویش
جز راست روی از من خبر نبرد کس
با آنکه وصال از عشق قاصد کجاست

دیدم آن پیرم چون غم و غمخواری نکرد
انکه او نایده یاری داشت با من تاج
تا چه خوابی بود که بخت پدید مرا
شرط معشوقی همین نه و نبری دلدار
ز غمخواری کاری از زاری نیاید زکیا
بخت ما بود آنکه با شیرین زبانها گشت
چرخ بود از غم ما وین کس ما نبود
حال من پسید چون لاری نیاید
دل ز بیم آنکه رنج خاطر آزاد او
شکوه از جانان کن از آخر خود کن وصال
یار یاری خواست کردن بخت یاری کرد

دلمان مرادیده برادر عشق کرد
خبر من که عشق تو شد این هر دو دوستم
هر کار کسی کردی دینی و دین کرد
دیده بودم که یکدم از حال باز دارد
باز می بینم آن دل را که با خاست
و آنکه از دست من باز شد و دل را که
چشم من بر او بود و دل را که
دلی بر او بود و دل را که

دلم ز عشق تو اندیشه بپاک ندارد
دلی که خون کندش سبزه پای قوت
نظر چو پاک بود قابل مشاهده کرد
از آن لب گلی حرف کجاست شوق
خواه عشق ز افلاکیان که این سخن خود
کسی که عشق بداد جان نداد زنده خویش
تو لب بجام نهادی و داده کشت طرب
چونام دلبر سپید کرد بر بد تو باشی
وصال برده زیدن عشق جان بستان
که زخم تیر کمان برودن هلاک ندارد

کارس عشق است جان بدن ارم بزم
دل بجلت گیرم از آن طره طر بر دم
خواست کرامه را که ز سر تا پا کرشمه
اخذ دلم که از من دل بوده است بلی
جز وصال ز کس جوی شیری اشعار
کجا چنین شکر فروشی طوطی شیراز دارد

دلم ز عشق تو اندیشه بپاک ندارد
دلی که خون کندش سبزه پای قوت
نظر چو پاک بود قابل مشاهده کرد
از آن لب گلی حرف کجاست شوق
خواه عشق ز افلاکیان که این سخن خود
کسی که عشق بداد جان نداد زنده خویش
تو لب بجام نهادی و داده کشت طرب
چونام دلبر سپید کرد بر بد تو باشی
وصال برده زیدن عشق جان بستان
که زخم تیر کمان برودن هلاک ندارد

دور زخم در دل نهفت ز خست است
اولم در صدر جاف زمود و در دل نهفت
یکی از آن که میفرستادم بشا
آنکه برده خواهد خود کرده است کرد است
و عده و صفتش نمود و کفر بودش دروغ
شاه خوابان من که شامم در جوش برآ
دور زخم در دل نهفت ز خست است
اولم در صدر جاف زمود و در دل نهفت
یکی از آن که میفرستادم بشا
آنکه برده خواهد خود کرده است کرد است
و عده و صفتش نمود و کفر بودش دروغ
شاه خوابان من که شامم در جوش برآ

دلم ز عشق تو اندیشه بپاک ندارد
دلی که خون کندش سبزه پای قوت
نظر چو پاک بود قابل مشاهده کرد
از آن لب گلی حرف کجاست شوق
خواه عشق ز افلاکیان که این سخن خود
کسی که عشق بداد جان نداد زنده خویش
تو لب بجام نهادی و داده کشت طرب
چونام دلبر سپید کرد بر بد تو باشی
وصال برده زیدن عشق جان بستان
که زخم تیر کمان برودن هلاک ندارد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

ما دلت تو که تا شکر خنده دوست
 آنچه آب خضر و باد سیاح دارد
 اندرین رشته کشای بودی که می
 جام این قهقهه از کیه میسازد
 از جهان دیده فرو بند و سپهر عالم جا
 دیده بسته در این باغ تماشا دارد
 آنچه دل پر آن لطف خرام وصال
 ورنه نشاند بهم این قاست عناد

رمضان رفت و عجب فتنه می کرد
 خون شود کرد لم از روشن آبی کرد
 مهر از گاستن آمد چو بر دگاست مهر
 تو بکشفه می بین که چه با ما می کرد
 بوته بود و روزه که شد سیم که از
 یا کر عاشق دلخوشه آبی کرد
 وصل کوتاه وی و چهره در زشتی آخر
 قمتش روز در زو شب کوتاه می کرد
 راستی زاده ماه رمضان خوش چند
 او سفر رفت و فراموش می کرد
 خلق را دیده کردند و مر بر لب بام
 هر کس از بهر می رو بگذر کا می کرد
 تو پس جرات اند که دل شاه فریفت
 کمر می هر چه در دل آبی کرد
 در حدیث است که شیطان بزرگ پرست
 چه فتنه کرد که اندر دل و آبی کرد

فرستش باد که دست زلف زلیا
 شاه پیر وی شمع که می کرد

رند و آواره روای جهان باید بود
 هر چه را دوست چنان خواست چنان بود
 که به پیران نماند ناز جوان پسند
 هدف سرشس پر جوان باید بود
 کرد این باغ ترا جای بود و غصه
 خون و سحر و دیر بسته دمان باید بود
 این عجب با همه بزرگ بس باید بود
 واکمان از همین راز نمان باید بود
 این تخت آتش دل سنگ که از تو
 باز این حقیق باین نام نشان باید بود
 طرفه تر با همه بی نام و نشانی
 هر کجا تیر بلای است نشان باید بود
 زهر و سحر و جلاک پسند وصال
 در پناه کرم پیر معان باید بود

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

دل که بپسندد خود را در هر جا
 هر چه در دل او باشد در هر جا
 دل که بپسندد خود را در هر جا
 هر چه در دل او باشد در هر جا

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بلای قیامت چو قیامت تا
 ز سر و قیامت قیامت برآید
 چو بزمی آن دلربای خونا
 به شجائی از کجاست برآید
 میحای جانشین خالیست
 چه میگویم این زیباست برآید
 با دانه خوبی از چشم جونی
 که از عهده قیامت برآید
 جفاکش کشی جفاکش کشی
 نه آنکس که بر کرد کامت برآید
 جفاکش صالست از در پیش
 که این کار را از غلامت برآید

وصال از وصال چو چوید
 که این قره آخر قیامت برآید

زان شک و تامل بجزافوسن ندارد
 کا بجا که ز شکی بزد بوس ندارد
 در دل ز خیال قبای تو بخت
 ملک آن تو شد حالت جاسوس ندارد
 گویند که ناموس طریقت ده از دست
 می نوش که عاشق غم ناموس ندارد
 بر سینه زخم آه کشم تا که نکویند
 سلطان خیالت علم و کوشش ندارد
 آن می که سفالین که یان است
 خود جام جم و کلاسه کوشش ندارد
 می خور مخور از ده که این یک در غم
 چون رفت بجز حضرت و خوشش ندارد
 از غیرت پیر این و جاده در انم
 پر دانه بجز حضرت فافوشش ندارد
 بنویس که ناعیب و صالست بشمارم
 می نوشد و حق گوید و ساقوشش ندارد

کو خور کند زین بختان سر و پا
 کاین جنس که پادشاه روست

ز خاک کوی تو بر چهره ام جباری بود
 بشت اشک مرا از تو یاد کاری بود
 جز این نبود که کاهی بر من می فریفت
 اگر بفرقه بشنیم حسباری بود
 فرار شد که بجزم قسه اوبی زلفت
 مرا عشق همین بود اگر قسری بود
 نشت خط و جباری بگرد ماه زلفت
 میان ما تو برخواست که جباری بود

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

وصال بهر کی از غمی نیست
 که فتنه بدین عالمی است
 بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

باز که در کمال کمال
تا درون زاده شد و جان باز کرد
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال

دوست تیر چاکرهای ک از تن تو
از تو امین دلنوازی غایت آمل بود
از دم حیران که دردی سحر خون ز کجا
بود تا این مضرب ز شایب لب اقبال بود
شکوه از طول فراق که رایت بود و دل
ساعت دور و دور و درون و بیرون شال بود
نوبت طاعت جان زمره میاید کن
ز آنکه صرف وقت شد مرآت آمل بود

ما بخت چشم و خا دریم زمرگان وصال
ترک هر جا بود یا هر چه بایقت ال بود

کشم بهای وصل تو که ز جان بود
کشتا که این متاع خنجران بود
خود را شمر دیار و مرا خواند پوفا
دید که آنچه داشت کمان آنگان بود
خیر از غمت که در پی خویشی است
هر که کسی بپسند و فامهر بان بود
می کشی ز خون تو خویش تر عشق
که پای امتحان غمت در میان بود
مانیز فکر نام و غم تنگ داشتیم
چون گفت با شمس خنجران بود

می خور که حادثات بنار دگر کین وصال
الابر آنکس کن در معان بود

که زارت بر دل دیوانه افشاد
عجب کجی درین ویرانه افشاد
زهره پروش شدیم بخت بد کرد
که هر هم بر در میخانه افشاد
مرا هم بر در و زنی تنگ نامی
کنونم کار با پیمانه افشاد
خیال عالم بادل برود کرد
مگر زلفت بدست شانه افشاد
چه شد آنکه در کوشش تو امرو
حدیث آشنایانه افشاد
ز بس آماده حرم زلفت
بگو شمع حرف وصال افشاد

وصال آنروز در زنجیر غمت
که کارش بر دل دیوانه افشاد

کرد تا که درون جانیام درم بشمار کرد
فایز آن رندی که جادو خانه بخار کرد
چون که در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال

باز که در کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال

باز که در کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال

باز که در کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال

که خواهد آفاق بود و در دولت
خواست چو در پیش یکی بنده بنامد
ز نهار فریب نهد دلق ملع
کان زنده که گویند بهر زنده بنامد
که آب و فانی ندی شبنم لطفی
تا پنج غمت بکمره بکشد بنامد
آخره وصال مرثیه در خوش

کیرم که بزم تو یکی خوانده بنامد
کی بظرباز چوسش نه و فایند
دل بجوی که اینجاد ال میاند
نظری بر من بخور زنگین زنجیر
که اشارت تو قانون شایند
تار موی تو در دشت تار تار
هر که او گفت ز صحن خطایند
پیرا چاره در نویند گفت
شیخ سید ز ندانم ز کجا میاند
می باخ است این فصل از این
مضی شمع من چون و چرا میاند
کشمش زهر غمت را بنو تیرانی
زیر لب گفت ندانم بخدا میاند
غصه خود چه بگویم همه را می بند
قصه دل چه نویسم همه را میاند

قصه عهد تو با این دل خون وصال
حب صد چاک کلن باد میباید

کاش این معجزان زلف برشان کشند
تا که تاراج دل غارت یگان کشند
بای آنان که بسامان خرابات رسید
غالب آنست که اندیشه سنان کشند
سینه چاکان تو در دهرم هم کشند
در دمنده تواند شد دران کشند
این تجارت طلبان که تو بیاز آتی
خیر سودای تو سر مایه دکان کشند
عمره قنار کجا فروم و مرگان خوریز
از چه چشمان تو آزار مسلمان کشند
خوش بودا لشدن که در خانه شفاف
کردی سخت تر از خار و دندان کشند
ناوکی که در دوی باز کشند بر رخ دل
عاشقان چاره آن چاک که گمان کشند
ز در رخ است سجده ل سخت که درو
عاشقان عزت یکش لشدن کشند

باز که در کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال

باز که در کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال
تا در کمال کمال کمال

[illegible][illegible][illegible]

از آن که در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم

چو جای پیکر چینی که نشسته رضا
نه ممکن است که نفس بدین حال آرد
بغیر شکر از هر نی شکر بخورند
که از فی قلم آرد شکر وصال
غالب است و هنر تاب آرد
اگر غلبه رخ برکت که تاب آرد
فسرده ایم و در عشق دمی که می آید
فهره میوم دی رو با غلبه آرد
بیوی کوثرم از جام باده بازدار
چگونه شکر رخ از سحر در لب آرد
فسرده عشقم کی برد فسرده دلی
اگر نه سایه قلم از لعل خود بر لب آرد
نه کینه ز کوسیم نه بزم نعل و شراب
که کسی نیست از پی ثواب آرد
عنائی نیست نیست بخت آرد کاش
بهانه که برابر سر غلبه آرد
وصال خرد ملک غم است که
که کج عشق ترا در دل غلبه آرد

منور وی و بهر بزم باغ رضوان کرد
که شود موی و همه کوی سبستان کرد
دو دست ناز که بد زور بنا کوشش
کشاد و زینت آخون و زینت ان کرد
بهشوه خجسته خاموش را سخن کوشش
بجمله سرو قفا پوشش را خرامان کرد
بشانه دست میرد و کوه زموی کرد
شکر زلف کوفت بکار پیمان کرد
بزار تو به ز عشق تو کرد و بار شکست
دگر تو به او اعتماد دشوان کرد
کسی که بهر و سامان شد غلبه وصال
دگر نه فکر سروانی هوای سامان کرد

هر که رویت دید دیگر نه پند کل نبوی
بلکه پیش نه شاید بلکه پیش کل نبوی
قامتی داری که قمری خرو طواف بناد
عارضی داری که طبع خرد حیدر و نبوی
خاستم بوسی علاج زخم و زخم کج
کاش کوبندش که خون از چرخش نشوی
هر که جوای تو شد کم کرده دگر کرد
بلکه هر که کرده هر کس که دارد از تو جوید

آن خاوری که کاش
چون در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم

چون در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم

هر دم دگر کون جلوه نامه بزم آرد کند
حلقی چو من عشق کند جمعی می باشد کند
ز انبوی پرتاب که شد پای سر آرد
مشکل دگر اندیشه از تیر آه با کند
میرسم ای جهان که کس غم اندویش
علاقه نیار پیش از این با تو بر کند
که من بدم با تو کوی تو نظر کن بد کو
نقاش استوار است او هم نشد و نیم کند
ز آنکه چه مردم از فردای محشر می آید
امروز چون این بود کاندیشه فردا کند
گیرم رواق فردا به علم و فضل او ختم
آخر هر رنج اندوختن غم غم غم کند
علاقه دوبروی تبار با طلاق است
ایدل که ز دست آن کاشن شمع کند
در شمع و آن بگری کر سیم ساز و بگری
او را چونیکه بگری دل این خار کند
ظلمی که بهر کس و دجار کار آرد
از دوست خوش باشد و دل برین کند

یار تو اندوه روزگار ندارد
تا خورد اندوه کسی که یار ندارد
غم خود چون تو غمگین هستی
غم خود دگر که غمگین آرد ندارد
عجب گشتم که کار عشق که عار است
عاشق پروای عجب عار ندارد
بسکه بخوابد پشیمان است
هر که بدبار عشق یار ندارد
عشق و شمع شربت شاد است
هر چه ندارد که این چهار ندارد
تا تو خواجه و روزگار شدی یار
کس که از جور روزگار ندارد
مستی عشق از شراب شاد است
نمیکنه این خبری خمار ندارد
چون همه بکار است خرم غم خوان
کار ندارد کسی که یار ندارد
ترک غم عشق از وصال شاد است
عاشق او بر خود چشم باز دارد

یار من ترکست و به خواهر می آید
جلوه بکشت تدوین باز می آید
عمر بماند که در انجام سازد می آید
تو از این شیشه و در خانه می آید
دگر کاشی بود دل از دست آید
چون در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم

چون در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم

چون در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم
چون در این عالم

با و ملک دل بد نواری کیسه
 مراد صورت و حسن نظر جلوه
 دلار با ط جهان منزل قاستیت
 تورا محافل است خطای قدس
 سخت مر حله عشق که در در سیرت
 فرد هم آمده زین کشته کیر صد خرمن
 شکوفه مرقع عاشقی است موی سفید
 مراد قاشق اکنون قیامت اشج
 وصال کج سلامت کج بدست
 چو شمع خوابی اگر جلوه جا کلامی

با ایضا کوشی با یا چسبن خوشتر
 تو کلین تنگونی من میل خوش احسان
 زربود ز لیا و در معرض چشمن
 از عشق منم دارند که بر بهمان زار
 در محفل وصال بار بهتر ز غموشی نیست
 هر جا که بود عیار او خود بهر زرد و
 بهار غمت زینست از درد و دانی به
 کفتم که بستی کوش زانید زین من
 جز نظم وصال ز کوش هر که بود
 کر نظم دری خوابی کج چسبن خوشتر
 ناکی نظر و پشت پا بهر خدا با لاکر
 جور و جفا شد و شین مهر و وفا افروز

در این کلام از این مردان است
 در این کلام از این مردان است
 در این کلام از این مردان است

با و ملک دل بد نواری کیسه
 مراد صورت و حسن نظر جلوه
 دلار با ط جهان منزل قاستیت
 تورا محافل است خطای قدس
 سخت مر حله عشق که در در سیرت
 فرد هم آمده زین کشته کیر صد خرمن
 شکوفه مرقع عاشقی است موی سفید
 مراد قاشق اکنون قیامت اشج
 وصال کج سلامت کج بدست
 چو شمع خوابی اگر جلوه جا کلامی

با ایضا کوشی با یا چسبن خوشتر
 تو کلین تنگونی من میل خوش احسان
 زربود ز لیا و در معرض چشمن
 از عشق منم دارند که بر بهمان زار
 در محفل وصال بار بهتر ز غموشی نیست
 هر جا که بود عیار او خود بهر زرد و
 بهار غمت زینست از درد و دانی به
 کفتم که بستی کوش زانید زین من
 جز نظم وصال ز کوش هر که بود
 کر نظم دری خوابی کج چسبن خوشتر
 ناکی نظر و پشت پا بهر خدا با لاکر
 جور و جفا شد و شین مهر و وفا افروز

در این کلام از این مردان است
 در این کلام از این مردان است
 در این کلام از این مردان است

با و ملک دل بد نواری کیسه
 مراد صورت و حسن نظر جلوه
 دلار با ط جهان منزل قاستیت
 تورا محافل است خطای قدس
 سخت مر حله عشق که در در سیرت
 فرد هم آمده زین کشته کیر صد خرمن
 شکوفه مرقع عاشقی است موی سفید
 مراد قاشق اکنون قیامت اشج
 وصال کج سلامت کج بدست
 چو شمع خوابی اگر جلوه جا کلامی

با ایضا کوشی با یا چسبن خوشتر
 تو کلین تنگونی من میل خوش احسان
 زربود ز لیا و در معرض چشمن
 از عشق منم دارند که بر بهمان زار
 در محفل وصال بار بهتر ز غموشی نیست
 هر جا که بود عیار او خود بهر زرد و
 بهار غمت زینست از درد و دانی به
 کفتم که بستی کوش زانید زین من
 جز نظم وصال ز کوش هر که بود
 کر نظم دری خوابی کج چسبن خوشتر
 ناکی نظر و پشت پا بهر خدا با لاکر
 جور و جفا شد و شین مهر و وفا افروز

با ایضا کوشی با یا چسبن خوشتر
 تو کلین تنگونی من میل خوش احسان
 زربود ز لیا و در معرض چشمن
 از عشق منم دارند که بر بهمان زار
 در محفل وصال بار بهتر ز غموشی نیست
 هر جا که بود عیار او خود بهر زرد و
 بهار غمت زینست از درد و دانی به
 کفتم که بستی کوش زانید زین من
 جز نظم وصال ز کوش هر که بود
 کر نظم دری خوابی کج چسبن خوشتر
 ناکی نظر و پشت پا بهر خدا با لاکر
 جور و جفا شد و شین مهر و وفا افروز

در این کلام از این مردان است
 در این کلام از این مردان است
 در این کلام از این مردان است

نورانی خوار و خوار

...

فمن ان کو کہ بد گامه وندارم
دین رخ تو بخشنای و نگارم
توان اندیشه بجا می افروزم
خلف تو بشمارم باز

جوسم کپور

نورانی خوار و خوار

هست بدو
برای خود را که یک یکش
کشتن از هر چه هست سر از آن
یک جسم و اندیشه از این گویان
دکتر محمد حمزه زین عیسی

حکیم یاد می کرد با شای قیامش
 چه از آن سعادتی که نازیب شد این
 کشش خود را بی شک و گداز
 که دنیا بستم و دنیا نشدم ام
 حکیم به جود می کرد برده ام
 ناز چشم به ما خود ز روی بر داشت
 بود قامت قیامت به خوش گشت
 که من چه غایت و دیگران توایی
 نه بین بفرزیدیم و شکست دادی
 که بی سلام کردیم و فید بودی
 نشست در بر من نکرد با دشمن
 که بعد از آن که در دیر داشت
 نداشت

در آرزوی عافان بود از روی خوشه
شکر شربت قند و نغمه بکلی
نشد آنکه مردم گفتند بدیدم و ندیدم این
چو بخت و بدو رخ و صفات این
چو بخت و بدو رخ و صفات این

ندی ز خنده جامی می نوشی
 نو وصال انو از ی کچه فصل و چش
 خواهم بکام دل شغی همای نش
 شرمی نکو از آنچ کرد از یوفانی اوم
 از قول اهد توبه کن تا کیمت اسرار دل
 مردن مراد شود از شد با حسرت یار تو
 مستی بود عذر وصال اشک اینجا سکه
 ترسم که این عذری شود از بهر دوش

پس این مصالح ازینها خود چنانچه

پس این مصالح ازینها خود چنانچه

کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم

روان شد سرو بالای و خلقی گشت زور
 پریشان شد سر زلفی و چشمی پریش
 چه جای در و سرنا صبح بید و بید
 بده پند که برآید و دلش از لاف
 اگر دوست من افتد شبی ناری ز کیش
 برون آرم بتران یوسف از چاه زند
 در قفا خنده خلقی بر این بجهای هر دم
 چه بودی مکتف خندیدی چه کج کیش
 سیر سبیل عثر در سیه این شب زرا
 اگر منی پریشان زلف بر روی تابش
 کجا پروای گشت کاستان و او گشت
 بدم غم غمی سبیل فرو ریزد بامش
 بس است این درد و سر که از ناصح و کویرا
 مرا بهاری عشق است و کونی تو ندان

و صالت چنان بگذشت ز تنم
 که عشق مرا که در دل داشتی کن و چنان
 فصل بهار گشت می خوشگوار خوش
 در پای گلن دست بی گلزار خوش
 گل خرم است مرغ نوا خان و باد و هوا
 بر روی گل بالیایک نیز خوش
 صوفی تو نیز خرقه ازرق میباده ده
 و آن باده را بطاق دو بروی یار خوش
 نشیند که مستی هستی و بد خار
 مینای می بخواد و بد فاع خار خوش
 زاده نهفته چند گشتی باده ریا
 بامشین دران می لعل اشکار خوش

کدشت زهارض او زلفش کین سیر
 زاده و ناله دلها بجز افشا و در بارش
 دلی دارم که در چرخ نیندیشد کین
 سخی دارم که گرم بر من ز چرخ نیست بر بارش
 دلم بروی و پیدان ندانم این بر عشق
 عمت می آید چون دل بسوی من چاک

کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم

کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم

کس ز کس این آرزو نبود که من را بزارد
 با آنکه گشتم خاک کو تشنه ام بر دهن
 با من قفا فلش این آرزو که من را بزارد
 کوئی نه او را خرم من نه من که دای خوش
 این تن که در لطف جان چاک کن تنم
 کوئی ز کس که بستان آگنده و پیرش
 شایسته وصلش کیم تا بوسه بخندایم
 کواکب لطف از بیم تا خضم بندیش
 با این چنین روی که و اعجاز من گشتم
 حرزی کرداری بگو تا بر دم پیرش
 تا از خال وصل او نمید کرد که کسی
 یکجند با این دوستی با خوشی خاتمیش

نخنان خضم بر آنجخت باز آتشش
 که بصد چاره توان کرد و کیمارش
 آنچه بقدر متاعم که گراگاه شود
 بصد فون ثوان کرد و خند از شش
 تا کنون خیره از در و قفا فلش بودم
 کویا که چه باشد بدل از آتشش
 همچو من تا نشود سوخته آتشش غم
 ز اهد خام کی ز دل شود و کارشش
 رشتند زلف چکنده پی سید دلم
 منت کویا جز از جان گرفتارشش
 اندکی میل از پاری شده است
 کریشان بخند ناله بسیار ششش
 سرود می فانیست صیال آنرا
 کیرم آخر که در افشا و یار ششش

در بهاران توبه می آید باشد درک
 توبه باشد فی الشل جام و بهارن ششش
 لاله ناز گل دید بهانه را شوان گذشت
 ز آنجایی باشد ز رنگ لاله جام لاله
 سرخ گل در جام زین کن گل رخاگر
 چند سپاید درکت کاید آن یار و درک
 گل بهار و سپاس بوی و ستاده استش
 می بوی گل خرم کون ز کون درک
 چک چک نمائند آتشک از بین و خروش
 میل اکنون طربش است اندر زنجش
 تا گل آمد با ساط می پای گل بریم
 جای چون شد شکشان کرد بهار چشش

کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم

کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم
 کشته ام منم کشته ام منم کشته ام منم

بقصد جان شد و در دجوائی غارت دل
 صفای کعبه بخوبی لبوی دل رو کن
 سخت پایی دل شرط کار راهروی
 ز راه دل بود ز حرم حاجت راه
 غمی طینت با خاکیان ز آب ز رست
 بهر زده دل پی خوان گرفت چرخ دل
 چنین پیا له سانی که داد کجی خشم
 خوش است فهم زبانهای مختلف لکن
 پرویجی دل خود را که آنچه دل کوئی
 بکوی تنیت جان بیرتارت دل
 ز آب کل چه منع کنی رتارت دل
 کجاست آب مغان تا دهم طهارت دل
 پار باراده و اول بد طهارت دل
 مگر کنیم ز این آب کل عمارت دل
 دلم ز کف شد و من نادم و خسارت دل
 سرخزایی من دارد و عمارت دل
 اگر زایل می فهم کن عمارت دل
 کنی تی ز دل تست و استعارت دل

عشق تو کفتم نمانم کنم ز تو نمانم
ناله جز بس بد ز تو ز نمانم
منت وصال تو که جوید از تو نمانم
تغیج کیش در کند خود را با نمانم
اگر چه خوشن از خاطر و نمانم
بود خیال تو شب با نمانم
هزار صبح دید از شان تیره من
هست ز تو نمانم آن طره و نمانم
هزار جام شراب نمانم ام دادند
میسو و میر و آتلف و نمانم
مرا با لاله کاغان ز نمانم
میکردی

دیده رود
سپهران کینا عشق گزرا تا به شد
میران سحر طرزان تاسا و کسان کردیم برکت در وفا
حرف مرا این سر طرزان تاسا و کسان کردیم برکت در وفا

از این بگذر که از غبار جزواری نمی
قرایم هر چه بر فریا و بر سدا افراید
سختم است بار افرودنا محکم کند قدم
بود که بار بر پشت ارجه کوه شکست نشان
از آن سرجم دل آیین و دلاری نمی
در این بازار جزواری و پزاری نمی
کنون چندانکه می هم جزواری نمی
وزین بارگران دل اسبکاری نمی

بیان آنکه در این کتاب
چندین مرتبه از این کتاب
در این کتاب از این کتاب
در این کتاب از این کتاب
در این کتاب از این کتاب

چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم

بکار عشق حدیثی ز کمر و لاف ندادم
بکار عشق حدیثی ز کمر و لاف ندادم
بکار عشق حدیثی ز کمر و لاف ندادم
بکار عشق حدیثی ز کمر و لاف ندادم

بهر که میرسم از بندگی سلام کنم
بهر که میرسم از بندگی سلام کنم
بهر که میرسم از بندگی سلام کنم
بهر که میرسم از بندگی سلام کنم

مرا فراق تو خون اشک لب بچکان کرد
مرا فراق تو خون اشک لب بچکان کرد
مرا فراق تو خون اشک لب بچکان کرد
مرا فراق تو خون اشک لب بچکان کرد

بستی از بنی بجام باده کلفام نم
بستی از بنی بجام باده کلفام نم
بستی از بنی بجام باده کلفام نم
بستی از بنی بجام باده کلفام نم

چون گم شوم در راه تو باز آید
چون گم شوم در راه تو باز آید
چون گم شوم در راه تو باز آید
چون گم شوم در راه تو باز آید

چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم

چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم

چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم

نشان دل بهمت هر کجائی است
نشان دل بهمت هر کجائی است
نشان دل بهمت هر کجائی است
نشان دل بهمت هر کجائی است

بکدام خشم ز غشش بغض و دیار دردم
بکدام خشم ز غشش بغض و دیار دردم
بکدام خشم ز غشش بغض و دیار دردم
بکدام خشم ز غشش بغض و دیار دردم

مرا فراق تو خون اشک لب بچکان کرد
مرا فراق تو خون اشک لب بچکان کرد
مرا فراق تو خون اشک لب بچکان کرد
مرا فراق تو خون اشک لب بچکان کرد

بستی از بنی بجام باده کلفام نم
بستی از بنی بجام باده کلفام نم
بستی از بنی بجام باده کلفام نم
بستی از بنی بجام باده کلفام نم

چون گم شوم در راه تو باز آید
چون گم شوم در راه تو باز آید
چون گم شوم در راه تو باز آید
چون گم شوم در راه تو باز آید

چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم
چون تو نام در خاطر می نگارم

که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم

نادانی داشتم از طلب خواب و لذت
 دل و خاطر و در و خواب همه بی محروفا
 دل میداد من و از من دل میگویم
 کشته ام خواب جهانی نه بهین خوابم
 رفعت و با زاده و صد پاره ز پاره
 دوش بهار دل مرد و پستارم
 کاه از پند لیم زار که از خسته دل
 این خیم آه که عمری همه در کاردم
 ایدل آسوده که طعم زنی از زاری دل
 من خود آسوده ام ز دل کن از اولم
 پیش شمع تو غم خویش بدل میکنم
 تا با دوست شدم دشمن و تو خود اولم

بیک از الفت یاران لم افسرده صیال

آنکه او یار دلم بود بود بار دلم

جهان را که خیال است بسیار میگویم
 در این دیران که ویران شود و پاشی گویم
 چه کرم چله هر جلیت که کردم بنگارم
 چه بود در چند روزی فکر آزادی میگویم
 بنهر در فارس فرودم کساده کار خورشید
 چه بودی کرد این پهلوانی میگویم
 همه با عاشقان آیدم که خوشم غشت
 میگویم اگر شاکر دی ستادی میگویم
 بنهر آخر و با لم شد اگر دست می ناول
 چنین شمشیر قتل خویش پولادی میگویم

وصال ای کاش اینک اینک اینک اینک

من این نو با و کان فکر دما میگویم

جوری نکه در عشق تو بدو نمکشیدیم
 دین جلگه کشیدیم و بهر دنگ کشیدیم
 سیلاب غم از چار سو آمد بر ما
 مار خست از آن در طبع یکو کشیدیم
 یاد تو بمایار شد و عشق تو بهیست
 ما با غم عشق به نیر و نمکشیدیم
 کشتم که خندک اثرات گشت جفا
 کفا که همان تیغ دو ابرو کشیدیم
 از ناوک دلد و ز تو کی سینه بدویم
 کر خنجر پیدا تو پهلوی کشیدیم
 کشتم ز خواری بسر کوی قبال
 با این همه باز سران کونکشیدیم

چو بزم با زاده دارم
 بزم بزم بزم بزم بزم

که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم

غم سازگار است اندک و کور
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم

که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم

ز ابر و مو و زرد و کز چکان
 خوشم که از لب و چشمت نهادم
 بر آه زده ز فرستم بر روز چکاری
 کونکده عاشقم این فرصت از کجا دارم
 ز رشک غیر سر پاره و جود من بگذاشت
 باین پیش که نیرش چو شمع جاد دارم
 دلم مثل زده تار زلف چو صفت
 بنا فتنه حشر قرار بر خط دارم

وصال از بهر چکان گشت خاطر من

بیوفی آنکه بخود شوخی استناد دارم

خیر تا و فر دانهش کرو با ده کنیم
 غم فرو شیم و اساس طرب گاه کنیم
 لوح دل ساده نشد زین بجهت عیال
 بهتر است که تحصیل تی ساده کنیم
 جام بی می سر سبز بود چون مارا
 سر بر از مغر بود و جام پر از با ده کنیم
 بکمال است نشیستم و بخیمت مراد
 عذر نا کامی خود قیمت نتخا ده کنیم
 هیچ از این آدیان بوی فانی نه
 بعد از این خوی بخوبان پر زاده کنیم
 ناصحانند تو سودی نخند و شده را
 ایقدر باش که فکر دل زاده کنیم

یار از این نامه و پیغام نشد رزم وصال

چون سکندر مرکز خویش فرستاده کنیم

از بنام تو کس نیافت سوزم
 پیافیه چون چرخ سوزم
 عمر است که رفتی از کنارم
 و زیاده زرقه بسوزم
 جان تو که چشم اگر زجان است
 برد و زرم و از تو بر دوزم
 آن نیم شبی که با تو باشم
 عار است ز ملک نیم و زرم
 نالند ز ناله شبانم
 این خیران ز سوز و زرم
 با جگر تو ابر در سببم
 چو وصل تو باغ در تو زرم
 کشتی که وصال جان بر شام
 پیش تو چو چهره بر فرو زرم
 پروانه شمع جان فشانم
 آموخته عشق این روزم

که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم
 که در کمال جانم و در کمال جانم

و کشت طاعت علی بن ابی طالب و یار دارد
وصال کرده در راه سیل کشت کلم
و مسند ازین کلان افغان هم خوانم
که خاطر بنیادم که حالت پیدا کنم
منی هم جانور نشن ازین صلیب
که در اوق بنام هم نوشت که هیچ
از ذوق زشتی آیم و غلام کشت
که اکنون که روی پستی در حال بنهار
بنامم از خانه و دروغ در حال بنهار
از دست دل دلم میزد و میزد
شده در این نامم هر سندی
شازدنی خوانم

کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش

بر خرقه تن تا حدی خرقه وصال آخر
 کبر و برقص نیم دین خرقه بر اندازم

ز افغان آن دل پر حرم و این حرم گدازم
 تو با هر کس که خواهی ده پیاشادمان
 من آن محنت کشم که گدازم و این گدازم
 بعد محنت ز فغان هر کس که گدازم
 بنوم صبر و آرامی که آرام بر سر گدازم
 و گدازم با از کوی و غم سفر گدازم
 دل من خفت با از دین و جان که خفت گدازم
 و گدازم من ز بی پروائی غایت گدازم
 بزم وصل دیدم از توان بی التفات
 که حسرتی ایام فراق از دل بر گدازم
 کنون جو رو جغای خوشی و این غم گدازم
 جفا کشی که در محروم و فادار گدازم
 شب و صبح که تها بدل بود از فراق
 یک نظاره جان آدم کجاست محنت گدازم

درین کلمات وصال آن ملک که گدازم
 تیران کل شکفت و من نهان سر ز پر گدازم

شمع که پیش منی شمع بر نیروزم
 که شمع خوش بود با ستاره روزم
 اگر شمع شب کو است و روز و رستا
 چو با تو ام شب قدر است و روز و رستا
 اگر تو چاره کارم کنی و گدازم
 خوشم که ره بود است بخت فیروزم
 با اتفاق چو جان که هر یک باشد من
 تنی کنم دل از تو غم تو اندوزم
 عجب که دوست یکسینم بنیاید
 که خصم بخشد اگر نیکو بدین روزم
 پاک که جز بدل سخت دوست که چست
 همه روز محبت ترا پس امروزم

وصال در غم و غم و غم و غم
 که خلق خوش کنم و من غم و غم

صوفی پاسبوی خرابات گدازم
 آکوده است خرقه بی شست و گدازم
 هر چند کس ز گدازد ما خبر داشت
 خیزد باز گدازد را و جو گدازم

کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش

کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش

کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش

این چشمه از این کان چشمه بود
 که چهره بود و زهر بود و دارم
 من آدمی هستم با آدمیان دارم
 کی جو جان جویم چون طبع بشو دارم

من وصل کسی جویم کارم کفایت
 سخت است وصال از محنت و غم

کجایم که دوا می دل را بخورم
 ساغری نوشتم و اندوه دلی دور کنم
 قنتم ز لب شیرین و دندان نمی بود
 جرم اختر چشمه چشم که را شور کنم
 بعد از دیده ز رخسار تو روشن شود
 قنتم بود که از چرخ کور کنم
 رنگ دل میرود و زیاده کجاست
 که رخسار چاره این دیده منور کنم
 ز محنت غیر بجای اغیار برم
 چاره نیش شیرینی ز بنور کنم
 آتش دارم و هر کس سبکی زند
 نگذارند چراغ شب و یخور کنم
 خانه دل که ز جویان تو ویران کرد
 که رخسار از د و وصل تو سمور کنم

باز دوزخ و میر و دوزخ وصال
 خواهم از ساده دلی نبرد و نبرد کنم

کجایم که خالی کنم و شیشه پرازم
 غم چند چشمه اند و حشای سازم
 باده و نیک جهان ساخته بودم
 نه حرفی است غم چو که بادی سازم
 دور چانه هستی چو بر خواهد شد
 بهتر است که پیا نه پرازم سازم
 دلف همه عده بر بطرجه غوغا دارد
 چون مر بست لی مو حشای سازم
 ناله را که همه شکوه مرا بگفته است
 به که تاروی کرده است سیاه سازم
 تار سوزن قدیم تیر عالی نیست
 این کمان را زه از اشک پیا سازم

تا بود جام می و گدازم وصال
 از جام جام جم و مملکت کی سازم

کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش

کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش
 کجایم که در این دوزخ و این آتش

که هر ساعت شش ساعت صبر است
 و آن که صبر کند از این صبر است
 و آن که صبر کند از این صبر است
 و آن که صبر کند از این صبر است

ما خرق پیش میچکان و میکنیم
 داریم خرقه که پیش میچکان
 از ما بل صومعه عیسی جغت
 پیرهن پر سیکه می میدهد
 می ده که بعد از این بر شاه کاسکار
 این و عدای ما هم از عدای او
 می ده که این جوهر درین صیال
 کرد دیکری شکیب کند ما میکنیم

من که زمانه سالها دیده کدای آن دم
 به فراق گفته اند از همه چاره صبرا
 و امن بر سر شک من دیدی لعلهای دل
 جلوه باغ گل کند خندی که تو بر رخ
 یک قسم که چو گل با خوشی بد آن زد
 و امن جدا و امن بود که جوسل او را
 حاصل زندگی صیال از همه عشق بود پس
 کرد خدایت صیالی از عشق نکردم

من نه آنم که ز مهر تو بر دیو بندم
 دیدم بر چهره ز پناهنگدن اویت
 من گویم که تو نیز از رخ خود پستی
 که تو خورشید از آرمی من
 دل اندر زبیرم شده در بند
 من بهار ز که دیدم تو آنکندم کوش
 ویریزد قیسبان تو بند از بندم
 چاره صبر است بناچار کنون کلندم
 کوئی از حسن و لطافت بنود ما ندیدم
 بهین قدر که دریا توام خورشیدم
 تو خود بناصیح فرزانه چکونی پسندم
 پاریشان کنده گفته و انشدم

سلطنت با کدائی ساجد
 در قمار عشق اول وین دول
 تا بگویش با کدائی ساجد
 در قمار عشق اول وین دول

و صل در پی اشتاین چو آن صیال
 یکمیدادیم اگر بکجا حشیم
 تا بگویش با کدائی ساجد
 با خالش عقل و دین با کدائی ساجد
 در درون یا حق کنده با کدائی ساجد
 ای که کشتی از خواریت دل
 یار از کدائی ساجد
 که هر دما نیم لاشک جرم ما
 هیچ اگر ممکن نشد و شصت صیال

تا بگویش با کدائی ساجد
 با خالش عقل و دین با کدائی ساجد
 در درون یا حق کنده با کدائی ساجد
 ای که کشتی از خواریت دل
 یار از کدائی ساجد
 که هر دما نیم لاشک جرم ما
 هیچ اگر ممکن نشد و شصت صیال

من ترک عشق بهر سلامت میکنم
 آسانم ز روی نگار است میکنم
 ضوئی مراد من بود و تو ای
 عی ز عشق تو بهر که اینک دنیا
 رندی و عشق از تو سستی میکنم
 قد قاضی که کردم از سبب میکنم
 از دلبری که جان و دلم وقت صیال
 هر چند جا برم سلامت میکنم

من بخود از آن دو چشمم
 زاهد ز خال زرق بکذر
 امروز حدیث تو به بکذر
 جزا که می بخوان بگوئیم
 خلق جان که می پرسیم
 من تو به خویش را شکستیم
 کز ناه شب هنوز رسم
 خرسا غمی ده بدستیم

و صل در پی اشتاین چو آن صیال
 یکمیدادیم اگر بکجا حشیم
 تا بگویش با کدائی ساجد
 با خالش عقل و دین با کدائی ساجد
 در درون یا حق کنده با کدائی ساجد
 ای که کشتی از خواریت دل
 یار از کدائی ساجد
 که هر دما نیم لاشک جرم ما
 هیچ اگر ممکن نشد و شصت صیال

کس ناز و نودم از نودم
 کس ناز و نودم از نودم
 کس ناز و نودم از نودم
 کس ناز و نودم از نودم

دل و عشق را که در دلم
دل و عشق را که در دلم
دل و عشق را که در دلم
دل و عشق را که در دلم

وصال ارشدم خاک ره غم نلدم
چه بودی که برداشتم می نشستم
دل زین کان چو فارسیل دوست منالم
دل زین کان چو فارسیل دوست منالم
دل زین کان چو فارسیل دوست منالم
دل زین کان چو فارسیل دوست منالم

نه خوری شراب چندان که تر از آب منم
ادبم حجاب روی تو و شرم منم
که منت ز پای تا سر همه اشحاب منم
که منت ز پای تا سر همه اشحاب منم
که منت ز پای تا سر همه اشحاب منم
که منت ز پای تا سر همه اشحاب منم

وفا از کلر خان ز پناه جانم
چنان چکانه شد کز روی نلدم
ز شرم حسن و از جرم محبت
ز شرم حسن و از جرم محبت
ز شرم حسن و از جرم محبت
ز شرم حسن و از جرم محبت

عشق و دلی را که در دلم
عشق و دلی را که در دلم
عشق و دلی را که در دلم
عشق و دلی را که در دلم

چهره ای عشق از تو بگریزم
چه بلایی که بهره از تو بفرار
تو بلایی که بهره از تو بفرار
تو بلایی که بهره از تو بفرار

کوهی که نمودم چو صال
زان شب روز خاک می نم
اندکی ایدل چنان یکبار از این
ترک عیش و جهان کشتی دیند عشق
راه عشق است در آن روح ترازان
ایدل آنرا که طلب میکنی اینک نیست

شیخ را اگر کسی از مرست می نیست صال
هر که دل بست بدین مراد که سر نبرد
اگر اندیشه عقل است اگر آشوب خون
کلماتی است همه فیهام از یکدگر
هر که دل بست بدین مراد که سر نبرد
اگر اندیشه عقل است اگر آشوب خون

دل و عشق را که در دلم
دل و عشق را که در دلم
دل و عشق را که در دلم
دل و عشق را که در دلم

دل و عشق را که در دلم
دل و عشق را که در دلم
دل و عشق را که در دلم
دل و عشق را که در دلم

[illegible]

دی میکشد از پیش این پهلوان
 که خوی بدکار تو افتاده با چون کن
 تو صد هزاران بوسه خونی حل شده
 تو شکوه کربا کس کی میدی دست جو
 همچون تو کس صد هزاران من بخوابد
 یا از لب خاتم سحیا از زبانان دریا
 همچون صلی در غلط افتد که سوادش فزون
 ایوای من پس چون کنم با این مردمان

کاشم که ایوای از دم کفای خمر کن ای من
 من چون کنم چون علی چون نشید ای من
 من که محبت با این همه مهمان بگو بجای من
 با صد هزاران شری شکل سودوای کن
 که بشنوم هر کس کند لغت بر این لای من
 پس ای من ای من چندین کویوای من

زاری دل جان ز این شیشه زار من
 بدیوسف صحرای چو گفت عیان
 زاری با من در دام حسن
 شمشیر من در دام حسن
 افغان سخن ایوای بر قماران حسن
 یا بخت ساز یا بخت سوزان حسن
 زنجی از زار زار بود بهشتان حسن
 ز لطف و قدر نظر کرده بر رضای حسن
 ز قیامی دامن باید در کتاب حسن
 از شمع افشای تو من

زاری دل جان ز این شیشه زار من
 بدیوسف صحرای چو گفت عیان
 زاری با من در دام حسن
 شمشیر من در دام حسن
 افغان سخن ایوای بر قماران حسن
 یا بخت ساز یا بخت سوزان حسن
 زنجی از زار زار بود بهشتان حسن
 ز لطف و قدر نظر کرده بر رضای حسن
 ز قیامی دامن باید در کتاب حسن
 از شمع افشای تو من

کمالی در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

سبب است که در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

سخن بدیع دارم ز کلام که سخن
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

شش کرنگشید بر زبانش نام و درون
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

وصال یام من این زمین درون بدو
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

شراب مطرب و شاد و در عادت من
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

که تو بهما دردی و زهر کسان دران
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

که در آمد است ازین در که تو آمدی پلار
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

که شیده شور بختی که رسید بخج قارون
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

که بر ویدت بهشتی زمره شاد ببار
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

مروانه در او دره انصاف قدم زن
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم
 و این عالم را در این عالم

تا کنی لوح دل از غم شسته شود
 تا بدان در فراق دستان از تنوا
 در سماع و صوفیان در مای و بو
 غلوت و غلوت رایت در مای
 هر نوشتن کجای می کشی
 که یکی در تن کجای می کشی
 زده از آواز و در در فغان
 که در تن پنهان کسی رنگ دو
 حاصل بجا در تن کسی یکا
 پیش پیش و کجای می کشی
 پیش پیش و کجای می کشی
 روی زلف و کجای می کشی

و تو را در نام و غوغای لبم یادگار
 و تو را در نام و غوغای لبم یادگار
 و تو را در نام و غوغای لبم یادگار
 و تو را در نام و غوغای لبم یادگار

دل که آتش آورده بچیز زلف
 بیادش چه شوم بهر داد و خواهی تو
 بنسج و تیر و کمان و کند حاجت
 که عالمی چه شد بید که کلاهی تو
 نظر مایه از این که چه شاه و پادشاهی
 که بر لادای مایه پادشاهی تو
 اگر عنایت بی در پی ترا نسیم
 بنسج است و لطف که کلاهی تو
 یکک ل خط و خال تو عقل و دین بخت
 شهاب شلین ملک سپاهی تو
 وصال در صف ندان هنوز جای تو
 که آتش ز سادوسر خاشا هی تو

بی کسان غری در مچ شاه طری
 کز آب میگرد شونیدر و سیاهی

صید او مش پهای خود ز کند تو
 کار داشت هر که در آید به بند تو
 مشکل که دست کوته چون می رسد
 ایامه رسیده بشاخ طبع تو
 هر که مباد از غم جبران خلاش
 ان طایری که جسته آبی تر بند تو
 دانی دوا می در ددل غم رسیده
 شیرین می ز لب تو شند تو
 پدید ویش بر دغم عشق تو از خیال
 بر در و اگر و اطلبه در و بند تو
 غیر از چشم بد بخت نگر و چرا
 من میوم بر آتش خیرت پسند تو
 ناصح جوید پس از جنگ نی که بست
 چشم بدست ساقی و گوشتم به بند تو
 در راه دل ز هر طرفی دام گریست
 آن بخت کو که افکندم در گشت تو

دار و وصال شدی دست پی
 از این دو تا که ام یک اند پسند تو

قدت از عاشقان ل بر دمار قمار باز
 لب بر سخنان می دوا کفار باز
 بنده ام خدا را تو کفر مارم کوبیدم
 و فادای دیران مظلوم باز باز
 نمی پسند ز خیل موشان ل خیزد
 و فادای ماهر ازین باز باز باز
 نشد معلوم از جهان پر دم باد و بخت
 که مردن بخیر با چهر روی یار باز باز

ای کمال بی روی جانان که شد
 ای کمال بی روی جانان که شد
 ای کمال بی روی جانان که شد
 ای کمال بی روی جانان که شد

من یکجا نوشیدم دل بختی بختی
 من یکجا نوشیدم دل بختی بختی
 من یکجا نوشیدم دل بختی بختی
 من یکجا نوشیدم دل بختی بختی

ای کمال بی روی جانان که شد
 ای کمال بی روی جانان که شد
 ای کمال بی روی جانان که شد
 ای کمال بی روی جانان که شد

و تو را در نام و غوغای لبم یادگار
 و تو را در نام و غوغای لبم یادگار
 و تو را در نام و غوغای لبم یادگار
 و تو را در نام و غوغای لبم یادگار

چون قولت گرفته بهندان گرفته
 پامال کرده بهندان گرفته
 آری بهای بوسه دل جان گرفته
 کولی چو شاه کشور کرمان گرفته
 گوید مرا بخت بران گرفته
 باز از غوغای لبم یادگار

کولی ایرات خوشتر دیوان گرفته
 کولی ایرات خوشتر دیوان گرفته

ای شمع روح تو جان جهان پر یال
 لب جوی و لب ساقی و لب جان
 در خرابات مغان آبی که صافی نشود
 بیچسبش شده دردی کش این بخت
 قول زاب بهر پند و کلامت و فز
 که حقیقت طبعی کم تشنایان فغان

بر دلی نیست نزار غم غم غم
 آری آری بنود کج بهر ویرانه

اگر چه عشق تو نگذاشت یکدل آمو
 من و غم تو که آسوده کی در آن بود
 خدای امر بخوبی نموده هر کس را
 من از شوم بی جوان خدای فرمود
 من از ریاضت پیروده چند فرسام
 شی که میبکند شش و زکار فرموده
 باز مدد کیریم راه دیر فغان
 که دل ملول شد از بختهای پیروده
 دمان بخت نیالوده ام از آن چه غم است
 که دامن می ز می ناب کردم آلوده
 بمنع ناصح و چند پر پند عشق
 بکل بخت رخ افشای اندوده
 اگر بپایشینی و کر جهان کردی
 ترا صیب مخدر نکرد و افشوده
 ز مسجد از بخت رفته ام عجب
 که راه گم گشته ام از بخت پیروده
 بجرم باز گشتی از من اختر از گمن
 وصال خون دست اینک دیده بالوده

ای کمال بی روی جانان که شد
 ای کمال بی روی جانان که شد
 ای کمال بی روی جانان که شد
 ای کمال بی روی جانان که شد

و تو را در نام و غوغای لبم یادگار
 و تو را در نام و غوغای لبم یادگار
 و تو را در نام و غوغای لبم یادگار
 و تو را در نام و غوغای لبم یادگار

دست در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست

فشارند انگوته می کنند
 کر آن آب فشرده آرد طب
 تو تکی در ترکان دلاورند

چو شر وصال از پند دل ده
 چاس قی می افکن در پال
 شراب لاله کون اندر قبح
 شرابی داشت در پیمان کس
 کل از غیر شقایق گشت سست
 صبا کاهی کلاه زلال دردا
 کل سبیل هم جیده کوی
 تو این ملکی که خلق می پوشند
 بقول باطل زنده کوش

دوصال از کل چو پستان نشا
 غنیمت آن وی که پیدال

زلف سید بعارضه نشان داده
 مشک است آن بوی گل سوری
 بر کشته بخت تیره بار چرخم
 و آن کبوی سپاه در زب و کا

مصری شکر وصال وصفی
 آورده نام آن همه دیوانه

کمی محسوسم زان قبل
 نظر باید و دل چون آن پاک

کلیت در باغ یک شمشاد
 کشته لاله کس که شمشاد
 کشته لاله کس که شمشاد
 کشته لاله کس که شمشاد

دست در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست

دست در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست

دست در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست

آید بای خود کل بر روی او قبح خوش
 اسباب عشق بستان جام و قلاب
 شیدادمان و طیفه تصرف میارم
 و در خود و طیفه شاه مار کفاف ندید

در این کفاف ندید مار آخر نیست
 کوسا ز میوه و شبنم نام خود قبال
 میکشم که که سونی میز نم پیاده
 کرفی از رحمت دم زنده منکر نباش
 هر که تدبیری نماید تا زبندی و ارب
 احشیا رب نیست اما از در خشمم
 خال و لکس دیدم و خاف از زلف
 اولین تاریخ کرم بر عفتش عقل بود

شد وصال آنکس که سیر از خلق کرد و گوید
 پیر کشتی جای کن در کوشه پنهان

ماه رضاست و در سیکه بسته
 رفت آب غراب است و بنفرد مسجد
 بدستی و اعطای از اوده سالوس
 این ماه کردی و زنده خدا نیست
 خلقی همه دلگیر شد و خسته
 جسد سلا در زلفمارت بر زبان یک
 عمارت نماند شش بر از یک میزد

زلفار وصال از دم این دیو بدو
 فامت زلف و دخت از فامت زلف
 فامت زلف و دخت از فامت زلف
 فامت زلف و دخت از فامت زلف

دست در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست

دست در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست
 دوزخ در دوزخ و دوزخ در دست

باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد
باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد

تا بر جان چمن قصه دهم تو که گفت
که ز حضرت شد از زمره خاموشین
بچشم زانو صاف غمش گامی
روشن از شاه دیدار تو از پیش

ایکبر بخ نو بهار کشتن جانی آفت جان منی و جان جانی
مهر و فایردری و کلین چار ماه زبان آوری سر و دانی
ز آنچه نیاید ز کوی تو هر چه تصور کنم کو تر از آبی
پیر و جانت بجان دل شد چرا که چه تو بد خویشی سرو جانی
یاد تو در سینه و زیننه روی روی تو در دیده و زیننه دانی
هر چه مراد وصال وصال تو بود
هم تو بگو تا بگویم که چنانی

اگر پذیر خراب است به بنامی مرا بکوی سلامت از گنج بود
دوای دردی در دل نه در دل خوش آنکه در دل خسته بود
بس است این چاکلی کن با من دور و ز پیشک با من آشنا بود
ز ناله مع من ای غمش کوی اگر در دل خسته قلم بود
به نیم خط شکایت بنامی که عمری ز بیم ای سوفا جدا بود
وصال بخار شدی از پیشک دم
چو بهوش هم یکاش سوفا بود

ای هنان در طاعت آتندگی و ز رخت روز مرا فرزندگی
نکت جوان رویت باس غرت شامان بگویت بندگی
از کلامت خنجر خونین دلی و ز فراست سر و دانه مندی
یک نفس وصال ترا صد جان بستان نیست کالای بدین از ندگی
هر چه جویم پیش کم بایم گفت آورد جویندگی یا بندگی

باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد
باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد

باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد
باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد

باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد
باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد

باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد
باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد

کمان کنم که با دیکدی و میوم
بیز که همه از خشم کشتو کشتی
خوشم که نه هست عشق تو نه است بخت
که با من سبب از غیر جستجو کشتی
مرا چه کان لب شیرین حیات می
ز می چه بود اگر از جام در کلو کشتی
مرا به پیش بوس پیشان میوی فنا
ز خاک مادامی کل که بهیچ بختی

وصال اگر بوسالتی بر سر کشتی
چنان شوی که در و صلتش آرد و کشتی

بست شکی و جام لال رنگی نه از غل است در راس رنگی
بست سستی که بر کام از خاش بود و پیش پای غل سستی
می صافی که گذارد و فروختن بر آت دل از اندیشه رنگی
منی هر قطره اشش حار از دلی جی بهر غم از دل اندکی
بست شیرین لبی که ز تلخ کوی بود کوی بشه اندر شکر کی
می جان پردری که ز کشتی است چو در لعل لبی با در رنگی
چه ز لعلت اینک به یک حلقه بود و بر کردن دل با لکمی

وصال اکنون که رفتی هر چه
خرابی کن چنانی و چه سکی

بدا و دل نخواهی چون رسید به سبک و گراهی نیاید کهر گرای سینه فراد
تو کار خوشتر فرما اگر خود کند باید که اگر پرویز با پای ملول اعش فراد
مرا دیکستان عشق با چار شیان باید اگر سروی نباشد کلبه سنی و بهشت شاد
نخواهم بخت اگر این است و کی شیان باید اگر خجال شهبازی نباشد دام صبا جو
مرا بهر عزیزان به که حرف عشق و کرد و کرد از غم دلی غم نباشد جان ناشاد
با و چون اگر بویای عشقی از جهان بکل ولی باید که شاد از دین ره جان آزاد
وصال از دست شحانی بجان بگریان رسولی پریشی بکی پیامی نامه پاک

باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد
باز بپوشد سر بر سر کار آورد
صددم آید بپوشد سر بر سر کار آورد

وصال از غم می خاطر
 و طبعی و فنی بر روز داری
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم

تو ای ساقی چه باد است اینک
 از آن چشم و رخ که گشت نیست رخسار
 سجدت که به بند و زنجیر
 کسی بر پیله و زنجیر که آتش زان دارد
 تو سلطان که از غم است که با ما دارد
 بدل اندوغم هر کج که هر دو جان

وصال آه بی ای غم است
 ترای شعله آن بهتر که با پولاد است

تو ای که دایم سر را در بهشتان
 من تو را بهر چه سپاسم که از تو شادم
 چو دل باری ندیده باشی در کندی
 ترا که هم که آشنائی نه شد خونی نه هوا
 عجب شامی که از دایه بگویند تو چو
 تو باغ نسیم بوی باغی نظر و تاراج شکستی

وصال این همه کز دست تو آرد
 چراغی که از آتش تو آید

تو بهر جا که زدی از ناز دار
 ز دل و لعل و خنده و سرور دار
 کجا دل از تو برد از دجاری
 تو خواهی در بند و خواهی کجا
 وفا و مهر و محواری چه جا
 سخن که هست در جهان جادو

وصال از غم می خاطر
 و طبعی و فنی بر روز داری
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم

کرمی از کرم و دگر دگر
 کرمی از کرم و دگر دگر
 کرمی از کرم و دگر دگر
 کرمی از کرم و دگر دگر
 کرمی از کرم و دگر دگر
 کرمی از کرم و دگر دگر

وصال از غم می خاطر
 و طبعی و فنی بر روز داری
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم

وصال از غم می خاطر
 و طبعی و فنی بر روز داری
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم

تو که بخت بود و مهر بدست
 این قیامت کیان می
 تارک خون کشاید ز دست
 نو آبروی پندای بخت
 حکمی موحه از تاب می خند
 تا کسی خون خند دل شکست
 تو چه دانی که چه بود است
 مست شبی بیا بد و غم

شوانم تو از دل جان بر وصال
 نشود و صف زندانی با بازار

تو بهر شمع که روزی بساط کنی
 چند بهر خطه بکام در آنست
 نظری بر ده ز رخ بر فلک و آرزو
 من به نیکو که آتش و ریزش
 خوار خلقی شدم شمع و شمع
 دل بانی و منی بند و زنجیر
 خند را که از پای بسته بود
 بر خندان مخرج در آن شکست
 خیر و کینه و صنی بخت و جفا
 صبر شانی است که خنجر زان آید

لب ببالای هیچ ملک وصال
 بسته باشدت سخن بافت

وصال از غم می خاطر
 و طبعی و فنی بر روز داری
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم

وصال از غم می خاطر
 و طبعی و فنی بر روز داری
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم
 تا خفته و نرسد ز غم

[illegible]

دلی کندنی با منی او صبر کن ای
ازان یکی کند و دران نمودی از حق ای
بپر کنده نظر جان کن کرد و بدو و جو
یکی دست خداران که کرد و بدو و جو
مران سبلام از فرکان که کرد و بدو و جو
سنگین آتش در جان که کرد و بدو و جو
بابل فقر دست خست کرد و بدو و جو
مرای سخت فدا طلبت کرد و بدو و جو
اگر بدو بلند او ای به خست کرد و بدو و جو
قوی فزاید اولی خست کرد و بدو و جو
وصالست و جگر خست کرد و بدو و جو
مباد از آن خست کرد و بدو و جو

وصالست و چشم از خیمه کبریا
بیا آزاران بخت و طوفان

[illegible]

جویای وصالست چو جویای وصال
دل ز بیم کل شکسته اگر تو سخت دی
بر روی ما که کشاید دری اگر تو پیش
شکوه چشم بحیرت سفید کشیده
نشسته است کرد روی فای تو چو
زمن نیاید که روی خوب دیده بیدم
تو تا صبح از چرخ زخمت زنده
اگر چه چشم بد اختر از تو که بد درم
ز چشم زخم خود است ترا سدا که کند
دل میر بحیرت چگونه بند پذیرد
کیست در پی سامان سری که کند
بنده روی تو چندین نیازمند بودم
کونین بصید بخش که در کند نکند
بسکه از قشندم که بار دادند
و گرنه از دل سنگین تو هیچ می کشند
تر که زبنت از ابر چشم مانند واکل
چرا گریه ما بسچو کل ز ابر رخسند
شبصال مانع شد چو روز قش
وصال کاش لبت شکوه فرا می کشد

در لباس دوستی کردار دشمن میکنی
خونم اندر دل کنی غم بر سبب غایب رنج
میکنی بادوستان جور بی که با دشمن کنی
بانو عفتانی که از وصل تو کس اسیر نیست
این نه معنویت رخ نمودن چندان
سوری رو سبیل موی سبز خط سرفرد
افت پیرو جوانی ریزن مرد و زنی

[illegible]

این که در این دهرم چه می بینم
 این که در این دهرم چه می بینم
 این که در این دهرم چه می بینم
 این که در این دهرم چه می بینم

ماهی و فرخ مطلق چری و مشکین برقی
 ترکی و شیرین باغی و شوی و سیرت غنایی
 وصلت بسوی شد و کفر شد مرا
 این عشق بر ما شد بر طبعی و مدعی
 توبه که بارالی مراد اندر کن رانی سرا
 و رنگ رانی مراد طبعی و کوی
 افزودن خلق خدا بود و او گیش
 یارب ساد اکرولی بر لب سید یاری

ارطالیت بنوا خواهی روا کرد ترا
 و ز خود بنمازی رو با چون صبا طلایی

دلا بر من آن چو فکاکر گشتی
 فلک خصمی بود که یار گشتی
 بر اینکه دلبسته عهد بخیری
 هزار بار بکشم هزار بار گشتی
 زیارالی و جودی و نظا و جشش
 تو یار را زخمت از پی جاکر گشتی
 بهینه ناله نمودی ز روزگار و سهرش
 سینه جوی ز روزگار و سهرش گشتی

چوناب جو زرداری ز چو شمشه خدر کن
 وصال پیدا کن گشته کن کار گشتی

در دوزخ پیش تو گشتی چون تو نام چو نام
 در پیش این که من بخورد در نام بود
 که مرصی در دوزخ گشتی نه من نام
 و طبعی اند و در نامی نه گشتی توانی
 کی نشیند مشنه این شمه تا تو آسجا
 نه توام در بر نشینی نه مراد بر نشانی
 عهد که کردم که در کوی تو گنجد ارم در کپرا
 موکث نام باز بخیر گوی می گشتی
 در خزان پریم ای نوبهار حسن لطیفی
 که خزان من بهار آری واپیری توانی
 ایزدیت یارب ساد از توانی تا پیری
 تا جالی گز و وصل خوشیم از پیری رسانی
 کل ساری در دوزخ نشانی بویه و پی
 توانی بهر سه با هم طرفه و در زانی
 سبیل از لطف آری و کل از رخ و زیبای
 هر که یاری بهشت شده و خلد جادوانی
 این چنین خزان دیگر که گشتی تزلزل
 آفت روی زمینی گشته و در زانی
 که تو ایچده خان عشقی ای پسر خنودل
 هر چه بهشتی بنوا هر چه نویسی بخوانی

نزدان و عشق و دوزخ و دوزخ
 سکن کجایی تو که بهشتی
 با خال و خال و خال و خال
 با خال و خال و خال و خال

نکته خنودی روی زنگی با ندری
 که با دست و پایی خود را با ندری
 وصال پیدا کن گشته کن کار گشتی
 وصال پیدا کن گشته کن کار گشتی

که چون من الفی بود با رخس ترا
 ایزد یار از چهر پریشان و در پستی
 این چو و تاب من بهر ز چهر و پی
 باری ز چهره شد که بان روی جودی
 در دوزخ تو وین شکفت که بر در دجاده
 زخم از تو وین غم که زخم مرهسی
 بگذر ز در دهم و عشقی کرین وصال
 آخر فرشته تبستی از نسل آدمی

شراب و مطرب ساقی و یار غنایی
 خورشید است لکشا و راکه است در پی
 نوای مرغ چمن غمزد و ابولیس کن
 نه چون فغان سیری بکوشه قفسی
 دل از جوی فرخ بخش بوستان کفایت
 کجاست کوشه دایمی که بر کشم قفسی
 ز رشک خیر غمی صعب تر عالم است
 غم فراق کویان کشیده ایم بی
 بچ می کشیم غم امان نخو ابداد
 خوش آنکه بود با عکس بر هم قفسی
 چه خواهی از دل غمین عاشقان دیگر
 اگر مرصی و غل مشه کان بلهوسی
 چو شش آن دلب شکری تا ویر
 باستین که نشانی کجارد و دمس

شکسته حال تری ز وصال نیستی
 و کر نه لاف ز عشق تو میرشد بسی

شهر روشن چو در است از شمشیر
 نگاری دلفری غمزدانی شادی توانی
 سی بالای سیمای روح افروزی طور
 بهال بروی نیکو خوی شکین موی پانی
 شکر لبانی شکر پیش لب شمشیر گیتی
 پر بر خنای پری پیش به رویش چو شانی
 کهی جامم ده که بوسه که عظم بر که دل
 بنامیند که سودی غنی اندر طرفه سودانی
 گخته بوسه رخ کیر و گشته باده می گشته
 نه در دل آرزوی ماند و نه در سهرانی
 نگارینا و کرون غمت است به باعث
 میان ما بود الا عتابی یا تقاضای
 میم بهی و من با صنی از ان زلفی چون
 کلمه بخشی و من قانع بدین باغ از تماشای
 نمی پسندم خود خیری سزای این نازنا
 بغیر از لقا است آسمان درگاه دارانی

این که در این دهرم چه می بینم
 این که در این دهرم چه می بینم
 این که در این دهرم چه می بینم
 این که در این دهرم چه می بینم

دلم غار ناز وصال اگر دلدار
 ز دوی هم که به که دلفار
 غم زاری و غم زاری
 غم زاری و غم زاری
 غم زاری و غم زاری
 غم زاری و غم زاری

ولی کجا جو وصالیت جو دھزار کی

۰ وصالین موسم کل من شهادت کفتم

کہ ہر کس کا کل انعامی ہماری دارندہ سودا

سر از زمین ز مباحات بر فلک استابد

وصال از کرم کریم کنی غا، کنی

بیا دروهای آلوده غارت شود ازون
سجانی آلوده غارت شود ازون
مغیر ازضاکاری که با بریای منی
(که چوین)

کشف نام پیش گمان مشکبانی
تا تو ایضاً کشف زنی و جوش
هر که از غده این مشکبانی
پیش من می کشد خود دو پیش
بهم خوشی نمی خیزد و کمال
با او که جویش کند اگر پیش
اشغور پیش کند اگر پیش
میشی

کجائی نامہ جو ان ہفت روزہ کی
کجائی کے لئے لکھی گئی ہے اس میں
کجائی کے خلاف روٹی خوری کوکل
جو چند سال سے کجیاری میں
کجائی کا شکار ہوئے ہیں

کر تو خواهی برج بخت زمی غازه کنی
 نازده کن عهد می کنند در این فصل بهار
 کوش جان را اگر از بند من آویزه دهی
 مصطفی پاک وجود تو پریشان اجزا
 تو جبار از وطن تاجه قدر خواهی یافت
 غم آفاق نور دی سیحی در گشت
 شاهد بخت بر خسار تو آنکه خندد
 می باد ازه خوری عیش نازده کنی
 تا همه سال نوازشش طرب نازده کنی
 چشم بر ساد منی کوشش با و ازده کنی
 رشته از زلف بتی گیر که شیرازده کنی
 کب سیح ره خود تا در در و ازده کنی
 ای که زاده خود تا در دو ازده کنی
 که تو از خون دل خوشیش غازه کنی

این ره عشق بودنی سفر کعبه وصال

کہ تو سامان رہے از ہودج و جہازہ کنی

کمون سزای تو کردی در مظار و بی حیات

وصال دامن و شکر طراز دست بیانی

فوق العادى كى كه كن فرام و قزاقى
مى نوزد و فزونى مى ايدان و زنى

فوق العادى كى كه كن فرام و قزاقى
مى نوزد و فزونى مى ايدان و زنى

لا تخف مني يا بن عبد الله
فانك لا تعلم اني قد
وصلت الى كذا وكذا
وكل من كذا وكذا
في كذا وكذا

این بود از تو گاهی که خود را
دل غمزه رخشان بسیاری
پیدا کردی که لب و زخم
این زلف که از تو گاهی که خود را
این با که توان گفت که روشن بود
شعشعای من از روی چو باد که خود را
آتش زلف خط و خال میزد
که خود را

من لادن و نوزستی من ارکان دین
بنده

این در دوزخی را که که از آن بودی
چو در سراج بنام بیختری
ندادم جان که در عجم و صحرای
وصال این بوده که در صحرای
ندادم از سر می آفرین تنگ است
بین زمین و آسمان
با دهر کی که پست
دل خلقی بوی خوش
بهرای کار و دین
بیت طاوس کلان
بیت طاوس کلان

بیت بیاد و خاک و بزم و شکر و خند و ناله
 مبدی ملک و مزارش و تنگ است بیک
 نیستی و فانی و فانی و تنگ است بیک
 خاک و کبر و عارش و نامت و بیک
 اگر خدا را نام نبرد و سر زان من
 زمین و آسمان و خاک و آید و آید
 یک نفس و یک نفس و یک نفس و یک
 وصال سبب و آید و یک نفس و یک
 زخمی

[illegible]

بسج شند
کوشن بدو امان دست
منت جزا بان سر چشم از طغی
ایاز کنه عاشق ناسیمه
دو که می شکند صرم تراغی
بش حال زنی زنی است غنایی
باز عبادی بود ز پس او غنایی

بیت یغنی با کس نذر دغیر لجونی
وصال این یمنه خوا میجاری اینست

گفت در نزد تو بود که من را از این کوهستان
 بفرستی که من را از این کوهستان بفرستی
 گفت من را از این کوهستان بفرستی
 گفت من را از این کوهستان بفرستی

کف افشاری است که دیده از او
سرفشش است

از خود و از آن بیاید هر یک که ای عشق من غلام در کشتان خان و خدیو می داری
هر یک که ای عشق من غلام در کشتان خان و خدیو می داری
هر یک که ای عشق من غلام در کشتان خان و خدیو می داری
هر یک که ای عشق من غلام در کشتان خان و خدیو می داری

عربی و فارسی

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز جمعه در شهر تبریز

از هر شی بهر یک از اینان جدالی
 در هر روزی زهر تن از اینان جدا می
 از زخمهای هر یک از اینان نه روی
 زخمی پدید کشن پدیدست مرستی
 در هر روزی غمی بهر سینه اندی
 هر خانه غمائی و هر کوشه مائی
 شیر از هر کجا کذری و داستان
 پیرو جوان بمانم پیرو جوانان

بند ششم

شرط محبت است بیخ غم داشتن
 آرام جان و خاطر خرم داشتن
 از غیر دوست روی نمودن نبوی
 الاخذای در همه عالم ندانستن
 جانی برای خدمت جانان تن بستن
 اما چون طلب کند نهم ندانستن
 کر سر یک اشاره ابرو طلب کند
 سر دادن و در بر روی خود ندانستن
 معشوق کرد و دیده پراز خون پسندش
 عاشق بجز مرگش مادم ندانستن
 کر کام تلخ و سخت بجز خوار گشتن
 در کامه جای شهید بزم ندانستن
 در راه و اگر همه بار و خدنگ کین
 شرط رست دیده بزم ندانستن
 زانسان که خورده سوده الماس محبتی
 در هم نگر روی خود ابله و مر جفا

بند چهارم

از خواب جسته نشسته لب بلب مستطاب
 بر کوزه بر دل یک برایش نشان داد
 آبی که داشت سوده الماس کر کشید
 چون جد جده در وقت هلاکم بپوشا
 بر بستر او فدا و کشیده در دناک
 پیدار کرد و غیب و کثرت و از خواب
 زینب شنید و شاه بکر شد از خواب
 آمد حسین دید بکار و شد زینب
 گفت ای برادر این عطرش من چه بود
 کر آتشش سوخته جانی و مالکباب
 میخواست تا بنوشد از آن آتشش
 مسازد بنای عالم اچا در اضراب
 بگرفت برادر برادر چاک رخت
 خشک خاک از اثر آب چون مساب
 و آنکه چو جان پاک برادر میر کشید
 گفت اینجاست دنا زار از بکر کشید

بند پنجم

در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز جمعه در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز جمعه در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز جمعه در شهر تبریز

غمی که خورد در هر روز کجاست
 خود را می زخون دل چند سال کرد
 بنود عجب کون بکر بخت و قسح
 عمرش در کار همین در پرب کرد
 خون خوردن و عداوت خلق بجای
 یعنی با شمشیر برادر و اهل کرد
 شوان نوشت قصه در کوشش تمام
 در می توان ز خنده هزاران رساله کرد
 زینب کشید و مجر و آه از بکر کشید
 کثرت نوم ز بسینه و از دنا کرد
 هر خواهری که بود در این کوه پس خون
 بر دضری که بود پریشان نگار کرد
 آه دل از دینه ز بهشت آسمان گشت
 از دینه ز بهشت آسمان گشت

بند هشتم

از صیبت یا رسول که بر خوان استلا
 دوران ترا و اکل ترا میزد صلا
 پسند بلا چه کند کی گفت و راست
 الا تو دالت کفایت کس بی
 اجرت و با خدا که در یکا راست فرد
 سخت است این صیبت و صیبت این بلا
 ایمرش که شواره مکر کم نموده
 زیرا که به پیش روی و که بکر بلا
 طوفان فوج پیش روی از نظر کثرت
 کو کایناست جمله بکریند بر بلا
 ذکر صیبت شهادت میسکنی
 آتش زدی چکان و دل مرز و زن لا
 پس کن دمی از تقریر مدح بی سکا
 چون اصل این طریقه بجا باشد و لا
 مدح نبی سرائی که بحدت رسول
 خدمت نشسته سوده و صاحت نشسته قبول

بند نهم

یارب آن رواج ده ز فرم و صفا
 یارب آن سراج نه زمره صفا
 یارب بجن مفر افلاک و آل او
 یارب بجا بسند لولاک مصطفی
 یارب بسک بسش از جوع بر شکم
 یارب بسک خورده و دود از شر خفا
 یارب بجن سینه او خشنم علوم
 یارب بجن عترت او معدن و فنا
 یارب آن سری که بر خشتش فشد
 یارب آن سری که بریدش از فنا

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر تبریز
 در روز جمعه در شهر تبریز

این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب

کوی که صف جرج باشد سیاه
 از دو آتشی است که در جیگاه است
 کشتی که با و چه که شمشیر کا برید
 انصاف رحم وجود و مردت گناه
 جز اینکه شد زیارت از زندگی نبرد
 دیگر چه چاره بهر عمر که گاه است
 بر کربلای و ز سر خمر که بر
 کان یوسف عزیز است بچاه است
 بسطی نرسد و ده جرم نیرین
 رخساره آفتاب بهر دفاخین

بند ششم
 ایدل اگر قدری در دین بود
 قدر حسین و تعزیرش پیش از بود
 انصاف ده که جسم تو بر جیگاه ناز
 و آنکه خجاک آن بدن نازین بود
 این شرط دوستی است که آتش است
 ما را بجام شربت ما معین بود
 ما آب سرد را بگلف خوریم داد
 سیراب لب خنجر شمشیر بود
 ما اشک از او مضائقه داریم و چشم
 بر چشمه سار کوثر خلد نیرین بود
 ما آب شربت بر او کو فیان فرا
 این فرق بین که با اثر مر و کین بود
 او سپهر رخ سحرده بر ما به تیغ
 ما را در طبع از او دل نذ و کین بود
 ما پروریم جسم خود از ناز و ای دریغ
 کان جسم ناز پرور او بر نیرین بود
 عشرت کنیم و تعزیرش میکنیم نام
 خاشاک راه و رسم محبت چنین بود
 هر خطه سر که شتی از او کوش میکنیم
 ناکشته زب کوش فراموش میکنیم

بند چهارم
 ایچ از کمان تو تیری را باشد
 کا زاده نشان خدنگ بلا باشد
 دور تو بر خلاف مراد است این دریغ
 بر کام ناز و اندک کانت و لغت
 از جو اشتهر گرفته بگو تا مصطفی
 آن کیمت که تو خسته تیغ جفا باشد
 آدم نشد جد از تو را کاشش نیست
 بانوح از تو غرقه جگر فنا شد
 صبیح کشت بستاند اوست بر کشت
 صبحی شد قسیر تیغیت چرا شد

این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب

این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب

گفت این خون بیده بنام حسین
 این بیت است که در کتاب
 یکدم فرون رفت که رفت از کف این
 این بیت است که در کتاب
 کرای حسین قامت او از پند برین
 این بیت است که در کتاب
 کرای حسین من سر او از پند برین
 این بیت است که در کتاب
 یا خواب بوده ام من که گشته است
 این بیت است که در کتاب
 می گفت و میگفت که جان تو زالا
 این بیت است که در کتاب
 کای غدا که کشتن جان آدمی با
 این بیت است که در کتاب

بند ششم
 آمد کبوش در زهر اوج این خطاب
 از ناله و تیش برین زده باضطراب
 چون خاک جسم پاک برادر یکشید
 بر سینه اش نهاد رخ خود و آفتاب
 گفت ای کلو بریده سرانورت گجا
 وز صیحت کشته سیکر پاکت بخون خفا
 ای میکار و ان که آرام نیست خیر
 ما را بر منزل مقصود خوش بخواه
 من بکنم صغیرم و یک کاروان یار
 وین خلق بی حیت و دگر بر انقلاب
 از آفتاب پوشان یا ز چشم خلیق
 اندوه دل نشانان یا که آفتاب
 زین العباد را ز دوشش کباب بین
 سوزن از دهن و بر دهن تاب آفتاب
 کرد دل بفرقت تو نه کم کنگب جبر
 و بر پتور و شب کم که توان و تاب
 دستم ز چاره کوته و راه در پیش
 نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
 بخشی جو بار در و شرح را ز کرد
 رود رخ نموده و سرشکوه مار کرد

بند هشتم
 کای کو تیری که چون تو سپرد و دشت
 پرورد کانت زار و تو اسوده و خفت
 داری خبر که نور و چشم تو شد کشید
 افتاد است اسب از تو از سر و دشت
 نوسانی هستی و کو تیر به دست
 دین کو دکان زار تو از شمشیر خفت
 جی بوی از راه کشته و کشته
 جی بوی از راه کشته و کشته

این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب
 این بیت است که در کتاب

چون خیمه ز در شام به شرب الماس اسوده گشت عترت پیغمبر از بهارس
خند و از دهم

[illegible]

درین سال که در آن روزگار کربلا
 درین سال که در آن روزگار کربلا
 درین سال که در آن روزگار کربلا
 درین سال که در آن روزگار کربلا

بهای خون کافرون مسلم شکست
 بر احمقهای ناسور خنده کوفه مرید
 همین نه و جلد خون زنده تیغ ابریکر مسلم
 ز خون طفلان پیکنا پیش جلد چون مسلم
 بان خوری که مسلم را ز کین ای آسمان گیتی
 مرا که خوش ندر هیچ مسلم را چنان گیتی

بند چهارم

بریدی که شاه شهنشاه از وی خبر کرد
 مگر کز قتل مسلم ترک این ناخوش خبر کرد
 مگر چون بشنود ظلمی که مسلم دید و طفلانش
 حساب کار خویش و طفلان گشتن خبر کرد
 مگر کان زشت کیشان ز بنده کجایان
 زیم تیر باران بلا بر سر هر کس کرد
 مگر کشتن عباس و خون و جگر و کبر
 ز دوزخ دمان یابد ز خشم بد جگر کرد
 مگر از حسرت صد مرم بر جاست نکند
 که از چهره منی خشم زهرش برده بر کرد
 مگر از راه ماتم دیده و خون سطلومی
 نه آتش خشک تر موز زده طوفان بگرد
 مگر تا بوسه کاه احدی بسنی کلوی او
 نه از ناو کینان بنده از خنجر حذر کرد
 مگر نه دوزخ هزارانده خون دل شونده
 مگر نه پور بوی فغان ز شادی جام ز کرد
 و اما چه است یزدن سرش زین کار کرد
 که در بسنگ کاه محشر شمع عاصیان کرد

بند پنجم

چو بشت از پیش زمین از پیش آید
 شکر طره کفر از شکست پست وین آید
 ز پشت دو جفا خرم بر روی خاک شود
 تو که فی آسمان خورشید رخشان بر زمین آید
 نه از دهنه پنجه زخم زخیم ویرشش
 همه از پیش بر جرم پاک نازین آید
 ز مردی بر زمین نهاد پهلوان جفا
 که از خط کش تیری سپهر جرمین آید
 نبودش بهر خوار کوفتش خاک در آید
 شکی نشناخت ز بالش دامن لوح لایین آید
 ستان ز بهر قتلش آید و با حال آید
 کران شه با همه سنگین و لیحا شکرین آید
 میگویم که از عدوان چو آمد بر سر ایمان
 که درین شهر شکستی کاه از ترلعین آید
 بظاهر که چنان ضربت حد در پوز آید
 ولیکن باز فرق بر لوموسین آید

که با و بکنند کینان می آید
 که با و بکنند کینان می آید
 که با و بکنند کینان می آید
 که با و بکنند کینان می آید

این سال که در آن روزگار کربلا
 این سال که در آن روزگار کربلا
 این سال که در آن روزگار کربلا
 این سال که در آن روزگار کربلا

جهان با بر که می پندم غیر از کلا
 دور و زری جهان کرد دور و زری کلا
 ازیرا تا همه داند کلا احمد و انش
 کسی که در جهان افتد که پیشش جهان
 جهان ز بهر او آمد و بهر جهان انش
 زبان از آن باین آید طفل بی ان افت
 جهان داد امتثال احمد ز کین کردی
 چو از چشمت چکندند بایشان چنین کردی

بند اول

باز آمد ای یک پرازد و که از غم
 آتش فکری درون جان همه عالم
 باز آمد ای شتر سوزان که گشتانی
 از دیده ماتم زوکان خون دمام
 باز آمد ای جان ماتم زو و دیس
 تا در بر آفاق کینی جان ماتم
 آید شهنشاه دشتی باز نمایان
 زخم تو جهان به نمودیم بر سرم
 ای خنجر خور ز رشیدی باز بر من
 تیا دمن آری در کار زاده محترم
 کوی ز دیار شهادت آمده باز
 کاغشته بخونی و خیمه قد و در هم
 هیچ آگیت بخت ز فرزند پیشتر
 سر کن سختی تا نکند آری دل خرم
 آفاق پراز غلغل و میثون و سین است
 ایغزدگان باز مگر قتل حسین است

بند دوم

این نوحه گری بر سر هر یک زار چیست
 خلقی بدل سوخته و چشم تر از چیست
 بهتر خلقش که نه تلف شد بعد از دوه
 در باغ جهان نوحه کنان بولبر چیست
 بر شکست تر خلق جهان که نه چشم فتم
 این شیون و این غلغل و در بر چیست
 کر جرم جگر کشته ز بنده نبود چاک
 چاکش بدن داغ غش بر جگر از چیست
 کر تعزیه سبط خود از سر نکرده است
 در حلقه بر آری نوحه که از چیست
 کر پست و بی از سوک برادر شکسته است
 دست خسته جگر بر کر از چیست
 اندوه پدریت اگر پیش زهر کس
 افغان علی از همکان پشته از چیست
 آفاق پراز غلغل و میثون و سین است
 ایغزدگان باز مگر قتل حسین است

ای که از فدا داد بر سر او دوزخ
 ای که از فدا داد بر سر او دوزخ
 ای که از فدا داد بر سر او دوزخ
 ای که از فدا داد بر سر او دوزخ

این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام

کای غم تا جد رنجاک از چوخت
 نشینده مگر سخن عجزا چو من
 هر کس آب خواست و بندش است
 می گفت و میگفت که پدید این پناه
 آن طفل دست خویش بر پریشانی
 سپیدست جان سپردن آن غم خویش
 میداد جان بدین شعله آتش کوی
 میداد در در او نمیدید چاره

بای عقل نیست جزاک اندر رسول
 ای عقل من بخت تواری کند ضلک
 کرد خود کنی بخت چه سازی تو با علی
 از زمره جود و نرفت آنچه بر تو رفت
 نزد تو بر خدای که هرگز نخواهد ایم
 چون دیدی آن خدای چو باران بیخوش
 ز غم من حسین تو کلامی باغ قرب
 یاست همه امید و نمانت همه مزید
 بر شمع بد بجا دانه و بر تو بجلال
 میبشیرد بد بجا دانه و هرگز دکار
 چند که در دو غصه من نه دلال تو
 ایضا فی تغیر نیست شکر علی السلام

یکی خمیده قامت آید بدیده ماه
 چون قاصدی که با خبر رسد ز راه

این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام

آنز خنما که بر بدن چاک چاک است
 وان داغها که بر چهره اهل بیت است
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام

واد از سینه فلک دورا خورش
 آن بردن چنین و بر او آبشش
 آن کس که کباب کردش ز تابشش
 آن دست پاهای خنما که گشته تابشش
 آن بردن عیال سیرش شهرش
 کاه آن گشاده دست سیری شهرش
 این دهنی که کرد بفرزند مصطفی
 کردون همیشه قدر کویان چنین خنما
 قدرش بقدر مرتبه روح و مناسبتش
 خوابان بقدر خوبی که بار گیر گشتند

آه از دمی که دوش زهر بر روی خاک
 در تاب دشت و زشت افشاد بر زمین
 در بر کشید آن تن و در سوز دل کشید
 گفت ای بخون طبعیده نه بکام خنما
 وقت تو خوش که خنما ای بار خنما
 برخیز و این زمان خط و خوف مانگر
 کشید چون تر از چاه مارا که کشند

این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام
 این غم را در دلم نهاده ام
 چون در دلم نهاده ام

۱۰۰

کس که دل در دین دارد
لا اله الا الله
که از بسکی است که در دین
زین جسم در کد که در دین
من خود در دین که در دین
اطفال نو بایز که در دین
چون سایه نور که در دین
که بودا فک که در دین

بندیازوهم

خاموش شد سگینه و کلشوم ز درخروش
کای خسته با چید لب از گفتگو خموش
ای ساقی شراب طلولین چه عجب بو
کامروز خورده و چنین رفته ز پوش
ای تشنه خواب فته در این خوابگاه کم
برخیز و ز آب دیده ماجرعه بنوش
با این همه جراحت این ریکهای کم
نگذاخت پیکر تو نیامد دولت بخوش
خاتم زد دست رفته سلیمان من چرا
همسایه طیوری و همچو ایند و خوش
نیاید از تن تو برون کرد جابه است
برخیز و جابجانه کن و جابه پوش

نیمت با یک دوست دکان و غم
اینک و آن را همه آلوده است این
از کوفت با نام شد از شام باقی
چون صبح لاله زار از خون عریان
در شنده بدسم و نیمم از آواز
از همان که غم تمام از دست این
از چشم و نقش این بین و کوه کان
صحرای نام کمان عشق کسب این
کوهر مرده درج حتی داده بایرس
یعنی نه دو داده که بسیار است
این گفت و داد و داد از کفایت
بس که دید چاره زنده چون

وین یک بند چهره و خلدن است
کافا و افسان است
دین یک بند چهره و خلدن است
کافا و افسان است
دین یک بند چهره و خلدن است
کافا و افسان است

و در حقیقت هیچ نهی بر او واجب نیست که آن را
 از دست او بگیرد و تمام نیست که آن را ببرد
 و در حقیقت هیچ نهی بر او واجب نیست که آن را
 از دست او بگیرد و تمام نیست که آن را ببرد

[illegible][illegible]

تاشید بچرخ العطش آن برآ
 آرزو زار شد جگر قدسیان گنای
 چرام

این نامهای العطش هم زینت بی
 این نامک و نام آن هم در شان معانی
 این کلام و کان پریش آن دو عالمی
 از این

این نامی هم از این و فغانی هم از
 این نامی هم از این و فغانی هم از
 این نامی هم از این و فغانی هم از

بیشتر از صبح و چشم تر بکند
 و عبادت این سال آن یکند
 خدایم تو خلق شگفت کن
 نو در یکا فاعل بکن
 یاد دوزخ ای طغیان بی بد بکنند
 و کرد لب شفاعت رسول بکنند
 بغداد و نزل المار در بکنند
 بغداد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

[illegible]

نام و نام خانوادگی: نام و نام خانوادگی
 تاریخ تولد: تاریخ تولد
 شماره شناسنامه: شماره شناسنامه
 نام پدر: نام پدر
 نام مادر: نام مادر
 نام همسر: نام همسر
 نام فرزند: نام فرزند
 نام و نام خانوادگی: نام و نام خانوادگی
 تاریخ تولد: تاریخ تولد
 شماره شناسنامه: شماره شناسنامه
 نام پدر: نام پدر
 نام مادر: نام مادر
 نام همسر: نام همسر
 نام فرزند: نام فرزند

ان کند بدلائل جاه سازد ترک خان کند
چو طوفان کند زنده فغانی
آسمانین بجا بخت که از دست است
با چو دیکه بدین زین و زین نو
برده از کفر

نی بر آن لب نشسته چشم آسمان نگاهت
باید چو چشم بود چشم همیشه اکریت
چون کفی آتش آود سب برید و رایت
آسمان بعد از شهادت کبر و درایت
نمود که در آن لب نشسته چشم آسمان نگاهت
باید چو چشم بود چشم همیشه اکریت
چون کفی آتش آود سب برید و رایت
آسمان بعد از شهادت کبر و درایت

از عطف جان کنی که از دروید جانان کند
که بر برق بهر اسراف جانوار
یک است را با وجود لطف خود
بنده چهارم
ای از تیغ و تبر چون کلج کلج اعضای تو
چپ باشد بر ماخاری خلد ریای تو
تارهایمان ز درون سمر سنا کی پیش
بیک از آن سوز اثر است زده جانهای تو
ای کلام انبیا طبق دفتر لیل و نهار
چون نازیم بیک نامیم چون از برای تو
کاش باری می بماند از آستان
بیر و شمشیر از یک کشی تو
سوفند

چنین سخن گفتیم که
چنین سخن از مرد دوزخ زد و خوشی داد
بهر کنگره ای که در پیشگاهش بود
که زنده اند و میباشند بی دارد
چون خاتم الانبیاء است و او را
که هر که است و بدو می دارد
بهانه غم

[illegible]

ویدان شد پس که چون علوم
مل نموده می دقت هم و دقت
و عطا کف که ای تالان که خود نام
از غیر نقد و فاقا که از نام دقت
زینک نام از دین بر او دقت
من زکی و دین بر او دقت
کون هم از دین بر او دقت
نوم از دین بر او دقت
بی کف از دین بر او دقت
که زکی و دین بر او دقت
است و دین بر او دقت

[illegible]

[illegible][illegible]

زمانه خاک
نور فغان که چه شد از غوان
یکل تو که سر خاری درین چین دیو
سپاد آب ده از عو

100

نوبهار است جهان زار و چمن خوار است
عید شد معینه پرانده و دل افکار پر است
نال دل عوض مرغ خوش آواز نیست
اشک خوین بدل بر کبریا چر است
روز شاد نیست اندوه بار نیست
اثرانده و غم بر در و دیوار چر است
جای آن عشرت نوری بهر آنطق
نال و تغیر در کوه و بازار چر است
خلق را جابه عیدی زهر و کشتیما
مرغ را جای نوا نوحه بمشار چر است
شویش افاد در این دیر پر آشوب این
نال پیچید در این کسب و دار چر است
ز او نیز آده کدغیم که بشویش بسرا
وخش و طیر و دود اُم از مرقه خوبا چر است
اگر اگر اشک فشانست کرفاک درم
در فلک نوح کنان نامت و بار چر است

بنده که بغم خواجہ بود چندان نیست
آنکه آزار او بود در غم و بیمار چهر است
یا کسی روشه که عالم بهی نیست و است
بنده بی خواجہ بگویند چنین زار چهر است
خایه آن خواجہ که محو چرخ او نبود
در ره دوست فشانده سر و خورسند بود

جان منی را چه در عایت کرده
 مسلمی گفته و دستاورد خود
 بسلامت بگذرانده و خود
 ازین راه که بر او افتاد
 فاصده بر خفته و او است
 بجزیح آم

اینک از خون حسین بر لب من
و نیز نام حسین از لب من
اینک از خون حسین بر لب من
و نیز نام حسین از لب من
اینک از خون حسین بر لب من
و نیز نام حسین از لب من

ای جد پاک حال چیست سوال کن
 هر چند بسته بود ز خون چشما ی او
 ای جد نامدار کیمی بسجود و سجاد
 کریم بجال غفرت کریان کمال خوش
 از حالت چنین ز پیدا و امست
 از ما سپهر نافرانی ملال خوش
 ای جد تا جد از ندیدی بدو بجناب
 کر خون او چگونه پا لود مال خوش
 با حال از نزد رسول بزرگوار
 خواندند چون که واقعه از قتل خوش
 رفتند سوی تربت و در کمال زار
 خوشی پای ساخت از قیل و قال خوش
 زینب کشود سوی پریشان دوش
 کشتی بود طاعت تقریر آن عشق خوش

کای مادر پرستی روزم چو شبیه
 بستم بر بار محن چون کمان دونه
 جوی اگر شمار غم بر شماری سوی
 پرستی اگر شبان درازم چنین سیه
 ای مادر آنچه بود بهمه گشته شد
 مردان پاک دامن و طفلان بچاه
 ما را نه برائی که بدمان کنیم شک
 ما را نه رخصتی که بگردون بریم آه
 مادر بنوده حسنت ندیده
 بی دستگیر و پیکر و بی پشت بی پناه
 دورش سپاه کوفه و شام از شمارش
 ز این جانی تن زره و جوشن کلاه
 با خصم الغیث کسان ز بخار کوی
 یکمن بر او فروخت دلش زان سپاه
 آخر کرد شرم و بخوش کشید شرمه
 شد انگشت ناهای و شده آه ماه
 بر انگشت آه که فرون از ستاره
 اینک ستاره و شاد و اینک فلک کلاه
 کوه دهر جفا و کشت شد شرمسار
 دانه دهر عذاب نبودند عذر خواه
 آتش میل کرده شد و شاد و شاد خوش
 کلونم بهر دول خود مستاد و پیش

کای مادر پرستی تو آمد فدا ام
 من نیز داغیده از این میسان ام

برای سبیل که نظر و امین کنی
 یاد داشت عدلی و پرده اینسکنی
 این غنچه غدا چه بیا کرده آسمان
 باله جهان تمام گرفتار نام
 هر تن بصد عقیبت و هر دل بصد کنه
 هر خانه بصد صیبت و هر گوشه بصد غم
 بر غصه غصه از چه فراید یکسینه کنی
 صرخ این چه دشمنیش که با نسل آدم است
 قرنی بود که خلق گرفتار و پیوست
 عمری بود که شهر پریشان و در سیم است
 وقت خروج کردن و جال است
 کاه نزول کردن عیسی مریم است
 یا محشر آمده است و بود موقوف است
 کاین اضطراب و شور و تر زلزل عالم است
 بی روز خشم نیست که در روز رنج
 هر کس در اضطراب ز بیم جهنم است
 به سکا باز خشم فرو شرب و بدلی
 روز نصیبت آمد و ماه محرم است
 آری محرم است که هر ماهی که هست
 با وی اگر قیاس کنی بجز و شنبه است
 آری محرم است که شادی حرام است
 بر هر که نسل آدم و پیوند خاتم است
 کاین به غروب کرده برج مشرقین
 شبل علی و سبط رسول خدا حسین است

مسنشین کی کس ایوان کر بلا
 خورشید که تا ز پاسبان کر بلا
 آن گشتی بخت گشتی تباخت
 ز اسب چار سوجه طوفان کر بلا
 و آن کینه مراد که ناکرده بهفت شط
 جش کمال افت ز قربان کر بلا
 لب ز کمره دیو و دو و جوشن و طیارا
 چون خشک وید و لعل سلیمان کر بلا
 یارب چه غنچه های گل خوشگفت ریخت
 از صحرای ستم بگلستان کر بلا
 یارب چه سرو های نامت بافتاد
 از قشع خاد و بیستان کر بلا
 تا دار ملک سلطنتش گشت آرمین
 شد آشکار دولت چنان کر بلا

این غنچه غدا چه بیا کرده آسمان
 باله جهان تمام گرفتار نام
 هر تن بصد عقیبت و هر دل بصد کنه
 هر خانه بصد صیبت و هر گوشه بصد غم
 بر غصه غصه از چه فراید یکسینه کنی
 صرخ این چه دشمنیش که با نسل آدم است
 قرنی بود که خلق گرفتار و پیوست
 عمری بود که شهر پریشان و در سیم است
 وقت خروج کردن و جال است
 کاه نزول کردن عیسی مریم است
 یا محشر آمده است و بود موقوف است
 کاین اضطراب و شور و تر زلزل عالم است
 بی روز خشم نیست که در روز رنج
 هر کس در اضطراب ز بیم جهنم است
 به سکا باز خشم فرو شرب و بدلی
 روز نصیبت آمد و ماه محرم است
 آری محرم است که هر ماهی که هست
 با وی اگر قیاس کنی بجز و شنبه است
 آری محرم است که شادی حرام است
 بر هر که نسل آدم و پیوند خاتم است
 کاین به غروب کرده برج مشرقین
 شبل علی و سبط رسول خدا حسین است

ای جد پاک حال چیست سوال کن
 هر چند بسته بود ز خون چشما ی او
 ای جد نامدار کیمی بسجود و سجاد
 کریم بجال غفرت کریان کمال خوش
 از حالت چنین ز پیدا و امست
 از ما سپهر نافرانی ملال خوش
 ای جد تا جد از ندیدی بدو بجناب
 کر خون او چگونه پا لود مال خوش
 با حال از نزد رسول بزرگوار
 خواندند چون که واقعه از قتل خوش
 رفتند سوی تربت و در کمال زار
 خوشی پای ساخت از قیل و قال خوش
 زینب کشود سوی پریشان دوش
 کشتی بود طاعت تقریر آن عشق خوش

کای مادر پرستی روزم چو شبیه
 بستم بر بار محن چون کمان دونه
 جوی اگر شمار غم بر شماری سوی
 پرستی اگر شبان درازم چنین سیه
 ای مادر آنچه بود بهمه گشته شد
 مردان پاک دامن و طفلان بچاه
 ما را نه برائی که بدمان کنیم شک
 ما را نه رخصتی که بگردون بریم آه
 مادر بنوده حسنت ندیده
 بی دستگیر و پیکر و بی پشت بی پناه
 دورش سپاه کوفه و شام از شمارش
 ز این جانی تن زره و جوشن کلاه
 با خصم الغیث کسان ز بخار کوی
 یکمن بر او فروخت دلش زان سپاه
 آخر کرد شرم و بخوش کشید شرمه
 شد انگشت ناهای و شده آه ماه
 بر انگشت آه که فرون از ستاره
 اینک ستاره و شاد و اینک فلک کلاه
 کوه دهر جفا و کشت شد شرمسار
 دانه دهر عذاب نبودند عذر خواه
 آتش میل کرده شد و شاد و شاد خوش
 کلونم بهر دول خود مستاد و پیش

کای مادر پرستی تو آمد فدا ام
 من نیز داغیده از این میسان ام

مسنشین کی کس ایوان کر بلا
 خورشید که تا ز پاسبان کر بلا
 آن گشتی بخت گشتی تباخت
 ز اسب چار سوجه طوفان کر بلا
 و آن کینه مراد که ناکرده بهفت شط
 جش کمال افت ز قربان کر بلا
 لب ز کمره دیو و دو و جوشن و طیارا
 چون خشک وید و لعل سلیمان کر بلا
 یارب چه غنچه های گل خوشگفت ریخت
 از صحرای ستم بگلستان کر بلا
 یارب چه سرو های نامت بافتاد
 از قشع خاد و بیستان کر بلا
 تا دار ملک سلطنتش گشت آرمین
 شد آشکار دولت چنان کر بلا

این غنچه غدا چه بیا کرده آسمان
 باله جهان تمام گرفتار نام
 هر تن بصد عقیبت و هر دل بصد کنه
 هر خانه بصد صیبت و هر گوشه بصد غم
 بر غصه غصه از چه فراید یکسینه کنی
 صرخ این چه دشمنیش که با نسل آدم است
 قرنی بود که خلق گرفتار و پیوست
 عمری بود که شهر پریشان و در سیم است
 وقت خروج کردن و جال است
 کاه نزول کردن عیسی مریم است
 یا محشر آمده است و بود موقوف است
 کاین اضطراب و شور و تر زلزل عالم است
 بی روز خشم نیست که در روز رنج
 هر کس در اضطراب ز بیم جهنم است
 به سکا باز خشم فرو شرب و بدلی
 روز نصیبت آمد و ماه محرم است
 آری محرم است که هر ماهی که هست
 با وی اگر قیاس کنی بجز و شنبه است
 آری محرم است که شادی حرام است
 بر هر که نسل آدم و پیوند خاتم است
 کاین به غروب کرده برج مشرقین
 شبل علی و سبط رسول خدا حسین است

باز است که بدو یک آن کار و شد
کلیک کرد و بدو در دل یک شد
باز است که بدو یک آن کار و شد
کلیک کرد و بدو در دل یک شد

این رسم بنامه حضرت زکریا علیه السلام است
که در این رسم از آن حضرت نقل شده که
درین روزی که خداوند عز و جل فرمود
که ای زکریا! ما را از تو یک پسر دهیم
و ما را از او یک عقیقه دهیم و ما را از او
یک کفن دهیم و ما را از او یک تابوت
دهیم و ما را از او یک نعش دهیم و ما را
از او یک خاکستر دهیم و ما را از او
یک گور دهیم و ما را از او یک قبر
دهیم و ما را از او یک آرامگاه دهیم

دردی
ایدهای خطاب که را با
برگشتگان زنده و بخند و بجا
و هوای خون چو درد دار می کنند
از درد و بجا ابل و م
کشته شاه و
از باد حستان ابل و م
هر یک در مکتوبی که در پیش
دردی و مکتوبی که در پیش
آنج کشتی می کشته غناج
این کشتی می کشته غناج
ای ۱۳۸۲

همان که بهر دست
 چنین رعایت است کند
 آن رعایت داد و دین
 آن رعایت است
 بی که عوض گیرد بنگام پیش
 آن خطاب که را بانی کند
 بستان زنده چو خند و خفا
 دعوی خون چو درد دارد کرد

و از شش و شش ماه عمرم حسین
 بود از نرد و لیر و دهان و عین کسب
 روی هواد و سطرین و زنده و مهر
 زندهای مانی و روحی و رنگ مهر و مهر
 یک روز از شک شده و جانم و جانم
 بگویم از حسن و کمالی او
 که تو از دم جگر از استای تو
 زود که

هر دو در آن بسیار سر تا بعد از آن
 که فرج بی برادر و یک فرم بی پدر
 و عمو ناله عدم افغان و سرین
 و سی سر زمانم و در کسی بخار و
 از نهای باغی و می در شکم و در
 ازین بر زبان و در

و در نزد دیو و جانی که در جهان
 و از شیطان و شیطان و شیطان
 یک آنه از فلک شده و در عالم
 ایضا
 و در نزد دیو و جانی که در جهان
 و از شیطان و شیطان و شیطان
 یک آنه از فلک شده و در عالم
 ایضا
 و در نزد دیو و جانی که در جهان
 و از شیطان و شیطان و شیطان
 یک آنه از فلک شده و در عالم
 ایضا

دلی خورشید جهان دل زنی زان
که در دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان

ز کوه که قفسی و آه او ز خراسان و دای او
ز جلیست بزار و سیکر او ز خراسان و دای او
ز عابد و پای در سلطش ز قاسم و دوست خای او
فغان از آفرمان که ایضا کوی بشرق و غرب می خدای او
بغیر تیغ و تیر و نیزه چاکس نیامدی پیش پای او
چگونیم آفرمان چه آمدش به چو شد زین پیش خاک خای او
رسید و خنجر و خنجرش کشید و زنجار بریدی او
چو دید پیش تیغ سر نهادش بگفت با خورشید خدای او
نظر کشید بر حسین و با خدا صفای درضای او و وفای او
بهای خون این شهید خود نیم لقای خود هم بخواهی او
باد جان برای شیعیان خود که جان شیعیان او فدای او
بجای چو رفت خون و خورشید بجاست خون بکرم از برای او
زبان در نماز دیده کن بگویم و بگویم از برای او
بهر کجا که بگذرم ز شمع و گو بود تمام تعزیت سرای او
وصال تعزیت سرای او نم شود فدایش تعزیت سرای او

بند اول

مغز او فانی رخسار او سپهر جایی نیلی طاق پشت او
چو شد که نمیشد آل علی بنی عم کمره و مهر که میث کاه او
پادشاه لبی که زلفت محوم کرد و دیده و چون زود بود او
ز قاسم و زین و خاک این روان ز دیده و دل شک او
می گذشت که کشید جانور کرم کون می است که خورشید او
محرم و طریقی نو بهار از طریقی زمان عشرت و ایام تعزیت او

دلی خورشید جهان دل زنی زان
که در دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان

دلی خورشید جهان دل زنی زان
که در دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان

دلی خورشید جهان دل زنی زان
که در دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان

بند چهارم

کسی بشوق وصال و کی بدو رفت و رای خوف رجا حالتی در کشید او
بنود مانع را پیش کرم رسول کز آنچه بر سر ایشان رود خبر مید او
کشید جذبه اش آخر نبوی قربان کزین کزیر نبودش از آن گذر مید او
زین شست خیمش هر طرف کشی بسوی جنت فردوس بال پر مید او
چه ذوق بود بجام شهادت کزین کشید جام و بجام در نظر مید او
چنان کرشمه وجه الهی ز خورشید کز کزیر از سرش بود و محضر مید او
بلی کسی که بود آرزوی جانانش چه الهیات بود بر جهان و بر جانش

بند پنجم

سجده آنکه در راه رسید که اردین خدای خواست بر ز خلیل و دوحین
بجای حله و بادش کفن پوشید نمود از پی قربانیش نیت و زین
بصورتی چو به در جابجه که ساخت تو کفشی او چو علی بود و کربا چو جنین
رسید چون بود اع حرم نباله رسید بقدرت ز خیم حسین شون و شین
ز تیغ فرق علی چون ز تیغ فرق علی چنان شکافت که فرق نماید فهاچین
فغان کشید که در یاف رخت را شیند نوزده چشم سید ثقلین
شتاف جانب میدان و نور دنیا بگویم آه چه آمد بران خیمه و عین
بجسوی سپهر زمان بترسید خروش یا و لدی این نیت بر میرد

بند ششم

وزان پس بخت آن کوه که گرفت بجزئی که دل از دست عقل بر گرفت
ببرد در صف میدان گرفت بر سرست بجالتی که سپهر از غش نفیر گرفت
بگریه گفت که ای قوم خیره من پیشا چه کرده ام که کافان این بغیر گرفت

دلی خورشید جهان دل زنی زان
که در دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان
دلی خورشید جهان دل زنی زان

فاسم اگر بخورد
بیکر آب اگر بخورد
آخر آن که بکشد
کی نبرد کشتن عیال شد
از سیم اسبان کجا مال شد
سوی المورنه حیران شد می
با یله پیش از آسمان آمد لی
نیکر سینه بر مان نشند و بی
مین پنج گانه در شند و بی
داد جیبی کبر و امانجید
شده

قاسم اگر سحر
بکد ایوب از روی دادر
آخر آن سحر کین
کس نیست سحر کین

[illegible]

جده و سرس پیر و جده و سرس
 ان لست بدان کون بود
 که از دودم جان بدو
 سسک انداخته و در
 که من تافته او را بخیر
 باز

ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است

قاسمی که در کشتان باک است
 از فراق نوجوانان شده و
 زمین صیحتی که در کشتان باک است
 ز آنچه آمد حبس است ازین
 یا علی چو تو بر این ماجرا
 یا مکر در کشتان باک است
 یا چنان ازین حق بپوشیده
 یا علی این ناز کشتان باک است
 تو جمال خلق عالم ناطق
 کشتان خورشید دریا فی
 دیدی آن نوباوه کان خوش
 آن سمران ز خاک بر پرستی
 آن همه دیدی چنان کردی
 ای بتول ایام در کشتان باک است
 تو مکان در پای کوثر دشتی
 بر کوی خشتان آبی زدی
 مادر آیه که نه سحر کرد
 شور و غوغا در جهان افکند
 هیچ موی سر پریشان کرد
 بر جنت شمع چون خنجر کشید
 هیچ جای خنجرش بوسید
 مادری هرگز بروز تو مباد

ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است

ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است

ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است

ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است

چون بود پادشاه چرخ ستم
 در میان دشمنان کین ستم
 زان تنه کارشقی این زیاده
 بر جفا دیدی نخواهد زیاده
 طعن پهل کوفه لعن اهل شام
 دستگیری در میان خاص علم
 رفیق پیش برید اشتیاق
 تن بندد دل کشتن و آفت
 عمده و خواهران چون درگاه
 جمله دراز و نعم پرده رگ
 در خراب منزهات کردند آه
 تاج خونهادر دولت کردند آه
 آنچه دیدی از شیدان کشتید
 این چنین بسنگامها و پرنده
 از بدین پادشاه پسر و شاد
 یکسر و شاد بغم باز آمدن
 عمری از ناکس شیدی ناز
 مدت عمری نشستی در غرا
 آسمان تا اگر گریه شستی این
 بلز چشمی دید و ندگوشی شید
 دیده از جمله یاران زجرش
 ز هر چون پشلیت یابی اجرش
 از خدا رحمت پیغمبر سلام
 بر تو باد ای امام بن الامام
 چشم و ارندای شیشه کو خصال
 شیعیان خالصین و صالح
 که خدا خواهی تو عیبناهای
 فارغ از نیران کنی جانهای
 خطاب بسیار شعله و رضوان الله علیهم

ایه و خوانان جانبا خستین
 هدم و جمراه و جمراه خستین
 ای زجان بکشد شنگان کربلا
 ای بخون آغشته کان کربلا
 ای نکرده در و قار جان درین
 جان سپرده به پیش تیغ
 باری آل پند کرد کان
 ترک جاه و دولت سر کرد کان
 خاک گشته در ره صدق و صفا
 خاکان از بهر بخوری شفا
 مریجا جانهای پاک جسم چاک
 جستان بر خاک جاشان بر ساک

ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است

ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است
 ای که در کشتان باک است
 و در کشتان باک است

ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان

تا شا بودید غمخوار پیش
آه از آن ساعت که اولی یار ماند
یا رجعت و بند با کسی
آه از آن ساعت که آمد برین
از شما بکن بود آن جایگاه
یا رجعت و بجز خوشوار نه
آه از آن ساعت که او پیش
رو به هر کس بگوید یار یار
روزمان خوشش ای ندره
وقتشان خوشش ای ندره
حالتان خوشش ای ندره
نه شنیدید و ندیدید از جفا
پیش از او جان باخته شد
نی چو از وصل آتش بی نصیب
ماندیده وصل جان فرای او
نه جمال دل با پیش ندیده ایم
هر دم از این کوبان کوبیده ایم
کر شمار وصل یوسف داده اند
هر کسی کردی حکایت میکند
ما چو در او تصور میکنیم
خاکمان بر سر که او از بهر ما
ای جوان علی وفا طهر

ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان

مرد شوهرش و ترا سپید
وزنش و شمع عادت سپید
مجانم و چینی سازگار
آبها سوزد و خورشید خنده
خدا داشت چار سوار
چو در او ماند چو آلوده اند
تا بختی آب شربت خورده
کی جای آب شربت خورده
تا بختی نان نرغده دیده
کی جای نان نرغده دیده
از شمع کای باقی نرغده
باب دل خوشش کای باقی نرغده
عالمش کای باقی نرغده
توز عشاق و جنی نرغده
جانت از درد چنین آید
چون تابا با چو بران
قول تو با بختی نرغده
وای ای قلب آید

کای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
کای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
کای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان

هر کجا اسباب لذت بستر
در صبری پست و خواند ترا
عذر ما که پیشش کز سر و کفی
کر طعام جنت کرد پیش تو
چون مقرر است آن نماز کفی
دست تو شود کند کفش و جنت
او ستاد مرد و خدمت تمام
مان حسین از خویشین بچکن
از یزیدت کبر و نخوت بریزد
خویش را فارغ ز لعل طعن کن
از وصال رجه طلال فرزند
تعبیر فقره از دعای جوشن
سرور دوران امیر المومنین
کشته است اندر دعای جوشن
کای خدای من با خصم کینه
من بخواب و دشمن برین کن
یا کشیده خنجر کن از نیام
جلیله از بهر آزارم کند
چون تو بودی یا خصم خیمه
من ذکر خضم و کینه شش
چون کنم شکرت کی از هزار
ده مراد حقش تا شکرت کنم

ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان

ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان
ای که بگوید آن شاه سپید
کای خدای خلق در میان

کان چون داند آن لایا
 کز شنیدن خنده ادا جاب قو
 اولاضائی التفریه
 ایستند بر ایام شد
 دمی در فکر کاروشین باش
 فلک خشم طشتی از خون است دادن
 میخوای با بیکرست خون
 از آن بری

چو ز میر غم نخبان جهان داد
کجا ما و ترا خواهد امان داد

تا حق دارد فضل خود نگاه
بن بلا ما مگر در شکایت
روز و شب اندر آن غم گزین
آنکه از شیرینش نشویش
کز سرش بر دای جان پیش
آچند آرام از جانش بود
حال شام کرد عباد کوفه بود
چون بدیدی و کشیدی ان چه
کان خان شیری بد اندر و به
چون بد اندر آن بلا ما ب تو
کز شبنم خسته اندا جاب تو
و را ایضاً فی التو
الابی ب

[illegible]

الذوق

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

عقل

[illegible]

[illegible]

از صرف بیت در بیل نیست در عیالی او خدا را ریس می چاکم

بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم

فقره از غنبت باید از یک
محور از اشفاست شربت کافور
کل شکر اندر علاج کویم
کل بختان شکر بخت لا هو
توت دلم خیزد از منج یاقوت
یاقوت اندر بخشش و منج یاقوت
نایب سبکی بدم سحر که
مردم صبح و نیم صبح مردود
بسکه چین در او بدایع مانی
نایب شیرین در او حکایت شاپور
قصه جبران در از باشد عین
خاصه سخن دان بود چو عارض مجور
عجز بود اصل عشق و منج یاقوت
زاهد فاسق شناس عاشق مغرور
تا چه تنی کند در طاعت خورشید
کرک شتاب با که مرگ شکور
با و گران با شکر کسور و سلا
از وصال تو بخیال تو مسرور
خوش چو خوش چو کافور
قصه بخت و شکر و ملک بختور
لعبت باریان خشم طر جان
لعبت نامر اهل بخت مسرور
خون صراحی بریز گا و بکرامی
کر و شکم پریمی و نطفه اکو
نطفه اکو که در جسم جام
زاید بر دم حلال زاده و حید
سینه پستان تبارک است
شعور بلورین و حقه بلور
من ز نو محروم یک در سینه
شعرم در عشق تو چو حسن تو مشهور
قول غزل بشنو ترا بر طرب
ساده و با ده بخواه ناله طنبور
ز انج و زان قامت بر شین
مشقه این است و شعور طود
چنگ بیزین سپاد قامت بر
با و بی خرد پا و عاشق مجور
شعر بی خان ز شعر صاحب دیوان
دست بیزین بشو و صحت و شو
مخت از نای و بیوی ستان خرم
مجلس از نای و خوشستان معور
ساعت عیش مدام بادی شاد
خاطر نیست همیشه بادی سرور
با و محمود آن و در کس سحر
خلق از سحر آن و در کس سحر

بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم

بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم

بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم

بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم

دین چنان اگر ز یاد فرام از غم جبران زیاد در شام
ما را از خزان تو غم در شام
این چرخ و سیاه میخورد و سی و دار این یک بخت زبان درازی زبان خا و سیاه
بریده ام زبان بریده بختی نشسته صم کم باز کسی که نباشد زبانش اندر حکم
بختارت را بر داری صخره را رخسار دیده ام و در صوفی کتاب و حوت
جز دل اسپد چون برف نیست باقی بقای تو کویم و بقای تو جویم جوامع امیر
آدم از باد بهاری سوزی که گشت سار جذاکنت ناری حکا باد بهار مرده ای
مشک فروشان که غریبید بختال حایا مشک بخور و فرود شید سار هر چه
صفحه که در سینه هست از نوری و سوسن هر چه آن نمک در عرصه شش و فصل و سار
بر سر خاکش بایستد عذرا بخت درده با و شش سوزند می عود قاری مرگ و ناچ
بزان غم آمد و آمد در طی نامه بخار شش و تمام آن بطبع شریف و پان لطیف
سرا کار امیر سیر و محول است که در هیچ شایسته در آورده غرض ازین تقریب و تسبیح
رسیدن رسیده است که بیل غم می گشت و رفتی بود از کل مظهر و طبیعی از نو و نمور
دل دیده در اجمع و بصیر ساحت این سیرین مجرآن ملک و ضریب است باز
نرخ سبک کویم بوی پیر این زهر آورده و باد نیست در کفان و در چش غریب
گنبدی در فضایل فرستادی نهالی از سبایل اگر در آمدی شیر آمدی شیر کرد
پسید و از دیده در شمار بود بس ویرا که خست آید از زود الحمد لله ملک و شو
اینک از وصولش با حصول مانای و کامرانی در دماغ هر چه جوی با سحرستان
در دماغ هر چه منی نالب غمان کمر در توزیع و تقسیم شیشا منجم که دو شیشه را
آملعون بر دگر بعد و میمون دوازده بود بهتر بود و تقسیم آن بر وجه تعادل عرق
اگر بکفایت نشستی آب ساری رود کم نبودنی بی او از دهن کجی سیکر دوازده بود
کتاب آید از دهنه تاریخ بن که ریش آن بر توطئه و تقریب و شیشه فرغ و این دارا
اگر از بهار با سال با بی نامه تو بمان اینک سگوف سال نورش خج شک زین است

بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم

بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم
بازم از آن که در این عالم

[illegible][illegible][illegible][illegible]

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

که این بحیرت معاشرت این را بر حسب خلق و خلق بر این که در این روزگار
بایشان راه و روش اند در صراط مستقیم اید کسی که راه نیست حیرت نفس و مشایعت
و متابعت اینگونه اشخاص مجول اصل معدوم نفس مرفوع الدبر مقطوع الدبر است
خازن طرد و لعن اسلاف عاز و دارند و دارند که در این روزگار و از بعضی اخصاف است
زیر که معنی الوجودند مردم که میاه شده که مرد است و نه زنت جمیع مال اندوختن
و بال را نفس تو می میسر و کز خیرات اسلاف کند یا ذخیره عقیاب خدا و را که
سلف است و نه خلف اینهمه دو خلق و سو خلق و اند و خلق محض حرص است
رضع هم مقصود دارد و همچو خرس نه عزا دارد و نه عرس قابل حسنا شد و نه ابل و
پس تاراج حادثات برند ذلک بود بخیران اینان این مقدمات در دوستی دشمنی
ایشان شغف و هفتاد و نوبت بعد از ایشان هجرت دالم چاهل است با کبریا
اری و سر سبب هجرت کشتن آبر و دیر که پذیرد او را ثم در صمیم کلو او تو
و بهیم لال فوسف بعلوم نهانی با فلک کشف که از روی جهل کشتی شتال عالم را
و جو افردان برکت را زمام حل و عقد خود نهادی بر کف قومی که از روی یقین
بر ایشان صد شرف ملک را نهان در گوش جانم کشت خاشخاش و خوش منین
که سبب بر کنه ایام برده و زکات بک را آن خاطر صافی از کرد و بخیری این بجای
خلاف بخاری بر خود نشاند و اندل روشن از ظلمای این ابر کرسید و نظیر و نشود
و حیف باشد دل دانا که شوش باشد که زبانی او ترا کار است و نه بادی تو او را
باز از نصاری و مسلمان دو گروه عجبند و مختلف سخن بود و اجدول بود و غیرت
اجداد طاهرین و سعادت شریعت ستم شاد و اریل در کون با ظلام نهج است و حق
کات علام راه نما کشت الحیده علی ذلک و ذلک که کات و اسلام مصر است
برادر با جان برابر نه قدم زین بر دو پیران نه انجا باشد و نه انجا اکنون که شت
مترسم بجزا منو مسلم که روز دیدار و دیگر بار روز شود که یکدم دیدار و دوست بر و جهان

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

که این بحیرت معاشرت این را بر حسب خلق و خلق بر این که در این روزگار
بایشان راه و روش اند در صراط مستقیم اید کسی که راه نیست حیرت نفس و مشایعت
و متابعت اینگونه اشخاص مجول اصل معدوم نفس مرفوع الدبر مقطوع الدبر است
خازن طرد و لعن اسلاف عاز و دارند و دارند که در این روزگار و از بعضی اخصاف است
زیر که معنی الوجودند مردم که میاه شده که مرد است و نه زنت جمیع مال اندوختن
و بال را نفس تو می میسر و کز خیرات اسلاف کند یا ذخیره عقیاب خدا و را که
سلف است و نه خلف اینهمه دو خلق و سو خلق و اند و خلق محض حرص است
رضع هم مقصود دارد و همچو خرس نه عزا دارد و نه عرس قابل حسنا شد و نه ابل و
پس تاراج حادثات برند ذلک بود بخیران اینان این مقدمات در دوستی دشمنی
ایشان شغف و هفتاد و نوبت بعد از ایشان هجرت دالم چاهل است با کبریا
اری و سر سبب هجرت کشتن آبر و دیر که پذیرد او را ثم در صمیم کلو او تو
و بهیم لال فوسف بعلوم نهانی با فلک کشف که از روی جهل کشتی شتال عالم را
و جو افردان برکت را زمام حل و عقد خود نهادی بر کف قومی که از روی یقین
بر ایشان صد شرف ملک را نهان در گوش جانم کشت خاشخاش و خوش منین
که سبب بر کنه ایام برده و زکات بک را آن خاطر صافی از کرد و بخیری این بجای
خلاف بخاری بر خود نشاند و اندل روشن از ظلمای این ابر کرسید و نظیر و نشود
و حیف باشد دل دانا که شوش باشد که زبانی او ترا کار است و نه بادی تو او را
باز از نصاری و مسلمان دو گروه عجبند و مختلف سخن بود و اجدول بود و غیرت
اجداد طاهرین و سعادت شریعت ستم شاد و اریل در کون با ظلام نهج است و حق
کات علام راه نما کشت الحیده علی ذلک و ذلک که کات و اسلام مصر است
برادر با جان برابر نه قدم زین بر دو پیران نه انجا باشد و نه انجا اکنون که شت
مترسم بجزا منو مسلم که روز دیدار و دیگر بار روز شود که یکدم دیدار و دوست بر و جهان

در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار
در این کتاب که در این روزگار

[illegible][illegible]

ای دل جو ای بار بزرگ طلب
بر پویه مرا چه پوی بسر که
فردا اگر بخت است بخت نیاز
بفسر شود دست در نو فکری
بکی بجله است آرائی این عروس
کبر و منی نزد پستی زاده من
ما خود و ما هم باریستی کن
آسودگی و پستی این خود خلاف عقل
تا چند ننگ تیرگی امید به شرم
مردان راه خو بهار رسد و نه

یعنی رضای دوست مرا طلب
امید خویش تن زور باد طلب
امروز دوسه کز نور طلب
زافسون علم چاره این را طلب
این زال شوی کس از روز عزا طلب
شرمت و است کز بد پر جفا طلب
با دیو نفس اگر بتوانی غزا طلب
راحت بی طلب کنی اندر قفا طلب
از خاک پای رسیدن تو قفا طلب
مردی تو نترس از حلا طلب

ای بار بزرگ طلب
دوری مجو بس طلب
کودانه در سیاهی طلب
از عدل و حق طلب
مخفی بر باد از زلف طلب
سعی در شام طلب
سعی در شب طلب
محتاج طلب
دعوی نیکو طلب
از دست طلب
دستی بر آرد و دست طلب

[illegible]

در حدیثی که در این کتاب است
که هر کس از شما را خداوند بخواهد
آنرا به خود برگزیند و او را
از میان مردم براندازد و او را
به خود برگزیند و او را
به خود برگزیند و او را

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدسی است که در این عالم
 از کتب قدسی است که در این عالم
 از کتب قدسی است که در این عالم

جمعی پس بره که از بروز کار
 اگر نشان می دهد و پر کند نشان نیست
 بر دوشان نه زین آن آید پیش نیست
 در کوشان نه زمان آن آید پیش نیست
 وقتی دوشان بجا بود و نیزان
 در طبع این لسان این در دین نیست
 بی هیچ عدل زنده بظلمت و این عجب
 که عدل را بقا اثر و ظلم را قضاست
 بر شب فایض است از شبیه بر صبح
 در صبح باز پسند که از شبیه قضاست
 کس هیچ می گوید از هیچ شاعران
 کای ناسنه از هیچ سرای تراست
 عقل این کند که نظم کنم و انکی هیچ
 آری جان عقل چه اندر کف نیست
 از غایت سخاست نه از آیت طبع
 می گمان مرا که طبع زمینی سخاست
 سخن زور نیست ز مخزون هیچ پیش
 بخشم که گویم این شاه و این است
 جمعی که دهنند بر اسرار علم غیب
 قومی که گویند که آن چون این چراست
 اندر بعضی سخن و عمن در بنامه اند
 که بر چهره است اگر شاه که لایست
 اصد هزار دیده بدم قصه درند
 شوان را ز دام که کس ترده قضاست

در مدح محمد مصطفی و دستان های نامرئیه
اول شایسته بود و آخرش دقا
قائم مقام

قام مقام آنکه ملک بر مقام است
 کام است جمله عالم و عالم بکام است
 بر خسته که در بر خاطر شای است
 بر خطبه که در بر منبر بنام است
 بر دینش دین و دیوان خاص او
 ترک و دیسه در صف کفر غلام است
 سلطان محراب چشم بخش می
 در موبک جلالت و در چشم او است
 بر خسته که می پرد از لکان او
 تیغ قضا که می برد از نیام او است
 که آسمان رفیع و کر محترم جهان
 بر دست رفعت می داز احترام او است
 آید نظام ملک لکته اگر بر سر
 بر شوق خواجه تاشی اهل نظام او است
 دانی نشسته نشسته ز جوار نشسته او
 چنی قیام عده قیامت قیام او است

بدرایت و درایت حق است
 بدرایت و درایت حق است
 بدرایت و درایت حق است
 بدرایت و درایت حق است

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدسی است که در این عالم
 از کتب قدسی است که در این عالم
 از کتب قدسی است که در این عالم

مدیشت در مذاق دین اسلام
 اگر از زجام شکرین است
 مدیشت فتنه آهس دلا زرا
 بر آه کف سه سدی است
 صراط المستقیم حق علی دان
 مرا ناپیشگاه شده این است
 بچینی از چین از بیم کشاید
 اگر در ابروی تقدیر چین است
 چه نسبت کین بذات پاک بزدان
 که با دشمنش دام بکین است
 ز دنیا پادشاهان چشم بر بند
 که چشمی کن کاین شاهین است
 بعلین شدن را بیم مضرا
 اگر بچشم بدر کاستش چین است
 مرا خاک در شش حسن لایب است
 ز جگرش جان بر آهش چین است
 بر سرش زاده ام از باب از دام
 بام و بام از آن آفرین است
 جز او رب بی آدم که باشد
 جز او یکتا که رب العالمین است
 در آرزو که از ناسنه خورشید
 همه خاک زمین از خوی چین است
 بجان دشمنش زار سیر است
 بجام چاکر شام معین است
 بخود رحمت یقین دارم که بیزان
 در آرزوی که آن روز یقین است
 بجلدم سپیده از عرش گویند
 که مداح امیر المومنین است
 رهین منی از کس نباشم
 مرا جان بر دلا و در بین است
 جبین بر خاک باید مهر ششم
 مرا محسوس علی اندر چین است
 بدشش صاحب دیوان سراپا
 بکس را بر کل جنت طنین است
 شایش بر لب پیغمبر پاک
 مدحش در خور روح الامین است
 زمین دمان و لم آس و ده گردان
 در آرزو که در وی مان چین است
 مرا از برکت شش بخاطر
 بر آن کو هر جگر کافین است
 بی شاعر که شان از خورشید طبع
 ز روی شوق شعر او خورشید چین است
 ز میج او شرف دارم باقران
 ز بر خاری بستان است

در این کتاب که در این روزگار
 از کتب قدسی است که در این عالم
 از کتب قدسی است که در این عالم
 از کتب قدسی است که در این عالم

مخدوم کرمی زید و عالم
ان که دل در جهان دارد
نماند و سوز غم خورشید را دور
جان با هر نفس بوی گلستان حسرت
آفاق غمی که ز یاد رفتن
تو نسیم صحرای عشق است
روان مستعد هم خانه ای که باز آید

[illegible]

از نامه ای که از دسترس
از دسترس است

[illegible]

کاشم که چه گشت پست نیز بد اند
 از شش جستم راه فرو بست جواد
 زبرد زبر آمد دلم از خسرخ زبرد
 گویند بصبر اندر بگردند اند
 اند دلم اندیشه آموخته گشت
 در جمع بشر کس ندیدم از این
 سبط شد لولاک حسین ابن علی آنگه
 و پنجره ستم ناره عدل بریدند
 خورشید رخ اندوخت کل نارنج گشت
 لب تشنه آید و غارتش جان

کت و شکران رفته پس بی سپرد
 سخت آدمیم جان بدلم شکر آمد
 دادم فلک کار تو زبرد زبرد
 بیخ فلک آن منیت که صبر کرد
 بر فاطمین زایل ستم و خبر آمد
 بر باد نه کرده فخر شد آمد
 عفو و بخشش علت عذر و سزا آمد
 بر خورشید از خنجر کین نا اثر آمد
 بر نیزه چو خورشید جهان شتر آمد
 چشم از میعاد از تشنه ترا

نام غلام
 نشانیست
 غنچه
 از صفای
 عجب جان
 عجب روح
 عجب دین
 عجب عیار
 زمین
 عجب
 بن

[illegible]

[Illegible handwritten Persian text]

[illegible]

از شستند و آب شستند
بر جسم بپوشانند
این برادران اگر در این
دین بمانند و از دنیا
رفتاری که می باشد شود اگر آن
صدقی که می آید از این
آذربایجان بخواهند
آذربایجان که در این
آذربایجان که در این
آذربایجان که در این
آذربایجان که در این

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

توسلا دین جا کر اخلاقیات
توئی ہندو پرست بنید
فہم

محبوبی خاکیسم چو بار
محبوبی اندوختگیست
در آرزو
تا بسوزم در وجود
در آرزو
تا بکشم در آب
در آرزو
تا زهر بباران
در آرزو

سخاوت و بوار و دود و چشمت
دور از من و خاکیست
از خودی تا خدا می خرد
بگذرد از خود خدا را
روای ز سپاه خود آید
میرود این زینت و عیار
نور از مهر سپاه از دیوار
کبریا خود را به
دور از من و خاکیست
دور از من و خاکیست
دور از من و خاکیست
دور از من و خاکیست

ز نور به
 سرگشته باد
 میوه گشته باد
 گزین شده باد
 بود از آینه چو
 بی نور آینه چو
 سایه بی نور
 نور بی سایه
 کدو خف چو
 نقطه خط او
 خاک پایش
 نشسته

این کتاب که در نزد حضرت علی (ع) بوده و در میان ما
نماند

این بازی را مردم سوفا
پرواز پرچم سوفا
سوفا نیز به این نام میگویند
چون از پای پیران بایر
سوفا بر روی سوار
سوفا نیز به این نام میگویند
چون از پای پیران بایر

مستور خوشی حدیث زاهد محمود کندی شتی کبوی خمار
از کار و کارهای این روزگار و بعد از آنکه کار
باشد و هست خود و دل را که در کار
از کار و کارهای این روزگار و بعد از آنکه کار
باشد و هست خود و دل را که در کار

چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا

بها که بر چشم و بر لب زلف با عمر
چشم که بر دیم می و در طلب
چشم که بر دیم می و در طلب
چشم که بر دیم می و در طلب

چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا

چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا

چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا

چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا

بر کمری راه بخت قدم نک
بر کوی بسی می و با قدم
بر کوی بسی می و با قدم
بر کوی بسی می و با قدم

چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا

ملح اصیر
در حال اجل حال مرا خوش کن ای کز
دانشه و احوالی در دین و دنیا

خدا از طوبی طرازم که از کوشش کنم
تا شوم مع میرا مین جید کنم
تا شوم مع میرا مین جید کنم
تا شوم مع میرا مین جید کنم

چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا

چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا
چون دانات را در دین و دنیا

[illegible][illegible]

عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق
عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق

کشم چاره کشت چبارگی
کشم که دست حاجت آرم
ای سید زمانه ای خاص و بجل
در محضر حسنه مطیعان
نقد دانی که طاعت حق
بر عجز اگر بخشی سنی که
کرد در خور سیم و شایسته
یار رب بر بخش کسبای

خطاب
این مشت خاک را چو روان بپوشم با نفیس

چرخ شعله ز جان بودم
منبت دگر بردارم
من همه آنم که پادیده ام
تا ز کرم کنار که جو
که تو مرا ای جان کس نشمار
از من از فرد وستان بود
از پس بچاه وادان بختی
دفع مرا که کوی حشم بخاری
حب علی و آل او که کشت سیر
نار هم از دینش بر دل و بر جان
هر علی و آل او بجهت حصار
پس دو مارند و زو شب پس
منت از دگر که همسر آل پیر

خطاب با نفیس
ای منته و جان از دین خدا
چشمه نوری از عین حق

عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق
عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق

عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق
عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق

انفیس
خطاب

عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق
عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق

از تو بر سال با فوسر و در نیم
هر محنت را پائیده گران
وقت است تو بر شش چتر کردی
ز بخت دل آردی خوش سپیدی
عمر مفروش و مخروش و تراوی
منم و این دل کاسه که هیچ
کش خرامی بچمن فصل بهار را
بوش بر چو صلا از باد شکبای
دست در حلقه زلفیت کشیدی
جان چیت نالاع و فرسوده زنی
عمیبت کر سنه در خانه و مر خرا
بجی هر شب چون حشر بخردی
این عزت کرک اجل رست اگر چه
خانه در هر سکه زسیل و تو آسوده
دزد در خانه و تو مست بخت
ترم در نگین بدون زیر خورشید
بل کی گرسنه شیری به سپایان
ای عجب روز و شبم بر مثل این
از پی تا ز کفر صایح از حق
عقل کاوی تو بر سوسن نیست
جان عزیز است پیش زلفت
عمر که شد به سپیدی و بخت

عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق
عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق

عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق
عزت اندر دین بدوین زمان
چشمه نوری از عین حق

[illegible]

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical or administrative document. The script is dense and cursive, typical of early modern Persian calligraphy.

سہنچکرے دیوان
 سہنچکرے دیوان
 درویش و عارف
 درویش و عارف
 دار و شفا عتی
 جان پر جبار
 دل بہر دل
 لب زلف آبست چالان حسن
 کوئی کی خلقت افلاک
 اوروں

مجلس
عالم بودند
آدم بجای
برای
بجای
و جبهه
در حلقه
از دست
بر روی
همچنانکه
همچنانکه
در دوزخ

ایران و ایرانستان
افغانستان
بلوچستان
پنجاب
سرحد
سیالکوٹ
کشمیر
گلگت
برصغیر

یوسف در آن
خان در میان
جان به شاد
دیده به وقت که جان
سر دقت است چون گشتن
بر کوه که گشتن
هم به شادی
دیده به چمن زیبار
خوشتر ای که گشتن
بسیار گشتن

بجست ایام و زمان از دست امان بخوار
روی و بستانش از دست نرنگ و شکر

施

یک خیال بود که نه سوی دوست
عزیزان ز اشک دیده حاجت داشت
ولما ایضا

گر مرغ بام نغمه ز ناز زبان است
در بوم شام نوحه کند و پستان است
گر خار خوار آمد و گل عزیز است
در بوستان نریخت باغبان است
اندکین ز بهر کوهی رسیده است
غافل ز بهر غنچه که اندک جان است
گر زاهدی کجاست در راهی مدبر
مقصودش نشان زنجیر لیقان است
در دمسهر هر که فکر کم دوستان تو
در شهر هر چه بشنوم و پستان است
فرسوده اندل که نذاو خاک را تو
آشفته آشفته که ز بهر پستان است
کویند در دل تو دیکه شوی
آندل که کعقی که در آندل مکان است
مد صیبه دولت افکند از کجای که
آندل که اگر کشیدن غم توان است

عصیان صاحب از کران کران
ولما همیشه دارا کریم پیکران است ایضا

آن کسمالی که بر من زان شکو شده است
کافرم که کافری بر هیچ کافر شده است
دشمن چون امن کردن پر خورشید است
در شب بجرم و بس از دیده شهر شده است
ز آتش نمرود دوران آیدل آتش است
همچو ابر ایسم بن آفرود در آذر شده است
بر دلم از خنجر سید او دارا آمده است
آنچه بر دارا آتش کشید و رفته است
آنکه چون بر مان قاطع گشت در حکم قضا
آنچه او را بر زبان تیغ و خنجر شده است
چشم دل بر لطف شمس الی وجود است
خون چشم و آتش از دل آیدل آتش شده است
عجیب او شیرین بود و شکر او کرم الی
نخ او در جان مرا خوشتر از شکر شده است

صاحب زود که دارا زفت کوباد چشم
جسد به بر تو که غار و من شکر شده است

ولما ایضا
بجز نایبای او که کس حریف حرف نیست
خاصه اکنون که ز در ابد او رفته است
این ز خود و همشمار آمد بسرا ز جور و هر
ای بسا سر که از دوران بدان رفته است

ولما بر محفل شام سفره داشت ایضا

دل را لب لعل تو صد عجز و نیاز است
ایم و سز زلف تو این قصه داشت
اسوخته آتش عشق و مسوزان
تا کی بیکر سوختنات سر داشت
ملوک شود ملکات ملک بیکر
محمود درین محله ملوک ایاز است
ای دل باروت قدمی بیکر کن
این با دیه عشق ز صحرای حجاز است
دل بر سر جان بکس جان در جان
آری بحقیقت رست اول ز حجاز است
چشم دو جهان صید بهر بجام
این رشته که ز بسته کن و دیه باز است
چون طفل بسن باز در آلفه سن
کودل بهشت اندر و کای نقره باز است
برخو جکی خط تو دل در خط فرمان
جان بنده که گاه شربت بود باز است
خورشید نشان محفل شام که شورش
سرب صبح جهان را بر شمع روز باز است

عشق تو جانز یکده صاحب الی
ولما کربست تیر از ترابریا است ایضا

دیسنه غم خار من نیست
دل نیست ولی بکار من نیست
کویند مبر سوی کرمپان
دستی که با حشیا من نیست
در ان جنبای روز کاران
در داکه بر روز کار من نیست
بر شام چگونه غم خندد
آن صبح که در دیار من نیست
سر سجنه احتمال بجران
در بازوی قفسه دار من نیست
بر کار زو و عغان شنیدم
جسته توبه که توبه کار من نیست
آندل که بست از جفاش
صاحب دل بردار من نیست

نی که شوقان اندر طاعت کرم
تا کی بیکر سوختنات سر داشت
چون بای بای بای بای بای
دشمن چون امن کردن پر خورشید است
ز آتش نمرود دوران آیدل آتش است
همچو ابر ایسم بن آفرود در آذر شده است
بر دلم از خنجر سید او دارا آمده است
آنچه بر دارا آتش کشید و رفته است
آنکه چون بر مان قاطع گشت در حکم قضا
آنچه او را بر زبان تیغ و خنجر شده است
چشم دل بر لطف شمس الی وجود است
خون چشم و آتش از دل آیدل آتش شده است
عجیب او شیرین بود و شکر او کرم الی
نخ او در جان مرا خوشتر از شکر شده است

ای که بگویم بگویم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
بگویم بگویم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم

و اما که در عین دل رفته است صاحب این ایضا

پس دل نیست که در زلف نهاده است خسته تا که آن غمزه غارت نیست
دل شاد آدم و آن جود را تو نه جان نیاز آدم و آن شکش از تو نیست
آن چه فرست که در عشق جبار تو نه و آن لطافت که در حسن جبار تو نیست
بکان گوشه ابرو چه نایم که تیر در کس چشم قدر انداز تو نیست
بشاید باز آید که دوست تو بر آید کس است که شایسته بر آید تو نیست
راز عشق عجب است اینکه بگویم که در زلف تو نه و آن راز تو نیست
مهر و مهر تو در شش در عجم است آن چه باز نیست که با چشم تو نیست

و اما که در عین دل رفته است صاحب این ایضا

در این غیر عشق تو در ویران نیست که نیست عشق در ویران نیست
ارور کار خویش برفت بریم با عشق که بر سر تو در ویران نیست
از عاشقان کوی تو که نشسته است در این غیر عشق تو با کس شاد نیست
من باید اگر شتم اندر جهان عشق از این مرا چه غم که جهان پادار نیست
مهر و وفا صدق صفا جو عاشقان سالوسان صومعه را این چار نیست
که تو با خستیا رخ تو ترک عشق که از این عالم هیچ خبر نیست
از چشم پر خارش جامی کشیدم این طرف من که با ده اورا غارت نیست
بل خار نیست هیچ طبعش مرا خرابی که با طبعش هیچ غایت نیست
در زلف مهر تو باشد سالها معذوره دار اگر دل را اقرار نیست
آبجوی با ده خوار خوار بن شکافم جز چشم او به نیست و چشمت نیست
صاحب است سخن شده قمار که شیطان حریت بازی این بخت نیست

چندین و صده و صده و صده و صده
چندین و صده و صده و صده و صده
چندین و صده و صده و صده و صده
چندین و صده و صده و صده و صده

عاز

و اما که در عین دل رفته است صاحب این ایضا
چون در این عالم که در این عالم
بگویم بگویم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم

عزت دل خواست در عقل و در عشق دوست محبت بر زلفت که خدا اندر دوست
فلک عالم بریشان خوش باد و من در کج دل گوشه بایاد او دارم که از عالم هست
کی بسالم بر شتم از هیچ صنعت لاغری دل قوی دارم که جان زور و عشق نیست

و اما که در عین دل رفته است صاحب این ایضا

شادم بجهان که از تو شاد است از تو کار بر مراد است
از با ده عشق از مودیم جز با ده تو هر چه هست با ده
زوی دارم سیاه و درم زان زلف که بر حش قفاست
از روز نخست کار عشق کار است که با دل و قفاست
چون دکنه کل بریم و چوب خاری که ز کاشن و داد است
با دوست یک نهاد خوشتر بر در و جهان یک نهاد است
از ده دوا بصید عمر کیتی ز کین کان کاش است
شکر دی جل چون پسندی تعقل فدی هم دوست است
در خواب و خارج چندی با شری بر خیز که دقت با ده است

و اما که در عین دل رفته است صاحب این ایضا

پی دار ابدل که این آغاز انجام نیست با ده یاری ده هشادم که در انام نیست
در دهنده ان عشق از در در مان میرند صاف عشق را چه داند که در دهم نیست
نمی از لب و شطرب چند میری صبح ساز کن سیاه در سیاهم مرغ با نیست
ننگ و نامت بر سر بر نیکان معذره زانکه اندر کوی عشق تنگ نیست نام نیست
من دعای دوست ده دشنام دشمن دهم هیچ اثر نبود دعای را که در دشنام نیست
دفع آستان منی خوشه خاص شستن آتش و دعای خاص است جای نام نیست

ای که بگویم بگویم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم
بگویم بگویم که در این عالم
چون در این عالم که در این عالم

بوی خوشی از دهنش زانکه از دهنش
بوی خوشی از دهنش زانکه از دهنش
بوی خوشی از دهنش زانکه از دهنش
بوی خوشی از دهنش زانکه از دهنش

ز خاک استنش از خوابی پستانش را
چو حذر آرد جفا را می ندانم کز دل سبکین
چاه داد برود کاه شاه داد رس ناله

و لعلش بشو در آن کز کز حجاب کاشان
و لعلش بشو در آن کز کز حجاب کاشان

گرچه خزان همه ز حسن دل آید
خبر و آن جهان پیش رخ وفات
جسده کز رخ دوست در غنچه
جان بطاعت بسیار بجزا کاشان
زافت عجب در با جانب بخایم
نور روی هر که شده حسن رخ

چو نتوان خفتی شاه که نشو بجان
و لعلش بشو در آن کز کز حجاب کاشان

عقل را پسوند بادل کرده اند
شامه ان سوری عیان
از نهای خون مردم زنجیر
غم نصیبم از زمان زنجیر
عشق از آن ما و از آن و سیم

و لعلش بشو در آن کز کز حجاب کاشان

دل سیر تمام کسب پا کرد
محمد حنای که محمدش
دیشب بر مای صبح خیزان

علاقت که در دهنش زانکه از دهنش
علاقت که در دهنش زانکه از دهنش
علاقت که در دهنش زانکه از دهنش
علاقت که در دهنش زانکه از دهنش

بوی خوشی از دهنش زانکه از دهنش
بوی خوشی از دهنش زانکه از دهنش
بوی خوشی از دهنش زانکه از دهنش
بوی خوشی از دهنش زانکه از دهنش

از خویش کرد آتش او کرد
و لعلش بشو در آن کز کز حجاب کاشان

دل من و پیش پادشاهی کرد
که کز کشت و کز کز دست
گاه تیغ میان و کاه میان
تا که لعل در پسند افتد
بوی خوشی از دهنش زانکه از دهنش
در شبستان وصل صبح مراد
دل نقاب از زلف ذوق
جبهه محسوسه را پریشان
با دو چشم بی طالع جاش
عشق را سوی صفر راه
دل من در دهنش زانکه از دهنش
خدا مستش را چه بر سر نداشت
کشور دل بعدل ساز آورد
تا غنیمت برد بر روز سبزه
عشق تا توبه او امر زد
پرده از ذره تا بدیده
خود بخود آنچه کرده اند
ایستاد کرد صاحب دیوان

و لعلش بشو در آن کز کز حجاب کاشان

علاقت که در دهنش زانکه از دهنش
علاقت که در دهنش زانکه از دهنش
علاقت که در دهنش زانکه از دهنش
علاقت که در دهنش زانکه از دهنش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

توای که بر دل بهر زبان سال
صدای شیرینش این شکر است
بدین امید که دل تو بپذیرد
دویدم حسنه ای دلم بکن است
زین و بجای خویش از لب تو کان شکر
درین جهان فسخ حاجت بکن است
توای که ببار لب من بوی خوشی
که پای منم از کوی دوست بکن است

غزل بهنجی و شکر و حسنه ایضا

روز ازل با ده بخت مکرده
تا خشم جانان در آن مدام مکرده
حرم خندان نه چمن مکرده
تا که در او لبه ان غرام مکرده
آنها و منصف مرغ دلی را
دانه زغال در طعمه دام مکرده
تا که شود پرده از رخ و لبش
در افق عشق صبح و شام مکرده
اوه نیامد بچشم ناز دل ختم
مطرب ساقی و قفل و جام مکرده
کوته چشمتی بجانم و عام مکرده
جستی بر جان خاص و عام مکرده
روی کل و قد سر و طر و بیل
خوش بود و دلکش و ایام مکرده
بنده سپهر غم از مرستی
همچو زین دیدم به تمام مکرده

صاحب دیوان بگوئی که ایضا

تا بستان از مهر تو روشن دارد
مهر و راه بهام دهنه برون دارد
از دل چشم من از عشق تو کز آنجا
یا که است که از او بهیمن دارد
اگر از کزین برین بخت و عجب
چشم من خندان سوخته خرم دارد
توای توای دوست خوشم آید
که مهر تو مراد و دست بستان دارد
با سیران نظمی نرا که دلم
سایه و شکن زلف تو مکن دارد
از خیال تو دلم و ذوق وصال بزم
تا که غمخوار من راه بکشد دارد

این سید خندان که کار است
ازین سید خندان که کار است
ازین سید خندان که کار است
ازین سید خندان که کار است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

منه و از همه عالم مردم را
عجز از شه مردان بکار آید
بی بخشش و بی درخشش و شکر
این کوثر و درخشان بکار آید
کرد و بجهان کینه دار آید
در مدرسه قرآن بکار آید
از دهر چه اسلام شده آواز
در سحر مسلمان بکار آید
جان بر دل و دل شده برای
خود آندل و آنجان بکار آید
آندل که پریشان بود از حشر
باز لطف پریشان بکار آید
بنازی عمت بفلک تاریک
بالک تو میدان بکار آید
افسار من اندر کف شیطان
آن افسر سلطان بکار آید
چون رخسار نه فریم چه اثر بخش
چون درونه در مان بکار آید
چون کوشش بفرمان بزد اینان
بر خواندن خندان بکار آید
این عاق در دواق و بنه و بنگاه
اندر ده ویران بکار آید
کاوس تواند چه دیوان است
آرایش دیوان بکار آید
کردار علاج دل بملار است
ایمن کفنه بیدان بکار آید
این دل خون کشته صد غم
آن لاله لعن بکار آید
با فطره غفلان در چشم من
آن لاله لعن بکار آید
منه و اگر بکار آید آید یون
تا صاحب دیوان بکار آید

و ایضا

شود آید که لب من بلب او برود
بر سر شکرش آنخ میخکوب برود
بچشم چه در آید شکرین غنچه
آب کوهر بچکد و تو لوبو برود
بر دلم رفت از آنظره چون غنچه
آب کوهر بچکد و تو لوبو برود
ترک دل بکبر که مرسم نپذیرد
هر که از خنسی از آن ساعده برود
مهر با حسن بحث لاف تا جان بکشد
شده شکرش آن نیست که با تو برود

ای کار ازین بکار و دگر بکار
در آید ازین بکار و دگر بکار
در آید ازین بکار و دگر بکار
در آید ازین بکار و دگر بکار

این سید خندان که کار است
ازین سید خندان که کار است
ازین سید خندان که کار است
ازین سید خندان که کار است

[illegible]

ابطرحی نو بنود در بر نشان عشرت
ولایتان طرح غزل از صاحب دیوان کند ایضا

که بخوبی آن که تقاضای چشمه
ایک چنین جوانان توکی از دریا
ما از چشمه ای بود شوخ و خنک
تا که در سبزه ایست که در جهان
بهر کسی که نیست و هر کسی که
بهر کسی که نیست و هر کسی که
تا که در سبزه ایست که در جهان
تا که در سبزه ایست که در جهان
تا که در سبزه ایست که در جهان
تا که در سبزه ایست که در جهان

در شش عشق تو بمجاوید
ولد ایت متاعی که خریدارند از ایضا

[illegible]

سوی آئنا سفر کرد چه روختن
و لذا صاحب از خانه مرا آورد و از بایه

خوناشکیده صاحب این جوهر طبع است
و اما زانکه خورده قلمه از جوهر خوانی

غیر اندیشہ سبب جان دل شاد
والدین و فسر کی خاطر و حیرانی

کی که در روز یک کمان در میان دو کوه
 تا رسیدن به کس از راه دور دارم کوه
 صاحب دیوان چه از دیوان در میان کوه
 چه به یکدیگر می نازد و در دو کوه
 وادی
 باز به نام من قاضی جان کردیم
 باز دست به پیمان افروختن کردیم
 که زنی که به نام شاه رخ خوانده اند
 روز یکشنبه در میان کوه
 نام او را می خواندند که در میان کوه
 باز آن کوه را می خواندند که در میان کوه
 باز آن کوه را می خواندند که در میان کوه
 باز آن کوه را می خواندند که در میان کوه

[illegible]

آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است

و اما بخت که اگر شب بیدارم

غم و بیهوشی که در دلم است
 عشق و درویشی و در سواقی بی تو
 قطره بودن در دل من طلبش
 بجز داری او بار و فاسم و خلق
 کارم از لطف کریم تو گشت
 عجب که سخم بچو شکر مست
 مطرب شب غزل صاحب لعل که سرودن سرشان و نفس بشنودم

و اما به پیش که با جام کرم دارم

مست دلی خراب دارم طوفان بسای خواب دارم
 از ساعز موج خیز سانی بنیاد خراب دارم
 زانکه لطف چشم نمناک بر روزن آفتاب دارم
 این آب طرب بسا غزل از جرعه تو پر آب دارم
 کشتی که به سبب دلم مرگ در مردن آفتاب دارم
 دل را با سید آب حیوان در موج که شراب دارم
 در محضر عشق از آن خط و لطف بس سکه جواب دارم

و اما در پیش خورشید دارم

افسوس که در پرده بند بمانم مردانه کی در صف بکار نمانم
 دیشم بی راه و منزل نسیم چون طعن سست تاب دیشم نمانم

آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است

دوست بی خط و خال دارم
 دوست بی خط و خال دارم
 دوست بی خط و خال دارم
 دوست بی خط و خال دارم
 دوست بی خط و خال دارم
 دوست بی خط و خال دارم
 دوست بی خط و خال دارم
 دوست بی خط و خال دارم

و اما درازی شب اگر بیدارم

مردم بیدار که ز دل اجنبه دارم در دعای سحری با چادر دارم
 دل سپردم زان دلبر بر جای هر قطره او دیده هر جا دارم
 تو بچشم و دلم از جای کنی در کنی بر کجا جای تو من چشم و دل بجا دارم
 جام خور در شکند این فلک است ز آنچه در سیکه عشق بیا دارم
 سپید حسن بران زانکه مستی دل غارت عشق ترا در پیتا دارم
 تافشام به نثار و تو دید خوش صدف لؤلؤ ترا ز دل در یاد دارم
 ز در اندیشه بجزان به امیدصال کس نداند که ز عشقت چه دارم
 من که امروز بجام دل خود پیوستم چه غم از محنت ناگهی فردا دارم
 کونست بدین از مهر دیگر هر سحر که بدل مهر ترا حسرت بیا دارم
 جنگ و صلح هست مرا شمع دل تو چه دالی که در رخ خایه غوغا دارم
 اینخو شار و زو شب عمر که با لطف و روز نور و زقرین با شب لیا دارم

و اما صاحب رشفه بکار چه پروا دارم

ساقیانایه و فال را چکنم با ده بخت و ابل چکنم
 دام را هست و دام مردم دل و دین و دلال را چکنم
 دل که جای مال بود منان دل ندانم طلال را چکنم
 کشم امشب بستر آسایم شب روان خیال را چکنم
 ش نادم که بار جا کشته خردم جوال را چکنم
 می جان ریخت در قفسه دل این شکسته سفال را چکنم
 خون خورند عاشقان فخری عشق این جسام آن حال را چکنم

آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است

آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است
 آن که در دلش آتش است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

۱. یوسف و زلیخا
 ۲. یونس و ماهی
 ۳. داود و غول
 ۴. سلیمان و ملوک
 ۵. ابراهیم و لوط
 ۶. هود و قبیله
 ۷. نوح و کشتی
 ۸. آدم و حوا
 ۹. موسی و فرعون
 ۱۰. عیسی و صلیب

زور خویش را ده بصادق و ده
و ده بکبر اعدا و بار الهی را نیز

فغان بنویم کلبه ان سر
از خنده آن جان کز لب کجای
ببین کل جانب با از غایب
اینست سوزار دستان خندان
جان بسبب دایره و دل کوکله
درازد وی آن لب و دندان
دلف و دجست و دندان که در دایره
بغض آن لب و دایره
چشمه نیا سوز خنده
رسان چشمه نیا سوز
رشته آن چشمه نیا سوز
لب هر چشمه نیا سوز
آب و خنده و چای و خنده
چای و خنده و چای و خنده

صاحب بخاری نایکی بردار سرسبز علی
ولی خواب درازت سرمد مرده شد ایضاً

جان براس دل عیاستی کوزنا محران نهان نستی
مشکل ارور از جان ندانی چیست دل که او را ز دار جانیستی

[illegible]

712

زنجیر زبان حال
 کشتی غریبیم در این
 مستأبدان غزل
 و کما
 آنچه زمین نوردید
 بنی بود سپا چه مردم
 دزدیده کشین کرجان جانی
 دزدیده کشین کرجان جانی

والله اعلم

بر سن آنچو که نوا بر جفا کیش کنی
 خوشدلم هر چه جفا پیش و فاش کنی
 چون جفا یار و فادار کند سهل شمار
 جان اگر در قدم یار و فاکیش کنی
 ذوق ریا ق و دین در تو با جان نبرد
 نوش ابل نخذ آنچو تو با پیش کنی
 همه پیکانه و خویش از دل حیران
 که نه اندیش ز پکار زار و جوش کنی
 جان غمت را بد و صد جان غلبه غم غم
 اگر اندیش این جان غم اندیش کنی
 این کیش است که تیر مرده بر ضد
 بجای نخانه نی باز فر کیش کنی
 لشکر کفر معبوره سلطان کند
 این تقاول که بر تو اندیشه و پیش کنی

صاحب از خویش خدکن نیز دشمن کی تو
ولدی هیچ دشمن نخند آنچه تو با خویش کنی ایضاً

بازم خبر وصال داری ای دل پر بس محال داری
از مستی بوده بی نیازم زنان نشاء که از خیال داری

در این کتاب که از کتب معتبره است
 در بیان احوال و سیرت ائمه
 علیهم السلام و در بیان
 فضائل و مناقب ایشان
 و در بیان احوال و سیرت
 اهل بیت ایشان
 و در بیان احوال و سیرت
 اهل بیت ایشان
 و در بیان احوال و سیرت
 اهل بیت ایشان

آنکه در این کتاب آمده است و در آن
چهارم که در این کتاب آمده است
پنجم که در این کتاب آمده است
ششم که در این کتاب آمده است
هفتم که در این کتاب آمده است
هشتم که در این کتاب آمده است
نهم که در این کتاب آمده است
دهم که در این کتاب آمده است

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابهای قدیمی که در این کتابخانه است
از کتابهای قدیمی که در این کتابخانه است

ای بهادران چسب چو داری / از سر دوش بس چو داری
ای غنچه کاشی گلشن راز / از غنچه او سخن چه دراز
از چشم تو عالمی خرابست / از بحر غصه صیب من چه داری
ای شکمب و پست دین / دیرینه سخن ز من چه داری
از صد غصه ساز مجنون / از لیلی دار و من چه داری
ز انبیا و نواز شیرین / از جزو و کو حکم چه داری
ساقی بجان کهن ششم / در شیشه می کهن چه داری
مطب بدم هزار غارت / زان لغت غایب چه داری

و اما به این سخن چه داری
و اما به این سخن چه داری

توبه پر جانی دل زین سپهر بری / دل آن تار و جوارحه سپهر بری
عشقه که در زبان کردی از یک کاش / مرده شست که در دهن یک تیر بری
دل بودن جهان منی است بودا / شکل است که چون دل کف پر بری
نیسی از رخ جودی و بر آن سخن از کف / من دل استان سپهر دم تو بر خیر بری
لبر که کن که بولی دل و بر بر بود / این ز خو و تاج سیلیمان که بشیر بری
کشم از آن شبگیر که وصل تو جیم / تو با خون از آن شبگیر که بشیر بری
تا ز کن از نوای غایب و کو خط شکستن / رونق لب و آب رخ کشیر بری
از بی سحره صحرای چین و پشت کوی / اگر از صورت زبانی تو تصویر بری
من بسته دریا شوره بر شیر و زاهد / تو یک عشوه ز من حاصل شود بری

و اما به این سخن چه داری
و اما به این سخن چه داری

نور بر آید و نام زکدین کهری / که بقدره و برج ماه و لب چون شکاری
چون در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابهای قدیمی که در این کتابخانه است
از کتابهای قدیمی که در این کتابخانه است

و اما به این سخن چه داری
و اما به این سخن چه داری

این چه شسته است که در کس نشان داری / آن چه آشوب که در کف پریشان داری
چه مصافت که در شکر سلطان کنی / چه خرافت که در کوه سلطان کنی
از ویست و سوری و سیرین بها / در کستان و نور در چاک کربان کنی
سرور و جاکستان بود این شمع / عجب است که بر سر کستان کنی
عشق پنهانی جانم ز تنم یک بحث / دلی کشش تو می است که چنان کنی
بس عزیز است چو ریخت لم اند لطف تو / کاه ده چاه کوش بسته بزندان کنی
بهر از خون منت منبت بر آن بر حق / هر که ای که تو در پای دادان کنی
دلسر آن در کار کان بخشان بدوب / لعل دارند و تو در لعل چشان کنی
طوطی بزم تو ام تو بکام دل من / مشک آید به پسته خندان کنی
جان بجان زده ایچان ز غم آسوده شین / امنت می است دل از درد و هر بیان کنی

و اما به این سخن چه داری
و اما به این سخن چه داری

این رسم است که از آنجایان بنادای / که با دار دل عشقه دکان و کشاد
از آزار بدست تو زما هزار / اگر شاد کند تو زما آزار
اینست از امانت ز جاد و صبا / زلف اگر عسمر منی کیکن بر باد
عشم فر دانه خوری شادی طلب / با ده خود با ده که با ده گری بر باد
عشم دنیا چه بدیدم که زیناد / به عشم عشق تو که دیم تو جاد
پستون دهم و در شهر ما کین شتم / نه ز خمر و خبری بود و نه از خمر باد
ای خوش باد وطن خاصه در ایام چمن / که بیسی کنی از وطن خود باد
هر کجا بسنگی سبیل و سوره من / هر طرف بگذری سر و دل و کین باد

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتابهای قدیمی که در این کتابخانه است
از کتابهای قدیمی که در این کتابخانه است

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

او که بر تو خورشید هر حلقه زلف
ایمان شکرین چون که در آبی بقیاب
نیش دل بختد آنچه تو با نوش کنی

دل من حلقه کوشش خم نشود
و این سخن صاحب اگر حلقه آتش کنی

بدستی چو تویی که بحسن و هناری
جای عشق تو چون پای بر سرم بختد
عصبه آسوی این دشت بختد
زمانه از تو بسیار حشر است خدا
مرا چشم بند چش دار که هست
همیشه ابروی تو خون وستان
اگر چه خوف و خطر باشدم دل حکیم
ستاده دل به فکای پیش درخت

شبان سراج سرافراز و صیقل
بجاک که تو بختد سرافراز فی المراتب

ای با در بوستان نشان آورد
یک خرمن گل ز بوستان آورد

ای بخت منت بری که بار بر
و با بخش مسیح زستان آورد

برزد که بر آید جهان نشاند
بسیار شک از شک آن نهان نشاند

دایمی مبارکش اگر دست به
و من بعد بر آن سرم که جان فشانم

در صرغم یوسف عقل آمد بس
مرا فاضل چون تو ایما کان

از چاه بجا برش نبرد و بگرش
چون با بوی نامرغی

چون با بوی نامرغی
چون با بوی نامرغی

چون با بوی نامرغی
چون با بوی نامرغی

چون با بوی نامرغی
چون با بوی نامرغی

چون با بوی نامرغی
چون با بوی نامرغی

چون با بوی نامرغی
چون با بوی نامرغی

چون با بوی نامرغی
چون با بوی نامرغی

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

آندل که بود محرم اسرار من نیست
آندید که شایسته دیدار من نیست

و اینیمه جای شکوه از یار من نیست
دی آیدار و روی نموده برش

چهرت دیرینه پیروزه برش
آرزو نموده روزگار من برش

و اینمکه چنان باز نشود برش
اند سر من سود تو سود آنکشت

سودای تو در دلم سودا گذشت
عشق که منش می زیر سوخت

و از برده جهان بلشت گذشت
وصلی که مرا رحمت جان افتاده

بعد از عسری بر یکان افتاده
در کار و دایع کار و دایع

و کار دل با کاره ان افتاده
بر روزگار کف و دیگرم

بر شب بدر تو خد خواه دیگرم
ایرب زبانه خود مران با بنا

و جز در که خویش نیاید و کرم
آچو دم از خویش خبر دارترم

نامی هستی فرد و بیشترم
این طرز چه سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
دسینه دلم ز عشق خون باستی

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
اندیش روزگار جانم فرمود

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت
و اینمکه چو سپرد بوم هر عشت

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است
دردی که در دل من است

بازم که در این عالم
بازم که در این عالم
بازم که در این عالم
بازم که در این عالم

خواری که بی بران شکرب
و چون ناله سوز و دنا بر لب
آن نور خدا که نور از کشتب
در طغی خلق خلق و نفس است
نوبی که کسیر او اندر عرش
و کمر عرش در او سیر و اوج است
فی کادیر شود از کوشش و جهد
از جام جهان شربت نوشیم
چون عهد جهان چنان از عهد
و ادا عهدش خسته بر عهد
ای کون مکان طراز از کون فکان
بسیار زبون شدتم از نفس زبون
عاجز شده ام زیر فرون افروش
و جز قدرت تو که زنده ام فرون
ایجاد طبع کشته زن بزم
تا علت تا توانی از تن بزم

بلاطه دست خسته خسته
و چون رشته توام که بسوزم بزم
پری آن کرد که گوی ابد عینم
کو جوانی که ز پری بکشد بکشم
خلعت از روی تمام بجان سل بود
و در حاکم چمن از خوشی و عینم
ای ایزد چرخ سینه ای بود
از جام شبانه در خاری امروز
از جود زان بر کنارم ارجت
و ابد دست مرا تو در کناری امروز

خواجه گلستان تو بوی هم بزم
از دیده بهستان تو جوانی بزم
زاتلف چو چکان بزرگی مرا
از حق پستان تو کوئی بزم

بازم که در این عالم
بازم که در این عالم
بازم که در این عالم
بازم که در این عالم

بازم که در این عالم
بازم که در این عالم
بازم که در این عالم
بازم که در این عالم

عشق تو مرا روی بدوار کشید
از دیده نفس و در پس خاک کشید
از بار که انش بر دم یک بد
و صبری که تو انم از دی بر کشید
کستی بی آرایش مرد است
آنکس که پاز آرایش مرد است
کرده فلک در جلب بهدا خوش
و کردان چمن تو یک سر کشید
دیشب نفسی کام دل خواهم
کو خیر بود که خواب نیک دیدم
دیدم شیطان ره گمان دیدم
و میکش بریش خان دیدم
چنان جهان جهان بغیر زنی
جز بدبری و محبت و بد زنی
امروز چون امیر و زبونم
به دست که فردا ام چو اوست

حکایت

برنجان در اندر یکم برده بود
که با خاک صکانم یکم برده بود
بزم بر سیاهی او آشکار
چو از لاله شاهد چو از گل بهار
بستند مهرش بی خادی
کو بی جفت بر که غامض آدمی
چه روی بی روئی کار او
بجمله سداخت بر دین کو
که کردانو بنظر بدید
فرماند و رای جز آن ندید
اوب را ز بی لی شده شرکین
چوستان برآمد بر و زین
خجل گشت و از سر سداگر
که بر من ازین پس هر است

بازم که در این عالم
بازم که در این عالم
بازم که در این عالم
بازم که در این عالم

در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است

نار نار و آه در پیش بابت
 عید حاصل تو ازین خیر و خشت
 شب اندیشه بر سرک خوار
 ازان کس که دارای از بهر او
 فیدیشی از وی دل آگاه نیست
 برین غفلت اگر بگذرد روز تو
 خدا یا از غیرم دل آزا کن
 تو آگاه ز کردار ما ای کرم
 بدرگاه تو شرم آیدم
 بجشای برین که بخشند
 مرا که سپیدی تو ایمر در
 یکی گشته مردار بل پوشش
 داغ و دل مردان ز درجوش
 خداوند کافقام او بر فرید

حکایت

فشیون کی مرد باد و دین
 بن چنین زد یکی وستان
 بشی اگر انایه فرزند خویش
 که گفت نماز خداوند است
 بر اینست که آگاه از پیش دلم
 اگر آن خوری هم از آخر نیست
 کرم عید پستان زود است

در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است

در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است

بجست ای سپهر پر خون کرم
 که ایندل جوار اخرت نیست
 زبانی که بادل بجست و نیست
 خدا یا بجست که کردار ده
 و کرم بدین گفت سپهر در

حکایت

شکر لب بی در برم بود خورد
 چه از نیش و نوشتش سازد
 بجستم ازین صبرش نقش لب
 مرغ او کس شکر است که کید
 چه اظفار شیرین ز خورد
 شکر که شکر خواهد داد کس
 شکر خود کس آفرید
 کس را اگر کس با شکر است
 اگر رنگ و بو لازم کل نبود
 یکی جسد و کل را بکار است
 چنین است معشوق فرارم ساز

حکایت

بهری که بودم جوانی و بخت
 از دواشتم آنچه کم آرزو
 قصار او که گشت سالان کار
 چه پسر من اندر مراد وستان

در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است
 و در این روز که روزگار در پیشگاه تو ایستاده است

کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم

آن که مافوق شهی هم در پی
 کزین سخن که در این عالم
 مراد اگر اقبال در سده بدی
 چنین دوستان اگر دشمن گشت
 بی ادب حق چون ز دل برد باد
 هر سپیدی پندت دل نهاد

حکایت

شنیدم ز محفل شاه راد که بی بخت او تحت شاهی باد
 بهر می دل فاش دست بهر شش بخت و مهرش میت
 کی سروی او است چون بهار اگر سده دیدی که آور دبار
 گندی فرو بسته بر طرفه گندی که شایسته صید شاه
 دو باد است از نشاء باد است ندیم بدم ادم راعی پرست
 مشاطه بهر بختش آراسته بدان زب و زب که خود خورست
 ندانم که خورشید ماه بود همی دادم اندر خورش شاه بود
 بشکوه خراسان خسرو زکامه بدو یار سپهر آن دل افروز ماه
 چه خلوت میر شدش باری چنان گامی از پری شد بری
 بشویش می اندرون گرم داشت ولیکن با بنگش اندم داشت
 بنام سب بودش از نام شاه یکی جان کان پرورده کام شاه
 چه اندر برش جاده نام دید همه بخت خوشش نام دید
 بهر بود پرورن کند جاده را نام از خطر لغزش خدگاه را
 بی شاه بر اسم دامن چنین بجانش ز جان آفرین آفرین
 شکی کو چنین پارسای کند بهر دوسرا پادشاهی کند
 چنین گفت سپهر پاک باو از خبر برش خاک

حکایت

ز داری کیان
 چو چرخ
 چو چرخ
 چو چرخ
 چو چرخ
 چو چرخ
 چو چرخ
 چو چرخ

کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم

کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم

بجای

کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم

بجای بی بر نشاندی علی ز نسل علی پادشاه تن ولی
 بدل مهر ایشان چو جان پرورم برین بستم و هم برین گذرم
 مرا بر نشاندی بخت ششی برویم کثای در فتنی
 مرا ملک ایران و توران زمین سر سر سپردی به شیخ کین
 بکه بستم این سرا بسنج که جای شکج است و تیار دینج
 چه خرم بهشتی بر آراستی بدان زب و زب که خود خورست
 عجب بود از لطافت ای کردگار که در سر و کستی بوم شهریار
 ازین گفت من بخردان بخور که از دانه ره سوچی خورند
 چو این خسروی گفت شه بهشتی دل بکنش مرد از آن خسته
 قبول شد از بگری نشاند بر آن که و انای طوسی نشاند
 ندید از محسود و انای طوس ز بس دعه خبر کرد زرق و فک
 هر شاه پو عده دست بخت بعسر مود جاده و بخشود کج
 ز دست که بختش دریا نوال بسی لغت اند و چشم بی سوال
 و دیگر کی نامه آراستم که جان بر اندیش از آن گاهستم
 بخت را اندک بسی دهستان سر و دم ز کجینه و دهستان
 بستم ز فرخ نیاکان شاه که بودند با فرو و بیم و گاه
 ز لشکر ز کسور تاج و ز بخت ز داد و ز دینش ز فر و بخت
 بعز سر مدون و جمشید عهد سخن را سپردم بخورشید عهد
 بدان نامه فراوانه رسان بدان نامه پاک و نامستان
 ندانم کس چنین خاد را ز ادب و شان چنین نام
 بر آن گفت شام شد آنکار سخنانی فرموده کردم کار
 سخن چون ز داری و دنیا بود اگر نظم اگر نثر رنپ بود

کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم
 کزین سخن که در این عالم

بجای

بسی کر به از غم خبر دایم
 درین کار اندیشه یار کرد
 کی سفید چنانا کس ترا
 بگری سهرایه مگر شایه
 شناسای هر چنان بود
 نه در کوش صورت ایران شد
 نه کفارش آمد پذیرای شاه
 نه بر جبریل ابر من چهره شد
 جانم نخستین دایم دور است
 سرودند بر نامه آسمان
 خدایش کنعان شد و پاک
 نه قرآن زبان دید از شکون
 من این نامه را ازید بجان
 اقبال دارای یزدان پرست
 چنین ساحری شیخ شیراز کرد
 دوران صاحبقران منم
 بیان مراری که شایه نیست
 شناسم سخنانی دیرینه نشان
 که اسال گوید شدم استاد
 نه ملک از دم مار و جواره رست
 سخن در درازا نکند هم می
 درازی دوران خسرو شست

قال
على سر مشر اسكان نون
آخچه در اسكان خسته نون
روز ذات نشد آخچه

جولائی ۱۹۰۷ء

چونکه چوندش بدل حاصل شده	بر بنیت عشق از آن حاصل شده
آیت انا عمننا در بنی	رو بخوان کت کشف کرد این بنی
سر چپنی عشق ابد در وجود	چند کردی که دین بود و نبود
دل ز عشق و عشق از دل کرده اند	عاشقان بختی حاصل کرده اند
عقل آن که محضر جهانی است	دل چنان که مظهر ربانی است
انجمن عقل که او دلو و عواید عشق	و اندکی که نیکوگاه عشق
عقل را شرع محمد کیش و بس	رهبر عقل شرع اندیش و بس
عقل را از هر سببان ره بایک	عشق را از آنکه انا اله بایک
عشق با عقل این دو در یکجا داده اند	هر ز این دو یکی فرماده اند
تا چه ز این دو این دو تن ایام در	لم یولد و کفو احد
عقل داری عشق داری بخل	بر تیغ اندر میان داری بخت
فرق باشد از خسامی تا خسام	می ندانم تا چه داری در بنام
پای داری بیک خواش برده است	چشم داری بیک آتش برده است
تیغ چوین چون بود اندرینم	تا از دو کامی شود حاصل نه نام
اگر تعینش در میان چوین بود	آن خلاف عقل قطب الدین بود
قطب کوئی که دیت ابله احلا	نیست چون قطب ساقط را
نیست او قطب سپهر داه و مهر	ماه و مهر و دین و دینش را
اسم قطب الدین ترا سپاه است	قطب دین را صد هزاران است
قطب جوی رو بگو در آسمان	چند کردی که در قطب الدین
خود سطاق ماه و پرو نیست قطب	رسمای قبله و نیست قطب
مهدی آینه زمان قطب زمینی است	که بفرمانش بر پی و آدمی است
آسمانها این سه در پای زلف	این زمین و کوههای بس شرف

[illegible]

کفر با حق از عالمین
و بدین اشیاء حسنی و قوی
عزت بسیار است که در این
مهرت را نشانه حبس می
کنند چنانکه در میان فاکل
نمایان شود و در نزد
این اعظم گفت ای شریف

[illegible][illegible]

زان دوشه زاد آن حسین کربلا
 آن حسین نشسته لب درشت کین
 آن برادران پیر آن جمیع قوم
 که بر اعدایان و مادران و دام
 بگویم حال عبده الله
 بار دیگر شد ز میدان با گشت
 باز گشت سوی خلوتگاه دست
 پاره پاره گشته تن از تیر تیغ
 دید صغیر تشنه کفها را بر سرش
 گفت خواهرای برادر چارکن
 بر گرفت طفل را از زهر شیر
 گفت گشت شیری که او را باقم
 خشک اگر کامت ز شیر مادر است
 شیر مادر صافی و شیرین بود
 آن بنوشد طفل و مانده که دل
 طفل در غوشش نهی میدان تشنه
 که آن زانقوم می شود غم
 خون بجای شیرش از لب چکید
 شد شهید طفل در غوشش با
 و آن شهیدان در کرازه زدند

دیدش جبریل با خیل ملک
 از بوی عقل ایرودح الامین
 گفت از عرشت سلام آورده ام
 گفت برون با بجان فرمان کنم
 گفت فرمودت خداوند و دو
 برخداوندان خداوندی است
 ای آموز آموز جسم من لدن
 ای حسین عشق وای ایوب صبر
 تو غریب افیاده آن یار شهید
 بین که عرش از یاد آمدین ستم
 بر خود انصاف کار ازین جور ستم
 گفت با خیل ملک آدم
 گفت بنما آیه پنم لشکر
 بچگونه دم تروا در سبق
 آن جنود اندر من است بخون
 جبرئیل این نه ناموسی است
 جبرئیل حال عشق اندر منیت
 این حدیث ذبح اسمعیل منیت
 تو در او پسنی نیمه جور و جفا
 گفت آب آرم زهر با سبکرم
 آب او خود میسر و خاک مرا
 با چو ایش در تیز و دی خوشم
 بزرگتر میش گفت انصراک
 بهر چه از عرشت اندی بر زمین
 و ز خداوندت سپاس آورده ام
 جان دیگر منیت تا قربان کنم
 که نبود ی تو خداوندی نبود
 در دو کیستی آنچه پسندی است
 ای تو مقصود و مراد از امر کن
 احمد دین حیدر کرار بدر
 آن زمان آن طفلکان نارسید
 رخصتی ده تا برین اعدا زخم
 گفت من انصاف خود نگویم
 گفت من از بهر آن یک آدم
 گفت باید بود چشم دیگر
 که میچمبر سپاوردی زخ
 که بر اعدا دارم از ایشان ظفر
 جبرئیل این نه دارم می است
 تا بگویم کشاکش از حال صیت
 قصه پر غصه با بس منیت
 من بی سپنم صفا اندر صفا
 گفت من خود اندران میارم
 سبیل دوازده خاشاک مرا
 ای سبیم و مرغ آستیم

گفت بنما آب چشم لشکرت گفت باید بود چشم دیگر
ببخشیدم تو را در سبق که میخسبید پادردی ز حق
آن جنود اندر من است بخیز که بر اعدا دارم از ایشان خضر
جبرئیل این نه نام موسی است جبرئیل این نه دار عیسی است
جبرئیل حال عشق اندوخت تا کجایم کشنگزار حال صیت
این حدیث ذبح اسمعیل نیست قصه پر غصه ما بس نیست
تو در او پستی سیمه جور و جفا من همی سپسم صفای صفا
گفت آب گرم زهر با سبک کرم کشت من خود را در آن بریادم
آب او خود میسر و خاک مرا سبیل او از راه جاشاک مرا
با جوشش در تو زودی خوشتم ای سبیم و مرغ آستیم

اینست دل تشنه مرده
 لعلش در غم از آب غریب نیاید
 دل که در دلبسته
 لایق راز و جان دوست نیست
 پست راز و سخن برین
 آوار و محنت در آن بجای
 دل خار است
 جان دار یک لاف دلداری وزن
 دل چو زخمی که شرب غم خزون آید
 بدولی چه زخمی که شرب غم خزون آید
 بدلی من
 وصف مردان دل نویسی

خون او ایستادن بر اعدا
 جگرش بزم یک از چشم
 خون او در نیم خفت جان گری
 ایچرم غنای جان فری
 محرم اگر خواست سگین گری
 جان از دل دم آورد
 تا که از دل دم آورد
 ایستد در دریا که درو آورد
 لک در غم از در غم نیست
 دل در درو است از در جهان دوست
 لایق از جهان دوست است

[illegible]

وینک اینک استخار امر دماش
 در عزای شاه دین سجد و کباش
 آمد آینه ای که خون بار در زابر
 کاسمکان بادرد او اندر دهر
 خیر سوزد جا که از غم فرا
 دل در او خنجر چو پشت کربلا
 کرد دل مردان نداری بعین سیر
 در پناه حضرت طفلی کریم
 که نداری آندل پسرانه را
 رو بچو آن حضرت طهانه را

کردن داری زویشو سخن
و این تا که نو کرد ترا در کهن

دازم اندر خانه دخی خور دال
 من بر او عشقون چو دال مال
 تخی از من خواست بسمه خورگاه
 که بخندد که بگریه که آه
 ی ز بخار ارج خندم یک سیر
 بهر دخت خور دال خورگاه
 چون شب آمد او بنامد بر سر
 خفت اندر خاک بالاد و غیر
 زان فغان و ناله دلسوز او
 مادرش از مهر اندر بر کشید
 این چه افغان و چه شور و شینیت
 مو پریشان سر زان از چستی
 کز پی خور دالست این شیر و شکر
 گفت من بگزیده ام بر خور دال
 تخمه ام خوشتر بود از تخم من
 این تن من زغن اندر کور باد
 تا نیسم نشوم آن ماجر
 داد امروز بهر حاجت خور
 دیدم آنجا جمع بنشیند زان
 من بر او عشقون چو دال مال
 که بخندد که بگریه که آه
 بهر دخت خور دال خورگاه
 خفت اندر خاک بالاد و غیر
 شد شب من تیره تر از روز او
 کشتای نو باوه دشت از سید
 موی کندن خاک بر سر کردست
 اشک افشان از جفای گیتی
 در پی خواست اینک تحت زرد
 خون بجای آن بحب خواب آید
 وای بر رود نیاه و بخت من
 کوشش من کردیده من کور باد
 که مظلومان رسید از کربلا
 و خرمی ایدام در خانه برد
 کزین آنجا استاده نو خور

[illegible][illegible][illegible]

کشتان
دینداران و پیران
ایمان جاه و منزلت
کن سینه گشفت جویم
بخت بدست
دانا چون آید که در داند غدا
کر خوار و پای از او نیست عیس
راز شد است و اندلی

در جهان از آینه زد و پریه
 کز سیاهان دیو بود اندر نبرد
 من سوم انگری دارم سپاد
 بلکه این زمان سر یک افزون بود
 پنجکس انگری ہے پر خون ندید
 اگر تار الله دین تار
 جور بر جارجندائی کرده اند
 فی جوار الله جان پاکشان
 داشتند از وی دریغ آنجا که را
 کوفیان چون خون پاکش بخیته
 زمینان غارتگری برجسم شاه
 دید در انکشت شه انگری
 آتش بی در نشاند بر لال
 زمین سخن انکشت بر دندان یا
 دانی اورا بی سخن دست خدا
 دست قدرت اوست اندر کفرخان
 کوفی ایستاده پی انگری
 فتنه مردلعین را باز کو
 ظلم را تمام ده بر آن بھام
 حر به محبت الفین اندر مصفا
 برده بر انکشت شه الیه سخت

علم برای نرسد ای جان بود
علم شیطان بر آستان بود
وقت جان علم است وقت علم عدل
وقت آن دان از نام این سخن
که زمان وقت اندر جان بود
کی نام علم با اینان بود
ظهورت نیکو بود از آن
باز نوشتن علما از خبر و علم
علم هر کس در روز خاست
است مع

کما فی قوله انی ارسى جاده کبریا
 و کان در اوردن کما فی کما
 نوی او در است و کما فی کما
 عان در اوردن کما فی کما
 در قرآن است و کما فی کما
 از در و کما فی کما
 از در و کما فی کما

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

و اما ایضا

آن حکیمان که ز حکمت دم نهند
 آن شناسای فطرت ختم نهند
 که بنده ان پادشاه رحمت
 الله الله جستان بر عقل جنت
 تا بهر عقل برانی کنند
 جان نورانیت طمانی کنند
 ز اصطلاحات بدیع آن دلم
 نقطه سوختم جسم منقسم
 ایس ویرم کم و کیف این دین
 که یزید آید از آن دو کسین
 شبیه است به تیش و شال
 سنجیر الله من تک الهال
 که نویسم از صعود و از نزول
 صد کتاب آرم خرافات و فضل
 از آلتی در حبیبی و در نجوم
 بس دلائل کرده در و نشان جوم
 در خور نقاشی آن نقش بر آب
 کی کند آید و اگر صواب
 بر چه پستی غیر الله نیست آن
 بنی کی داند از هستی نشان
 قصه آن درد و خواب که کنم
 این مثل آید ایش و فکر کنم
 شد بخانه خواجه در دی جایگن
 خواجه اش گرفت بی شوب و فن
 از طرف همایه پیش آورد
 درد بگرفتم که خواجه شاد باد
 خواجه ابد نسا داند در
 گفت که آید از دیو خواجه یک
 گفت جستم جای پاسبی در
 بین کن شاه اش بهر مرد در
 درد بگرفته برفت از در کول
 میسد ویدی که بعرض و کبطول
 از پی در آن به پنهان بی سپا
 حیف از بگرفته در آتشکار
 غالب از راه در چه مرده
 نادر از بی در ذکر مرده
 از ره فطرت بروای کج و کول
 زان پس سخت که فرماید رسول
 نور خند این رسولان خدا
 که بایسته که از ما جدا
 آبا پوسته زانجا کشاند
 چون زانجا بسته آنجا رفته

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

عش که در یسوع و صبر بسم
 فانی اندر فانی اندر فانی

و اما ایضا

آن فیه و واعظ و شیخ و نماز
 که سخت آن بس در این روزگار
 چون ز سجده جانب خاسته شوند
 را عن وطن زوستانه روند
 خود فروشان از عماره و زردا
 تا حشرند از عماره اهل امر جا
 تا بشوید زن حسرتی اندوخت
 آب و گستان آورد و اندوخت
 تا زبش آرد و شوی زن تا زبش
 کوید ای سر و قدر اهل رشت
 تا چه کشتی باز کو در آبخسین
 کویدیش رو باز پرس از مردان
 از حال و از حسام و مکر مات
 از نماز و روزه و حج و زکات
 از طهارات و زینت و زلفک
 تا که چون بنهاد کرد و نرنگ
 چند از آن پیش که در پردام
 در پان سلسله مرده ام
 آنچه دانستم رسوم بندگی
 کفتم و دارستم از شرمندگی
 هر که با نفس خود شرمندگیست
 غرضه ای نیست این خرمندگیست
 هر چه آن مطبوع نفس سرگشت
 که بهر جنت بود آن گشت
 جنت اندر ترک خواستهای
 کس از دشمن به بندگیست

و اما ایضا

از زن و فرزند و از پیوند و خویش
 و ز جهان فانی یک چشمتیش
 با مریدان بی سپه در بادیه
 خویش ثادی باکی دوادیه
 فانی تا فیت اگر آرد عرب
 امر و از زن باز نشاند
 این علامت نری صورت بود
 از پی بد عقلی سیرت بود

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

رازم اندیشه رستخوار کرد
آن پری در شیشه مشغول کرد
فکش تشنه چو روز از پیر
چون توان بیان ز عیسی شب
زارن خالوت محال زابد
لبیستم دل بیکفایت شد
دل زده چون کاه می کش
او بدل بی لعل و نامه نوشت
تا زاد دل بود غنای دلالت
چو تر کعب از دل تو سبکها
نیک دارند بر روی فخرین انجمن
نفس سر خنده

درستی

خبر ما از دام سفلی بگذریم
زنی نشین که عوی پروریم
که در آنجا دانه نیست و دام نیست
چونش بی منت است و دام نیست
پایک دیش دیال روزن دامگاه
زیر سی پایک باز نیست
و کی
شب بهمان شد بیک روز
روستایان همه حافل و او را
بسای تا بیدار شد و او را
شمار این غم ز سرش برآورد
شمن گفتن بر سر گذارد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ارادید و در هرگزین
 شد خجسته و بزمین
 گفت با من خواب بودی
 که بجا نشد خواب بودی
 دیدم که در خواب بودی
 و در خواب بودی
 گفت با من خواب بودی
 که بجا نشد خواب بودی
 دیدم که در خواب بودی
 و در خواب بودی

بند اول

این سخن گفت خواجه
 به پادشاه از درخت
 بنده کرد تا بی خود
 جان دل از شوق برآید
 بود از غمزه بر صدرش
 بود پیر از زمانه
 بود خفته از روی
 بود که از نور دیده

ابدلی پرپسم و باحالی نرشد که سبک سلاح نزی مسجد بزند
 این شل دارم ز خفاکان اداکار
 ق که بر دوا بران رحمت بی شمار

خشک سالی مردمان در دهشتند
 از امام شهر و شیخ صومعه
 آبرسان برخواست بر گردن
 وید از بس اضطراب بس شبان
 در میان شان بدخلای بس نرا
 و در زمان باریدشان ابر کرم
 حیرت اندر مردمان افتاد بحث
 حواجه باز رکافی اسجاشته بود
 یک سیاهی دید در پهلوی خود
 رزد و سپحون آفتاب از تب شده
 آتش عشق از درون اندوخته
 در زمان دانسته او آگاه شد
 گفت توان که ای لعل کان
 رفت با وی بر در مولای و
 گفت با حواجه پس از گفت و شنید
 حواجه اش از این سخن انکار کرد
 گاه و خورده است در روز آفتاب
 در سکوت و در خموشی اندر است
 میخیزی فردا پیشمان میشوی

این که از هر چه می بینم در دلم بود
 من نیزم قیل که از خودم آمده بود
 گفت جان من بود در چشم تو
 تو زان من بویس میگرد
 کی در دلم از او بماند
 خود در دلم که باشد
 بنوای تو زین پس
 بنده دلم علی بنده
 از هر چه می بینم در دلم بود

یاربم بیدم پیون
 خدمت دارم بیون
 کسانه از برای چاکری
 عقل را دادند بیون
 مخان کن بیون
 کس عالم بیون
 تاج دوم عالم بیون
 نای تو بیون
 ندر ای دور بیون

[Faint, mostly illegible handwritten text in Ottoman Turkish script, likely a list or inventory.]

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kat. No.	Hasan Hüsnü Pa
Yazı No.	
Eski No.	998